دانلود
کتاب

قیدار

نویسنده : رضا امیرخانی

قیدار
رضا امیرخانی

قِیدار

رضا امیرخانی

عنوان و نام پدیدآور قِیدار / رضا امیرخانی.

موضوع داستان‌های فارسی قرن ۱۴.

للحق

نسبِ نسلِ اول، به ایمان برمی‌گردد؛ به ابراهیمِ حنیف که پدر ایمان بود...
پای نسلِ دوم، در خون است؛ خونی که می‌رسد به سرخیِ ردِ تیغ بر گلوی اسماعیلِ ذبیح، فرزندِ ابراهیم...
اما سرسلسله‌ی نسلِ سوم، قیدارِ نبی، فرزندِ اسماعیلِ نبی، فرزندزاده‌ی شیخِ انبیا، ابراهیمِ نبی است؛ که خود پدرِ پدرانِ سلسله‌ی خاتمِ انبیاست...

و این نقشی است از قیدار، عملِ بنده‌ی کم‌ترین، رضا ی امیرخانی

(آن‌چه در این کتاب، از اطعمه و اشربه، از امکنه و ازمنه، آمده است، همه زائیده‌ی ذهنِ نویسنده است. تشابهِ اعلام اتفاقی است. از آقاتختی تا قیدار، هیچ‌کدام از بطنِ عالمِ واقع زائیده نشده‌اند و نخواهند شد!)

اشاره:
رسم الخط این کتاب منطبق با دیدگاه مؤلف است.

مرسدسِ کوپه‌ی کروک آلبالویی متالیک

ــ به ارواح خاکِ آقام می‌خواهم‌ت... نقلِ لوطی‌گری نیست. نه تاریخ‌ت برای‌م مهم است، نه جغرافی‌ت؛ نه به پشت و روی سجل‌ت کاری دارم، نه به زیر و روی حرفِ مردم؛ نه... من همین قد و بالات را می‌خواهم... قیدار هم که خودت به‌ز من می‌دانی، سنگ را بخواهد، سنگ، آب می‌شود...
ایراد از کروکِ بازِ مرسدس نیست. ایراد از باد نیست که داخلِ اتاق اتومبیل کوران می‌کند و می‌چرخد. ایراد از زلفِ آشفته هم نیست. ایراد از زنی‌ست که بلد نیست درست رو بگیرد. قیدار دنده‌ای چاق می‌کند تا مرسدس جان بگیرد. بعد از گوشه‌ی چشم نگاهی می‌اندازد به زن؛ زنی که خیلی جوان‌تر است. زن تیزتر از نگاه قیدار، سر پایین می‌اندازد و به سوراخِ کنارِ قوزکِ جورابِ توری‌ش خیره می‌شود. کروکِ مرسدس باز است و باد کوران می‌کند. جاده نخی، تازه قیرپاشی شده است؛ گرمای ظهر، پرنده پر نمی‌زند. ماکِ سگ‌پوزی که از روبه‌رو می‌آید، یک‌هو متوجه مرسدسِ آلبالویی متالیکی می‌شود که در تهران یکه است. چراغ می‌زند. بعد، سرخوش، فرمان می‌دهد و قری هم به کمر می‌اندازد، جوری‌که اسب و تریلی تا مدتی تکان تکان می‌خورند. بعد بوقِ شیپوری می‌زند و برای این‌که ارادت‌ش را بیش‌تر نشان دهد، طنابِ بوقِ کشتی را هم می‌کشد. بوقِ کشتی روی ماک وسطِ بیابان... قیدار ابروش را بالا می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. راننده‌ی ماک حتا در آن سرعت هم تکانِ ابرو را می‌بیند. یاد گرفته است که ببیند. مرسدس و ماک از کنار هم رد می شوند و قیدار از آینه‌ی بغل می‌پایدش. راننده‌ی ماک سر از پنجره بیرون آورده است و به پشتِ سر نگاه می‌کند و کانه تیغه‌ی برف‌پاک‌کن، دست تکان می‌دهد. سرعت‌ش را کم می‌کند، اما نمی‌ایستد. زن می‌خندد:
ــ یعنی تا تهِ جاده هر جنبنده‌ای که از کنارمان رد شود، بوق می‌زند و چراغ می‌زند و گیج می‌خورد؟
ــ نه... همه که نه... ماک، مالِ گاراژ خودم بود. تریلی‌ها و کامیون‌های شناس، باصفا باشند، هویی باید بکشند؛ باوفا باشند، باید دمی تکان بدهند دیگر... رسم‌ش همین است.
زن نگاهی به مرسدس می‌کند و انگار با خودش می‌گوید:
ــ رنگ آلبالویی، سقفِ کروک، این سرعت وسطِ جاده نخی... تو کلِ تهران کی هم‌چه اتولی دارد؟
زن می‌ترسد. ایراد از زن نیست. ایراد از فکرِ زن هم نیست. ایراد از مرسدسِ کروکِ آلبالویی هم نیست. ایراد از نجوایی است در دلِ زن که به زبان نمی‌آورد، اما می‌فهمد که در دنیا هیچ زنی به خوش‌بختی او نیست...

ایراد از این خوش‌بختیِ زیادی است در کنارِ سوراخِ جوراب...
قیدار نگاهِ زن به مرسدس را می‌پاید:
ــ چی شده دخترم؟
ــ قیدارخان! به من نگویید دخترم...
ــ به خاطرِ توفیر سن و سال بود... اما باشد، نمی‌گویم دخترم... حالا چی شده آبجی؟ مرسدسِ کروکِ ما فکرت را چروک کرد؟ سقف ندارد دیگر... نشنیدی مگر؟! سقفِ خانه‌ی درویش، آسمان است... حالا اعتقاد کن چهار تا چرخ هم کفِ خانه‌ی درویشیِ قیدار انداخته‌اند... به خاطر کروک‌ش نیست که نخ می‌دهند، پاری‌ها مرسدس را می‌شناسند... یکه است دیگر...
ــ فکر می‌کردم فقط من یکه‌شناس‌م قیدارخان!
ــ اگر تو یکه‌شناسی، من هم تکه‌شناس‌م!
زن دوباره می‌رود تو لاکِ خودش. ایراد از لاک نیست. ایراد از فکر هم نیست. ایراد از لغتِ یکه‌شناس است که همین‌جوری از دهان‌ش بیرون جهید. آیا واقعاً به این زن می‌گویند یکه‌شناس...
قیدار روی داش‌بوردِ مرسدس ضرب می‌گیرد... زن چیزی نمی‌گوید. لب‌خند می‌زند و به دوردستِ افق خیره می‌شود. قیدار دستی به شکم‌ش می‌کشد.
ــ خوش‌خوشک باطنِ بطن‌مان حرف‌هایی می‌زند... (می‌فهمد که زن هنوز مطلب را نگرفته است.) سرکارِ دخترخانم که اهلِ این عادت‌های ما عوام، ناهار و شام و این‌چیزها که نیستند؟ تو این عوالم که سیری ندارید؟
زن می‌خندد و اشاره می‌کند به صندلیِ عقب و ساکِ چرمی‌ش.
ــ از دی‌شب برای ام‌روز ناهار درست کردم قیدارخان! پسندِ شما را که نمی‌دانستم. گفتم شاید برنج و...
ــ غذا درست کردی؟! نه... نریزد تو بار و بندیل‌ت؟
ــ نه! دور قابلمه را چادر و چاقچور پوشانده‌ام. مثلِ خودم...
می‌خندد. سرعت‌ش را کم می‌کند و می‌گوید:
ــ به خیال‌ت قیدار هم مثلِ این مردهای مردم است که حصیر بیاندازد گوشه‌ی جاده و زیرشلواریِ چلوار، از آن راه‌راهی‌هاش، بپوشد و آفتابه‌اش را بگذارد کنارِ بساط و بعد هم برای‌ت قاتی‌پلو بار بگذارد؟ نه آبجی... من اهلِ این حرف‌ها نیستم... قیدار نمی‌تواند این‌جور بنشیند و غذا بخورد. شرمنده!
زن سرش را پایین می‌اندازد و باز به سوراخِ روی قوزکِ جوراب توری خیره می‌شود و فرو می‌رود توی همان سوراخ. گلِ صورتِ زن می‌پژمرد. قیدار نگاهی می‌کند به کناره‌ی جاده که بیابان است و بیابان. حسابی تو فکر است. عاقبت زردیِ کم‌رنگی در دوردست می‌بیند و چند پاره زمین دیم‌کاری شده و جاده‌ای خاکی که می‌خورد به روستایی خاکی رنگ. یک‌هو می‌زند روی ترمز و می‌پیچد توی خاکی. زن برمی‌گردد به سمتِ صندلیِ عقب و ساک را محکم می‌گیرد که چپ نشود. به قیدار می‌گوید، کجا؟ قیدار چیزی نمی‌گوید. پرگاز

می‌راند در جاده‌ی خاکی و خاک زوزه می‌کشد داخلِ اتاق. نرسیده به روستا کنارِ زمینی که چند نفر در آن مشغول به کار هستند، می‌ایستد و از مرسدس پیاده می‌شود. رعیت‌ها دولا شده‌اند روی زردیِ گندم‌های کم‌پشت و داس به دست، سخاوتِ کم‌مایه‌ی بیابان را جمع می‌کنند. قیدار کمی به کمرش و پیچ و تاب می‌دهد و چند قدمی به سمت‌شان می‌رود. فریاد می‌کشد:
ــ برقرار باشی! بیا این‌جا...
روستایی‌ها دست از کار می‌کشند. یکی‌شان به‌دو به سمتِ قیدار می‌آید. نگاه‌ش به مرسدس که می‌افتد، چشم‌هاش گشاد می‌شود؛ بعد، خودِ قیدار و هیکلِ برازنده‌اش را که می‌بیند، خشک‌ش می‌زند. دست به سینه می‌گذارد و می‌گوید:
ــ ارباب اوامر بکنید... جان‌نثار بوده‌ام...
قیدار جلو می‌رود و دست می‌گذارد روی دستِ روی سینه‌ی مرد که ترس‌ش بریزد. بعد آرام مرد را به سینه فشار می‌دهد.
ــ ارباب تو عالم یکی است... این قیدار است، نه ارباب... همه ام‌روز مهمانِ عروسِ قیدار هستند.
زن هول شده است. ساکِ چرمی را باز می‌کند و دو قابلمه‌ی رویی را که خوب سفره‌پیچ کرده است، بیرون می‌کشد. آرام به قیدار می‌گوید، کم نیاید یک‌هو. قیدار می‌خندد و صورت‌ش را می‌چسباند به گوشِ زن:
ــ عروسِ قیدار، پیمانه‌ی دست‌ش کم بر نمی‌دارد... غذات بو و رنگی هم دارد... قیدار تکه‌ی تن‌ش را می‌شناسد.
گلِ صورتِ زن می‌شکفد. بساطِ سفره را می‌دهد به قیدار و قیدار دست به دست می‌دهد به دستِ کشاورز سیه‌چرده‌ی عرق‌کرده. روستایی متعجب به غذا نگاه می‌کند. قیدار می‌گوید:
ــ خیراتِ پدرِ خانمِ ماست... سالارِ آخوندها که ام‌روز می‌خواست عقدت کند، می‌گفت اَبُز، اَبُزچی‌چی؟! (خودش تصحیح می‌کند.) محضری‌ش خیراتِ ابوالزوجه است!
روستایی صلوات می‌فرستد و فوت می‌کند و "خدا قبول بکند" می‌گوید. صدا می‌زند باقی را که دست از کار بکشند.
ــ بیایید! مهمانِ ارباب و زن‌ارباب هستیم!
قیدار کتِ نیم‌دارش را دست می‌گیرد و می‌زند پشتِ کمرِ روستایی، می‌گوید: "ارباب نه... قیدار!" بعد می‌نشیند پشتِ رل و ننشسته گاز می‌دهد. روستایی برمی‌گردد سمتِ مرسدس که به سرعت دور می‌شود و فریاد می‌کشد:
ــ ارباب... های... اتول‌چی... دیگ و دیگ‌چه‌اش؟
زن هم آرام‌تر و ریزتر داد می‌کشد:
ــ ظرف‌هاش؟
قیدار همان‌جور که تند می‌راند، نرمه‌ی بین شست و سبابه را گاز می‌گیرد.

ــ آن بنده‌ی خدا یک چیزکی گفت، شما دَیگر با این کمالات و جمالات چرا؟ قیدار چیزی را بدهد به کسی، بعد پس بگیرد؟! می‌خواهی صبر کنیم کدخدای حسن‌آبادِ سفلا، تو قابلمه‌ی رویِی عتیقه‌ات تکه‌ی هم‌سایه‌گی هم بگذارد و جواب پس بدهد! هول نکن! به‌ترش را به برکتِ ارباب می‌آوریم خانه‌مان...
زن چیزی نمی‌گوید و خاک شره می‌کشد توی اتاقِ مرسدس که گرم می‌تازد تا دوباره برسند به جاده‌ی نخیِ تازه قیرپاشی‌شده...
***
مرسدس در جاده می‌تازد. اگر زیادی تند برود، باد داخلِ اتاق را به هم می‌زند. خاوری را می‌بینند. خاور حسابی نونوار است. پشتِ گل‌پاشِ شاگرد نوشته است، "بیمه" و پشتِ گل‌پاشِ راننده، "جون"... زن بیمه را می‌فهمد، جون را هم. اما از ترکیب‌ش سر درنمی‌آورد. خاور را می‌گیرند و کنارِ پنجره‌ی نیمه‌بازش، قیدار لب می‌جنباند:
ــ بگاز ناصر! کرمِ مولا، دو روزِ دیگر بندری...
راننده فرصت نمی‌کند جواب بدهد. شروع می‌کند بوق زدن؛ بوقِ ماتیکی که صدای زیری دارد و مالِ خانم‌های ره‌گذرِ کوچه‌هاست و بعد بوقِ برقی که تو شهر، سواری‌ها را برق بگیرد و آخرش هم بوقِ کشتی که فقط مالِ بندر است و گرفتنِ حالِ لنج‌های کنارِ اسکله! زن، از این همه صداهای جور و واجورِ بوق، شاد شده است. سرِ حرف را باز می‌کند.
ــ ممنون قیدارخان که یادِ پدرِ مرحومِ من کردید...
ــ تقصیر آقا بود... تقصیرِ آقا بود که پرسید ابوالزوجه هستند یا نه...
ــ نه... پیشِ آخوندِ عاقد را نمی‌گویم... به خاطرِ این‌که گفتید خیرات، تشکر کردم. کاش می‌گفتید برای ولیمه‌ی عروسی‌مان است. می‌گفتید نخورده از دست‌پختِ من خوش‌تان نمی‌آید...
ــ نه! دیگر چه؟... غذا را شما پخته بودی، باطنِ غذا مالِ مالِ شما بود. پس به آقات می‌رسید، نه به من...
ایراد از دست‌پخت نبود که غذا به قیدار نرسید. ایراد از غذا نبود. ایراد از باطنِ غذا نبود که مالِ زن بود؛ زنی که هنوز با قیدار هم‌خانه نشده بود. ایراد از قیدار بود که عادت‌ش مهمان شدن نبود، عادت‌ش مهمان کردن بود...
زن و مرد صبح رفته‌اند منزلِ آقاسیدعلی گلپا و عقد کرده‌اند. بعد آقا پرسیده است از پدرِ خانم، ابوالزوجه، که زن توضیح داده است، پدرش به رحمتِ خدا رفته است و در تختِ فولادِ اصفهان دفن است. همان‌جا، قیدار به زن گفته است که می‌رویم تا اصفهان و رضایت می‌گیریم از پدرت. زن چیزی نگفته است. ساعتی رفته‌اند کنارِ منزلِ زن تا او ساکِ چرمی‌ش را بپیچد و حالا معلوم شده است که فکر می‌کرده است ظهر قیدار مهمان‌ش خواهد بود که غذا درست کرده است.
مرسدس وسطِ بیابان می تازد. سرنشین‌ها پنداری که روی قالیِ سلیمان

نشسته باشند، نرم و آرام، مثلِ باد می‌تازند؛ انگار نه انگار که اتومبیل روی جاده‌ی قیرپاشی‌شده‌ی پردست‌انداز حرکت می‌کند. زن شروع می‌کند به قصه گفتن.
ــ یک سیدِ عجیبی بود که من درست ندیده بودم‌ش اما مثلِ همین سیدعلی‌آقایی که شما به‌ش ارادت دارید، مرحومِ پدرم مریدش بود. یک‌روز این سید به پدرم گفته بود که نقشِ جهان نمی‌روی، یک‌ضرب می‌روی تختِ فولاد... بیش‌تر نگفته بود. بعد پدرم دوباره ازش پرسیده بود و او گفته بود که بچه‌ات هم همین پیشانی‌نوشت را دارد، اما او نه نقشِ جهان می‌رود، نه تختِ فولاد... پدرم نفهمیده بود قصه را. اما از آن به بعد سالی یک‌بار که می‌رفت اصفهان، ما را هم‌راهِ خودش نمی‌برد. فهمیده بود که در راه برای‌ش اتفاقی می‌افتد... اتفاقی که عاقبت افتاد و او به نقشِ جهان و چارباغ و منزلِ مادرش نرسید... یک‌راست رفت به تخت فولاد...
قیدار دست می‌کشد به صورت‌ش و می‌گوید:
ــ پدرت را خدا رحمت کند... اما آن سید، عجب سیدِ باطن‌داری بوده است... اسم‌ش را نمی‌دانی؟
زن سرش را بالا می‌اندازد و نه می‌گوید. قیدار حسابی فرو می‌رود در فکر. چیزی نمی‌گوید. گاهی حتا یادش می‌رود به کامیون‌ها و تریلی‌هایی که از روبه‌رو می‌آیند و بوق می‌زنند، جواب دهد.
قیدار حسابی فرو می‌رود در فکر. ایراد از قیدار نیست. ایراد از سیدِ باطن‌دار هم نیست. ایراد از آن پیش‌گوییِ عجیب است که مردی یک‌راست به تختِ فولاد می‌رود و دخترش نه به تخت فولاد و نه به نقشِ جهان... ایراد از راهی است که قرار است آن‌ها را ببرد به تخت فولاد برای اجازه‌ی پدرِ مرحوم و بعد هم به نقشِ جهان برای ماه عسلِ دخترِ معصوم...
***
تختِ روانی است مرسدس. همان‌جور که در قصه‌های شاه و پریان گفته‌اند. قیدار چنان نرم از مرسدس رکاب می‌گیرد که آب در دلِ زن تکان نمی‌خورد. زن برمی‌گردد و به مرد نگاه می‌کند:
ــ یعنی شما هیچ وقت نرفته‌اید بیرون برای تفریح و تفرج غذا درست کنید؟ همیشه رفته‌اید به غذاخوری و رستوران و قهوه‌خانه و...
قیدار می‌خندد. دوست ندارد دلیلِ اصلیِ بخشیدنِ غذا را به زن بگوید. دوست ندارد بگوید که کسری دارد اگر قیدار مهمان شود، حتا مهمانِ تکه‌ی تن‌ش. برای همین می‌زند به قصه‌گویی وسطِ بیابانِ سلفچگان...
- قدیم هفت-هشت تا اتوبوسِ لیلاندِ زیرابروبرداشته داشتم. از این‌هایی که چراغ‌شان نازک است. نه از آن دوطبقه‌های توشهری. یک‌طبقه‌ی بزک‌کرده‌اش! الان فقط یکی مانده. دیگر دوره‌ی این بنزهای پَخ‌دماغِ جدیدی است. همه‌شان را رد کردم. از کارِ اتوبوس خوش‌م نمی‌آید. راننده‌ی

چشم‌پاک می‌خواهد و دست به ساعتَ؛ که دم به دم به قیافه‌ی زن و بچه‌ی مردم خیره شود و ببیند کدام‌شان دست به آب دارد و کدام‌شان دل‌ضعفه دارد و کدام‌شان دل‌پیچه... بگذریم... هفته‌ای یک‌بار، بچه‌های گاراژ پنج‌شنبه‌ای، جمعه‌ای، وقتی، بی‌وقتی، برمی‌داشتند یکی از لیلاندها را و ده-بیست نفری می‌رفتیم بیرونِ شهر هواخوری. پاری‌وقت‌ها سیدمحمدکبابی را هم می‌بردیم با دم و دست‌گاه و منقل و بادبزن‌ش. سیدمحمد کبابی اگر می‌آمد، آقاتختی را هم حتمی می‌بردیم. خدابیامرز را از تو اردوی المپیک می‌دزدیدم‌ش... او هم تک بود، تو کارِ ما نه نمی‌آورد. بعضی وقت‌ها هم خودمان چرخ‌کرده می‌گرفتیم و سیخ می‌کردیم... چرا... ما هم دل داریم، ما هم می‌رفتیم... اما تک و تنها به گمان‌م صفایی نداشته باشد... نه کباب که فقط بوی کباب باید بیست نفر را بکشاند سرِ سفره. کسری دارد آدم بخواهد برای بطنِ فقط دو تا آدم کباب درست کند... تازه یکی‌شان هم مثلِ شما اصل بی استخوان‌ش قدِ یک بره گوشت نداشته باشد!

زن می‌خندد:

ــ ببخشید قیدارخان، اما آدم یادِ اردوهای ناصرالدین شاه می‌افتد به خجیر! خدم و حشم و دم و دست‌گاه و ریخت و پاش و...

ــ نه... نشد... وقتی قیدار می‌رفت لواسانِ کوچک، تا جایی که بوی کباب بلند می‌شد، همه مهمان‌ش بودند. نعمتِ هجده‌چرخ را می‌آوردم فقط به خاطرِ صدای بی‌اگزوزش که جارکشی کند تا عالم و آدم بفهمند ام‌روز قیدار سفره انداخته است. از لواسانِ بزرگ بگیر تا لواسانِ کوچک و گلندوَک و امامه و اوشان و فشم و میگون، همه خبردار می‌شدند که قیدار بساطِ ناهار راه انداخته است. شاه و شاه‌پور و شازده اگر از ناخن‌شان چیزی می‌چکید که مردم این‌همه نفرین به ذاتِ جد و آباءشان نمی‌کردند... خجیر که می‌رفتند از اولِ جاده‌ی دوشان تپه تا تهِ صحرا، بگیر و ببند و کورباش و دورباش راه می‌انداختند...

کامیونی که از روبه‌رو می‌آید، مرسدس را از دور به جا می‌آورد. وسطِ روز همه‌ی چراغ‌هاش را روشن می‌کند؛ چراغ‌های نارنجیِ دورِ بادگیرِ "بیمه‌ی جون"ش را روشن می‌کند. بعد لامپِ جلو و سبزِ دورِ کاپوت و زردِ روی زه را. با یک دست لنگ قرمزش را از پنجره درمی‌آورد و می‌چرخاند و با دستِ دیگر دست‌مالِ ابریشمی را. زن یک‌هو جیغ می‌کشد و راننده را نشان می‌دهد که تا کمر از پنجره بیرون آمده است و همان‌جور که آینه به آینه‌ی مرسدس رد می‌شود، فریاد می‌کشد:

ــ مبارکا! مبارکا!

قیدار آرام می‌خندد. به زن می‌گوید:

ــ هراس نکن! این هاشم یک‌کتی بود. شامورتی‌بازِ اولِ تهران! با پا فرمان را می‌گیرد... با پا دنده عوض می‌کند... عوض‌ش تا کمر از پنجره بیرون می‌آید و

با دست‌مال به افتخارِ تو کردی می‌رقصد! نترس...
زن که تازه نفس‌ش جا آمده است، می‌گوید:
ــ وسطِ بیابان، همه شما را می‌شناسند قیدارخان، تو شهرچه خبر می‌شود؟ این جور زنده‌گی هم باید سخت باشد... حتماً غذاخوری که بایستیم همه باید بیایند و با شما حال و احوال کنند؟!
ــ رسم‌ش همین است. باید دمی تکان بدهند دیگر...
قیدار دستی به صورت‌ش می‌کشد و زبری ریشِ یک روزه را حس می‌کند. به زن می‌گوید:
ــ سه فرسخِ دیگر، حدودِ بیست تا داریم تا دلیجان. دروازه‌ی تهِ شهرِ دلیجان، غذاخوریِ بچه‌های گاراژِ ماست؛ غذاخوری خلیل. به خاطرِ گلِ روی شما، دروازه‌ی سرِ شهرِ دلیجان می‌ایستم. مالِ باقیِ گاراژهاست و با من صنمی ندارند. دیگر کسی سلام و علیک نمی‌کند. دلیجان کمرِ راهِ اصفهان را می‌شکند... اسمِ قشنگی هم دارد. جسم‌ش راه را از کمر دو نیم می‌کند، اسم‌ش قلبِ آدمِ عاشق را... من از چیزهایی که ته‌شان جان دارد، خوش‌م می‌آید...
زن به دوردست نگاه می‌کند و در خطِ افق پرهیبی از یک شهر را می‌بیند. قیدار به زن نگاه می‌کند و بریده بریده می‌گوید:
ــ من از چیزهایی که ته‌شان جان دارد، خوش‌م می‌آید... مثلِ... مثلِ شهلاجان!
شهلا، نگاه از دلیجان برمی‌گیرد و به قیدار، به دل‌جان نگاه می‌کند و دل‌ش ضعف می‌رود...

***

مرسدس نفس‌ش را حبس می‌کند و آرام آرام به دروازه‌ی سرِ شهرِ دلیجان می‌رسد. غذاخوری، وسطِ روز چهار تا نئونِ چشمک‌زنِ قرمز روشن کرده است و کنارش چند خاور و یکی دو اتوبوسِ نونوارِ ایران‌ناسیونال ایستاده است. کمی آن‌سوتر یک اتوبوسِ لیلاندِ یک‌طبقه هم کج پارک کرده است و دور و برش حسابی شلوغ است. چراغِ جلوِ لیلاند، زیرابروبرداشته است و بالای شیشه‌ی جلو نوشته است، "بیمه جون". کلی سربازِ سرتراشیده دورِ اتوبوس ایستاده‌اند. قیدار، در جا می‌زند روی ترمز. شهلا یک‌هو چهره‌اش می‌گیرد. می‌گوید:
ــ قیدارخان! این‌جا نایستیم. نه... این غذاخوری نایستیم...
ــ باید بایستیم. لیلاندِ من است. نمی‌دانم چرا این‌جا ایستاده است.
مرسدس گرد می‌کند تو خاکی و جلوِ لیلاند می‌ایستد. سربازها عقب می‌پرند. قیدار از داخلِ مرسدس فریاد می‌کشد:
ــ داش صفدر! داش صفدر! چرا قشون‌کشی کردند دورِ لیلاند؟
راننده‌ی اتوبوس سر کم‌موی خود را را تکیه داده است روی فرمان و حسابی تو خودش است. روی آینه‌ی جلوِ اتوبوس‌ش پلاکی برنجی آویخته است که

روش نوشته: "یا رب! نظر تو برَنگردد!" گه‌گاه سر بلند می‌کند و به پلاکِ برنجی نگاه می‌کند و آه می‌کشد. اصلاً نمی‌شنود. قیدار سربرمی‌گرداند. به شهلا می‌گوید:
ــ هرچه علی تو عالم هست، هرچه حیدر تو عالم هست، هرچه صفدر تو عالم هست، اعتقاد کن هرچه اسمِ مشدی هست تو عالم، بایستی یک داش اول‌ش اضاف کرد... این رسمِ ماست...
شهلا آرام می‌گوید:
ــ اما این‌جا نایستیم... برویم جایی دیگر.
قیدار نشنیده می‌گیرد. مرسدس کمی نزدیک‌تر می‌شود به اتوبوس. دوباره فریاد می‌کشد:
ــ داش صفدر! چرا غم‌برک زده‌ای رو غربیلک؟!
راننده نگاه‌ش را از پلاکِ برنجیِ "یا رب..." برمی‌گیرد. از جا می‌پرد و فرز از درِ اتوبوس کنده می‌شود و مثلِ گربه، چهار دست و پا می‌افتد کنارِ مرسدس.
ــ قیدارخان! ملائکه‌ای شما! شما کجا، این‌جا کجا؟ این نفسِ شما دنیا را به من داد. نمی‌دانم چه خبط و خطایی کرده‌ام که شده‌ام راننده‌ی اتوبوسِ لیلاند... شمرِ تعزیه بشود آدم، راننده‌ی اتوبوس نشود... خاور و تریلی تو دست و بالِ شما مثلِ قوتی کبریت است تو دست و بالِ پنج-سه-یکی‌های قمارباز... چرا باید تو این همه جفت شش، تاسِ کجِ لیلاند شما عدل بخورد وسطِ تخته‌ی ما؟!
ــ داش! جان به جان‌ت کنند شتیل‌بگیری... غیرت‌ت کجاست؟ این پادگانِ عزب چه می‌کند دورِ لیلاندِ زیرابروبرداشته‌ی من؟!
ــ قیدارخان! صنمی مثلِ این آبجی که نشسته جای شاگرد، کنارِ دستِ آدم باشد، مجلسِ عزای نوکرش را هم عروسی می‌بیند دیگر... بدبخت‌م من به خدا. زیرِ سایه‌ی شما، صفدر، هرچه تیز بود غلاف کرد و هرچه شل بود سفت بست تا ام‌روزروز یک مردکِ هیچ‌چیزندار، دار و ندارش را بریزد روی دایره؟! ما که توی آسمانِ خدا یک ستاره نداریم، اما مردکِ بی‌همه‌چیز، با دو تا دانه ستاره‌ی مفرغی، تنِ ننه-بابای مرا در قبر لرزاند بس که درشت بارم کرد. رسم‌ش این است؟
ــ یعنی چه؟ که هست حالا؟
- شما که به‌تر می‌دانید، گاراژ با یک لیلاند نمی‌تواند مسافر قاپ بزند توی ترمینال، علی‌الخصوص از وقتی این بنزها اضاف شده‌اند به خط؛ برای همین برگشتنی از اصفهان، سرباز برداشتم از پادگان. هیچ‌چیزندار، فرمان‌دهِ‌شان است. خواستم غذاخوریِ خلیل بایستم، گفت نه، این‌جا را نشان داد. گفتم این‌جا مالِ عملی‌ها و قرتی‌ها و خلاف‌های بنی‌هندل است، گفت تو هم از همان‌هایی راننده... این تازه مدح و ثناش بود... نعش پدر و مادرِ ما را در گور لرزاند... حالا هم رفته داخل پستو و برای خودش ارد شاهانه داده و سربازها

را هم رها کرده است به امانِ خدا.
قیدار می‌خندد و می‌زند پشتِ صفدر.
ــ داش صفدر! شلوغ‌ش نکن... یارو، افسر است دیگر... فکر کرده تو هم زیر دست‌ش‌ی...
صفدر فریاد می‌کشد:
ــ نه قیدارخان! نشد... فحشِ ناموس می‌دهد که چرا دنده عوض کردی، چرا تند رفتی، چرا آرام رفتی. من هیچ، به لیلاند لیچار می‌گوید.
دوسه‌تا از سربازها که دور و بر صفدر ایستاده‌اند، سر تکان می‌دهند و تصدیق می‌کنند. یکی‌شان جلو می‌آید و می‌گوید:
ــ ها والله! شوفر راست می‌گوید... دهن‌ش لق است... چند تا از بچه‌های لر می‌خواستند چند شب پیش سرش را بگذارند روی سینه‌اش بس که به ناموس ما بد و بی‌راه گفت تو دوره.
قیدار "عجب"ی می‌گوید و سر در گریبان می‌شود. دست‌ش را می‌گذارد پشتِ کمر ودورِ اتوبوس شروع می‌کند راه رفتن. یک‌هو چیزی به ذهن‌ش می‌زند. سرِ سربازها داد می‌کشد:
ــ کوله‌ی سربازی، وسائل، دست‌مالِ سفره، چیزی تو لیلاند جا نماند که اتول بد آورده...سگ‌دست‌ش شغال‌قوز شده!
سربازها به شک می‌افتند و بعد اولی‌شان که می‌رود داخلِ اتوبوس همه هجوم می‌برند که لوازم‌شان را جمع کنند. صفدر می‌خندد:
ــ شغال‌قوز یعنی چه؟
قیدار سرش را می‌برد کنارِ گوشِ راننده و می‌گوید:
ــ شغال‌قوز یعنی این‌که قیدار خشتکِ این سرتنگ را می‌کشد روی سرش!
قیدار خودش هم می‌رود داخلِ اتوبوس و اثاثِ سربازها را بیرون می‌ریزد. سربازها از سر و کولِ هم بالا می‌روند تا کوله‌هاشان را بگیرند. از سر و صداشان سروانِ توپ‌خانه با سه ستاره‌اش از غذاخوری بیرون می‌آید. هیکل درشتی ندارد. یک رانِ مرغ به دست گرفته است و با پشتِ دستِ دیگر، دهان‌ش را پاک می‌کند. فانسقه‌اش لق می‌زند. داد می‌کشد:
ــ چه مرگ‌تان شده بی‌پدرها؟ تو گنده‌بک... (دوباره به قیدار نگاه می‌کند و حرف‌ش را می‌خورد.) تو کی هستی تو اتوبوسِ کرایه‌ی نظام؟!

قیدار آرام پایین می‌آید از لیلاند. صفدر از جلوِ سپر می‌پایدش. قیدار جلو می‌رود و با یک دست‌ش مچِ دستِ سروان را می‌گیرد. دکمه‌ی لباسِ نظام افتاده است. دست دیگرش را می‌گذارد روی شانه‌ی سروانِ توپ‌خانه:
ــ اتوبوس کمی بازی در آورده... سگ‌دست‌ش شغال‌قوز شده... کار دارد... این شوفر ما فرمایشاتِ جناب سرهنگ را گوش نکرده است و چوب کرده است تو ماتحتِ موتور... کار دارد... اگر جناب سرهنگ اجازه بدهند، این سربازها همین‌جا بمانند تا من برای‌شان اتول بفرستم از گاراژ دلیجان. خودِ سرکار هم تشریف‌فرما شوید دلیجان تا بفرستم سواریِ شخصی دنبال‌تان... صلاح نیست شما معطل شوید کنارِ این سربازهای ساچمه‌پلویی. (قیدار آرام می‌رود جلوِ لیلاند و مرسدس را به سروانِ بددهن نشان می‌دهد.) سواری، سقف نداشته باشد که از نظرِ سرکار ایراداتی ندارد؟
سروان به مرسدس آلبالوییِ متالیک نگاه می‌کند و آب از لک و لوچه‌اش راه می‌افتد.
ــ نه ایرادی که ندارد... عیبی ندارد...
داش صفدر چشم‌هاش از حدقه بیرون می‌زند. حسابی شاکی شده است. نزدیک می‌شود و دستِ قیدار را می‌گیرد:
ــ من گوش نکرده‌ام به فرمایشات؟ بول فرمودید به انتظاراتِ‌مان... دمِ شما گرم... دمِ شما گرم...
قیدار به داش صفدر چشم‌غره می‌رود و می‌گوید: "جوش نیار رادیات! حرف نباشد." و بعد سروان را می‌کشد سمتِ خودش و جاده را نشان‌ش می‌دهد. می‌گوید:
ــ شما ردِ همین جاده را بگیرید و بروید به سمتِ دلیجان... گرمابه‌ی اولیِ کنار مسجد قرارمان. تا آن‌جا بروید و تنی سبک کنید و آبی به سر و کله‌ی مبارک بزنید، مرسدس می‌آید دنبال‌تان...
ــ شما کی هستی؟
ــ می‌شناسند مرا... بفرمایید با مرسدس می‌آیند دنبال‌م.
ــ پرسیدم اسمت چیست؟
ــ بی‌ادبی می‌شود، بی‌ادبی می‌شود به لباس‌تان، بی‌ادبی می‌شود به ستاره‌هاتان، بفرمایید اسمِ شوفرتان خشتک است... یادشان می‌ماند... ببخشید که نمی‌رسانم‌تان تا گرمابه... جا ندارد اتول... البت راهی هم نیست... خشتک خدمت‌تان می‌رسد...
سروان می‌خندد و با خودش تکرار می‌کند، خشتک! به ارشدِ سربازها دستوراتی می‌دهد و راه می‌افتد از کنارِ جاده به سمتِ شهر. سربازها حیران نگاه می‌کنند به ارشدشان. داش صفدر هم هاج و واج مانده است. قیدار صبر می‌کند تا سروان دورتر شود. آرام به صفدر می‌گوید:
ــ هان؟ حیرانی؟ ورقی رو کرده‌ام که توش مانده‌ای؟ یک استکان چای بخور

تا هیکلِ نکبتِ این بددهن تو جاده گم بشود، بعد سربازها را بریز بالا و ارشدشان را هم سوار کن و راه بیافت به سمتِ تهران!
ــ یارو چی؟
ــ می‌ماند تو گرمابه! به دلاک از گل نازک‌تر بگوید، صورت‌ش را نوره می‌کشد... عر و تیزِ این جماعت مالِ ستاره‌های لباس‌شان است. لخت‌شان را دلاکِ دلیجان هم حریف است! تازه باز هم برای‌ش دارم...
صفدر جلو می‌آید و پیشانی قیدار را می‌بوسد. قیدار او را به سینه می‌فشارد و می‌رود به سمتِ مرسدس. شهلا انگار از کل واقعه هیچ نشنیده است. قیدار می‌گوید:
ــ حال کردی قیدارت را؟ شغال‌قوز را عشق کردی؟!
زن اصلاً انگار متوجهِ چیزی نشده باشد. نگاه‌ش به سمتِ درِ غذاخوری ثابت مانده است.
ــ قیدارخان! این‌جا نایستیم... شما را به خدا این‌جا نایستیم...
ــ چرا نایستیم؟ این‌جا کسی مرا نمی‌شناسد...
ــ شما را به مردانه‌گی‌ت این‌جا نایستیم...
صفدر، که کمی دورتر ایستاده است و منتظر است تا شبحِ سروانِ بددهن از کنارِ جاده گم شود، به قیدار نزدیک می‌شود.
ــ قیدارخان! حق با آبجی است... این‌جا جای خانم نیست...
قیدار چیزی نمی‌گوید. صفدر سوارِ لیلاند می‌شود. ارشد، مراقبِ سربازهاست. در این مدت، سروانِ بددهن هم حسابی دور شده است. قیدار به ارشد می‌گوید که حالِ شغال‌قوزِ لیلاند خوب شده است، سربازها را سوار کند. ارشد فهم‌ش بیجک می‌گیرد. می‌خندد و همه را سوار می‌کند. حاضر-غایب می‌کند و تهِ سیاهه داد می‌کشد:
ــ سروان؟!
سربازها یک‌صدا داد می‌زنند:
ــ جهنم!
آخرِ کار، وقتی همه جاگیر شدند خودِ قیدار می‌رود بالا و کنارِ شوفر می‌ایستد. می‌گوید:
ــ این داش صفدر، شوفرِ اولِ من است. هواش را داشته باشید. همه شاهدید. سوار شدید، منتظر جنابِ سرتنگ بودید، نیامد... یک ساعت معطل کرد... شاید هم تو چاهِ خلا افتاده باشد... مبادا بعدا دردِ سر درست کنید برای داش صفدر... معطل شدید، نیامد، رفتید... حرفِ همه یکی شد؟
سربازها شادمان داد می‌کشند:
ــ بله!
ــ پس حالا چاره‌ای ندارید جز این‌که بروید تهران. تو هم داش صفدر، گازش را بگیر و برو. بچه‌ها را بیرون پادگان باغ‌شاه پیاده کن که خودشان بروند تو...

شاید یارو تو این مدت بروَد تلفنَخانه و راپرت بدهد. لیلاند را هم بگذار تهِ گاراژ و دو-سه روز بیرون‌ش نیاور. اصلاً شاید خودم که برگشتم ردش کنم... به ما اتوبوس‌داری نیامده است. یاعلی... بروید به امید خدا... (قیدار چیزی یادش می‌آید. مکث می‌کند و دوباره می‌گوید.) قبل‌ش یک نیش‌گاز برو تا دلیجان، یکی از سربازها را بفرست پیشِ جامه‌دارِ گرمابه، که پیرمردی است خوش‌نفس. به‌ش بگوید که شوفرِ جناب سرتنگ است. بی‌ادبی می‌شود اسمم خشتک است...
سربازها همه می‌خندند. صفدر مات به قیدار نگاه می‌کند.
ــ حتم پیرمرد به سرباز می‌گوید زود آمده‌ای و تازه دارد خیس می‌خورد... اما او می‌گوید باید کتِ نظامیِ جناب سروان را ببرد خیاطی که سردکمه بیاندازد به‌ش... نشان به آن نشان که دکمه‌اش هم افتاده. جامه‌دار کت را وارسی می‌کند و حرف‌ش درست از آب درمی‌آید. کت را از جامه‌دار می‌گیرد و...
داش صفدر می‌خندد.
ــ کوچک‌ت‌م قیدارخان! کت را می‌گیریم و می‌بریم تهران، می‌دهیم پالان‌دوزی که رفوش کنند... ماشاءالله... ماشاءالله...
سربازها همه دست می‌زنند و هورا می‌کشند. قیدار دست تکان می‌دهد که پیاده شود. صفدر از جا بلند می‌شود و پیشانیِ قیدار را می‌بوسد و می‌گوید:
ــ از کجا رسیدی شما، غم‌باد گرفته بودم، دارَ و ندارم انگار رفته بود سرِ این دست.
قیدارِ بدونِ حرف، تلنگری می‌زند به پلاکِ برنجی. "یا رب نظر تو برنگردد..." زیرِ آینه‌ی لیلاند می‌رقصد و می‌رقصد... داش صفدر همه جور بوق می‌زند برای قیدار و سر-ته می‌کند به سمتِ دلیجان که خشتک برود سراغِ گرمابه!
قیدار حسابی سرحال آمده است. می‌خندد و سر تکان می‌دهد. به شهلا می‌گوید:
ــ برویم که بعدِ این شیرین‌کاری، شیرین‌پلوی مزعفر می‌چسبد...
شهلا التماس می‌کند:
ــ نه... این‌جا نه...
قیدار دیگر چیزی نمی‌گوید. شک کرده است. به شهلا اشاره می‌کند تا داخلِ مرسدس بماند. خودش می‌رود به سمتِ غذاخوری. خیلی هم شلوغ نیست. فقط هفت-هشت تا تریلی و کامیون پارک کرده‌اند کنارِ درش. قیدار وارد می‌شود و پرده‌ی توری را کنار می‌زند. دود گرفته آست فضای داخلِ غذاخوری را. روی تخت‌ها منقل گذاشته‌اند و چندتایی دمر خوابیده‌اند و مشغولِ کشیدنِ واپور هستند. تریاک را می‌گذارند سرِ حقه‌ی داغ و به صدای "جلز"ش "ای‌واَلله" می‌گویند. پیرمردی از میانِ خوابیده‌ها که ردِ دود را دنبال می‌کند و تو هوا، مجانی، می‌بلعد، بلند می‌شود و با صدای گرفته فریاد می‌کشد:

ــ اِ! اِ! قیدارخان است... ژنگ را بزنید...
شوفری سرش داد می‌کشد که "بنشین شُلتون! قیدار این‌جا چه‌کار می‌کند؟" اما راننده‌های دیگر یک‌هو قیدار را به جا می‌آورند و دست به سینه می‌ایستند. قیدار به راننده‌های پای بساط کاری ندارد. می‌رود به سمتِ پیرمرد و می‌گوید:
ــ تو سلطان نیستی؟ هجده چرخِ مرا تو نابود نکردی؟
یکی مزه می‌اندازد که:
ــ نه دیگر قیدارخان! سلطان نیست، شُل‌تون است!
کافه‌چی دست‌مالی روی شانه انداخته است. جلو می‌آید و سربالا به قیدار نگاه می‌کند:
ــ کدام قیدار؟
شلتون سرش داد می‌کشد که:
ــ آفتابه هم دشته دارد... قیدارِ خالی نه... قیدارخان... گاراژدارِ یکِ تهران... پهلوانِ ژنگی...
ایراد از کافه‌چی نیست. ایراد از قیدار هم نیست. ایراد از شلتون است که تابستان‌ها کسی برای‌ش تره هم خرد نمی‌کند. حالا دیگر شلتون نمی‌تواند مسیر طولانی براند. نا ندارد. برای همین در قهوه‌خانه‌ی دلیجان می‌نشیند تا زمستان‌ها شوفرهای ناشی سوارش کنند و ببرندش تا نزدیکِ گردنه‌ی قرق‌چی. آن‌جا جا عوض کنند و شلتون فقط ده دقیقه پشتِ رل بنشیند و تریلی و کفی و هجده چرخ و خاورِ ده چرخ و وانت و هر جنبنده‌ی دیگری را از روی یخِ گردنه‌ی قرق‌چی سالم و سلامت رد کند. زمستان‌های سرد، خرد خرد پولی درمی‌آورد از این راه و این پول تا اواسطِ تابستان جواب می‌دهد. حالا که قیدار به غذاخوری آمده است، پولِ شلتون ته کشیده است و کسی تحویل‌ش نمی‌گیرد و چوب خط حساب‌ش پر می‌شود، تا اولین برفِ سال و اولین شوفرهای شیشه‌ی قزوین که ناشی‌ند و از گردنه‌ی برفی می‌ترسند... ایراد از شلتون هم نیست... ایراد از جیبِ شلتون است...
کافه‌چی یک‌هو به خود می‌آید و می‌گوید:
ــ صفا آوردید قیدارخان! گاراژ شما که این کافه درویشیِ ما را تحویل نمی‌گیرد... کاروان-کاوران خاور و تریلیِ شما می‌آیند و از این‌جا رد می‌شوند و محضِ خاطرِ خدا یک بوقِ برقی هم که برای خانم‌های خوش‌گل می‌زنند، برای ما نمی‌زنند... بفرمایید داخل... آن پشت همه‌چیز داریم... شما که نباید اهلِ دود و دم باشید... اما قرق داریم آن پشت...
دستِ قیدار را می‌گیرد و می‌برد پشتِ غذاخوری. شلتون هم لنگ لنگان دنبالِ قیدار می‌دود. کافه‌چی در اتاقی را باز می‌کند که کنارش بقچه‌ی لحاف و تشکی رها شده است. آرام می‌خندد:
ــ این پشت همه‌چیز داریم، لوکس... از گاراژدارها، شاه‌رخ‌خان هم آمده است

این‌جا. البته انگشتِ کوچکِ شما هم نمی‌شود، شاه‌رخ قرتی... اما همه‌چیز هست؛ از نشئه‌جات، تا نشمه‌جات... الان می‌گویم آماده شود... تا شما لبی تر کنید خدمت می‌رسد، قیدارخان...
شلتون به کافه‌چی می‌گوید:
ــ قیدارخان خودشان جنس آورده‌اند... مرسدسِ جگری‌شان، دل و جگر با هم آورده است... دل که این‌جاست، جگر هم تو مرسدس!
قیدار می‌زند تو سینه‌ی شلتون و شلتون به زمین می‌افتد.
ــ سلطانی که شلتان شود، بپای تنبان می‌شود آخر...
دستِ کافه‌چی را رد می‌کند و با عصبانیت از اتاقِ پشتی بیرون می‌زند. راننده‌ها جلوِ پاش بلند می‌شوند. پشتِ سر، کافه‌چی با شلتون دعوا می‌کند که چرا مشتریِ پول‌دارش را پر داده است. قیدار از غذاخوری که بیرون می‌رود چنان پرده‌ی توری را پس می‌زند که میل‌پرده از بالای چارچوب به زمین می‌افتد.
می‌رود به سمتِ مرسدس. رگ‌های گردن‌ش بیرون زده است. شهلا سرش را گذاشته است روی پاش و گریه می‌کند. جیغ می‌کشد.
ــ قیدارخان! شما را به ناموس‌پرستی‌ت قسم، این‌جا نایستیم... (لبه‌ی کتِ نیم‌دارِ قیدار را چنگ می‌زند.) دست‌م به دامن‌ت... من عقدکرده‌ی شمایم، برویم هر جای دیگر که شما خواستی، اما این‌جا نه... جای پدرِ منی، این‌جا نه...
قیدار آرام دستِ شهلا را جدا می‌کند از کت و می‌گوید:
ــ می‌رویم... الان می‌رویم...
قیدار هیچ نمی‌گوید. شهلا هم سرش را پایین انداخته است و به سوراخِ روی قوزکِ جورابِ توری نگاه می‌کند. مرسدس را روشن می‌کند و می‌رود داخلِ جاده. هر دو ساکت هستند.
هر دو ساکت هستند؛ ایراد از شهلا نیست. ایراد از قیدار هم نیست. ایراد از خاطره‌ای است که حالا، همین حالا باید درزش گرفت.
راه می‌افتد به سمتِ دلیجان. دروازه‌ی دلیجان، لیلاندِ زیرابروبرداشته با چراغ‌های روشن به سمت‌شان می‌آید. از پنجره‌ی پشتِ شوفر، کتِ سروان را سربازِ لر سرِ دست گرفته است و می‌چرخاند. داخلِ اتوبوس غوغایی است. پلاک برنجی به چپ و راست آونگ می‌خورد. سربازها می‌زنند و می‌رقصند. صدای "خشتک، خشتک"شان بیرون می‌زند. قیدار برای‌شان، بی‌حوصله، دستی تکان می‌دهد و راه‌ش را می‌رود.
قیدار به شهلا نگاه می‌کند که آرام می‌گرید. قیدار یک چشم‌ش در آینه، اتوبوسِ لیلاند را می‌پاید که دور می‌شود و چشمِ دیگرش محوِ شهلاست... که یک‌هو شهلا جیغ می‌کشد. انگار چیزی به بدنه‌ی مرسدس خورده باشد. گرومب صدایی می‌آید. نرسیده به دروازه‌ی شهر، قیدار با نگرانی می‌ایستد. هنوز نمی‌داند مرسدس به چه خورده است. شهلا می‌گوید: "حیوان مرد..."

قیدار پیاده می‌شود و به کنارِ جاده می‌رود. بچه آهویی روی زمین افتاده است و پاش شکسته است. بدن‌ش می‌لرزد و صدایی خفه از گلوش بیرون می‌زند. انگار آرام جیغ می‌کشد. بغل‌ش می‌زند و می‌اندازدش روی صندلیِ پشتی. حیوان رعشه دارد و می‌لرزد.
قیدار سرِ حرف را باز می‌کند با شهلا که حالا بهانه‌ای هم برای گریستن پیدا کرده است.
ــ آن خنده‌ای که کردیم به بددهن، تاوان داشت... تاوان‌ش همین گریه‌ی توست...
مرسدس آرام راه می‌رود. قیدار دمِ گرمابه می‌ایستد و پیاده می‌شود و می‌رود داخلِ گرمابه. چند دقیقه‌ی بعد برمی‌گردد. کنارِ مرسدس، لختی می‌ایستد و به آهو نگاه می‌کند. دستی به سر و گوشِ حیوان می‌کشد. آهو می‌لرزد. پنداری دارد جان می‌دهد. اهلِ کارد و چاقو هم نیست که خودش حلال کند حیوان را. دوباره پشتِ رل می‌نشیند.
شهلا آرام می‌گوید:
ــ قیدارخان! آهو شما را به فکر فرو برد... دیدید؟! شما هم پشیمان می‌شوید... از دست به سر کردنِ یارو هم پشیمان شدید!
قیدار راه نمی‌افتد. می‌گوید:
ــ تو کارِ قیدار پشیمانی راه ندارد. قیدار هیچ‌وقت پشیمان نمی‌شود... من همیشه به تصمیمِ اول، احترام می‌گذارم. تصمیمِ اولی که به ذهن‌ت می‌زند، با همه‌ی جان گرفته می‌شود. تصمیمِ دوم، با عقل، و تصمیمِ سوم با ترس... از تصمیمِ اول که رد شدی، باقی‌ش مزه‌ای ندارد... بگذار وعظ کنم برای تکه‌ی تن‌م. من به این وعظ، مثلِ کلامِ خودِ خدا اعتقاد دارم. فقط به یک چیز در عالم موعظه‌ات می‌کنم، تصمیمِ اول را که گرفتی، باید بلند شوی و بروی زیرِ یک خم‌ش را بگیری... تنها یا با دیگران توفیر نمی‌کند. باید بلند شوی و فن بزنی... بی چون و چرا... بعد از فن زدن، می‌نشینی و به‌ش فکر می‌کنی و دور و برش را صاف می‌کنی... تصمیمِ اول، قیچی کردنِ دم‌پرِ این سرتنگ بود که زیادی بالا نپرد... پاش ایستادم، اما بعد دیدم که، ولو به هزل، به‌ش قولی داده‌ام که با اتول برش گردانم... کرایه‌ی راه‌ش را گذاشتم تو سربینه...
شهلا می‌گوید:
ــ تصمیمِ ازدواج با من، از جنسِ چندمی است؟ نکند بعدتر بزنیم به آهویی، یا حرفِ مردمی بخورد به گوش‌مان یا...
قیدار می‌پرد وسطِ حرفِ شهلا. سنگین می‌گوید:
ــ درز بگیریم این خطِ پاره‌ی خاطرت را...
شهلا ضجه می‌زند:
ــ چه‌جور؟ چه‌جور قیدارخان؟ سایه‌ی شما خیلی سنگین است، اما حرفِ مردم، آفتاب و سایه برنمی‌دارد...

ــ حرفِ مردم، بافتنی است شهلاجان... یکی زیر، یکی رو... گفتم‌ت که... نه به زیر و روی بافتنیِ حرفِ مردم کاری دارم، نه به پشت و روی سجل‌ت...
ــ حالا حرفِ بافتنی می‌زنید... دو روزِ دیگر، خودِ شما که پشیمان شدید از بودنِ با من، مثلِ لباسِ چروکِ پاره پاره مرا...
قیدار سرش را می‌گیرد به سمتِ شهلا و به ابروهاش گره می‌اندازد و اخم می‌کند. بعد آرام می‌گوید:
ــ زیاد تو زنده‌گی خطا کرده‌ام، خیلی بیش‌تر از تو؛ برای همین با آدمِ خطاکار راحت‌ترم. آدمی که یک‌بار خطا کرده باشد و پاش لغزیده باشد و بعد هم پشیمان شده باشد، مطمئن‌تر است از آدمی که تا به حال پاش نلغزیده... این حرف سنگین است... خودم هم می‌دانم. خطانکرده، تازه وقتی خطا کرد و از کارتنِ آک‌بند در آمد، فلزش معلوم می‌شود، اما فلزِ خطاکرده رو است، روشن است... مثلِ این کفِ دست، کج و معوجِ خط‌ش پیداست. از آدمِ بی‌خطا می‌ترسم، از آدمِ دوخطا دوری می‌کنم، اما پای آدمِ تک‌خطا می‌ایستم... با منی؟
شهلا وسطِ گریه لب‌خند می‌زند و سر تکان می‌دهد:
ــ با توام...
نمی‌گوید با شما... می‌گوید، "با تو".
***

نیم فرسخ بعد از دلیجان، قیدار مرسدس را کنارِ غذاخوریِ خلیل پارک می‌کند و پیاده می‌شوند. هفت-هشت تریلی و کامیون، کنارِ در ایستاده‌اند. شهلا دقت می‌کند. یکی روی بادگیرش، یکی روی گل‌پاش‌ش، یکی روی بغلِ پلاک‌ش نوشته است "بیمه جون". شاگردِ غذاخوری شلنگِ آب را گرفته است روی رادیاتورِ ماکِ سگ‌پوزی که گرم کرده است. قیدار، همان‌جوری از داخلِ مرسدس، سرِ شاگرد داد می‌کشد که مراقبِ زنبورهایی باشد که حشراتِ له‌شده روی رادیاتور را می‌خورند.
ــ روی سفره‌ی زنبورها آب نریزی بابا!
یکی‌دو راننده که بیرون ایستاده‌اند و به کامیون‌شان ور می‌روند، با دیدنِ مرسدس جلو می‌پرند و خوش‌آمد می‌گویند. از میان‌شان نوجوانی کم‌سن که شاگردِ یکی از شوفرهای گاراژ است، به‌دو جلو می‌آید و لنگ می‌کشد روی کاپوتِ مرسدس و با ته‌صدایی می‌خواند:
الهی هرکی بخیله/ چشاش باباقوری بشه!
کچل بشه، قوزی بشه/ خمار و وافوری بشه!
قیدار می‌خندد و می‌گوید:
ــ این نوجوان پارکابیِ کدام‌تان است... اسفند دود کنید برای‌ش. قاسم بن الحسنی است برای خودش... ماشاءالله. ماشاءالله.
بعد هم یک اسکناس بیست تومانی می‌تپاند تو جیبِ نوجوان. صدایی از پشتِ تریلیِ هجده چرخ بلند می‌شود که می‌پرسد، چه خبر شده است. قیدار صدا را تشخیص می‌دهد. هنوز پیاده‌نشده، به خنده فریاد می‌کشد:
ــ چه غلطی می‌کنی آن پشت؟
خلیل، صاحبِ غذاخوری، که از سر و صداها بیرون آمده است، جلو می‌آید و می‌خندد و اشاره می‌کند به پشتِ تریلی:
ــ گل به روت قیدارخان، مستراح برای‌شان ساخته‌ام آینه، پاک و پاکیزه؛ بی‌نمازها می‌روند سرِ پا به لاستیکِ ماشین‌شان می‌شاشند که خنک شود... غولِ بیابان، افلاطون است پیشِ راننده‌ی بیابان!
خلیل یک‌هو متوجه هم‌سفرِ قیدار می‌شود و دست‌ش را می‌گیرد جلوِ دهان‌ش و عذرخواهی می‌کند. شک می‌کند که هم‌سفر، هم‌سرِ قیدار باشد. به سن جای دخترِ قیدار است زن. بعد می‌پرسد که قیدارخان داخل می‌نشینند یا بیرون. قیدار با چشم از شهلا می‌پرسد و شهلا داخل را نشان می‌دهد. قیدار می‌گوید:
ــ داخل به‌تر است...
خلیل فریاد می‌کشد که داخل را قرق کنند. چند لحظه‌ی بعد راننده‌ها، سینیِ دیزی وگوشت‌کوب و کاسه به دست، از داخلِ غذاخوری بیرون می‌آیند. چند نفری هم سرِ تخت‌های داخل را می‌گیرند و بیرون می‌برند. قیدار و شهلا پیاده شده‌اند. شهلا متعجب به راننده‌ها و دو شاگردِ غذاخوری نگاه می‌کند که ناجور

به تکاپو افتاده‌اند. آرام به قیدار می‌گوید:
ــ این چه وضع‌ش است قیدارخان؟ سرِ سفره بودند بی‌چاره‌ها.
ــ می‌خواهی بگویم بیرون غذا بخوریم؟
خلیل می‌شنود. سرِ شاگردها داد می‌کشد که قیدارخان بیرون غذا می‌خورند. بدونِ لحظه‌ای معطلی، همان‌جور که تخت را بیرون می‌بردند، برمی‌گردند و تخت را می‌برند داخل. بدونِ کوچک‌ترین واکنشی یا روبرگرداندنی یا اخمی. راننده‌ها هم سینی‌شان را برمی‌دارند و برمی‌گردند سرِ جای اول‌شان. قیدار برای‌شان سری تکان می‌دهد. خلیل می‌گوید:
ــ حقوق‌شان می‌دهم سال تا سال که سالی یک‌بار وجودی مثلِ شما به این‌جا قدم‌رنجه کند و دستور بدهد به‌مان... تا ده‌بارِ دیگر هم اگر نظرِ مبارک برگردد، تخت را جابه‌جا می‌کنند و آخ نمی‌گویند... تا گلو غرقِ محبتِ شماییم... این‌ها را هم تربیت‌شان کرده‌ام قیدارخان!
قیدار لب‌خند می‌زند. به خلیل می‌گوید که تختِ‌شان را بگذارد پشتِ قهوه‌خانه، رو به بیابان، زیرِ سایه‌ی درختِ نارون. تخت را می‌گذارند زیرِ سایه‌ی درخت. از پشتِ دخلِ خلیل، قالی‌چه‌ی تازه‌بافته‌ی لول‌شده را بیرون می‌کشند و می‌اندازند روی تخت. دو پشتی و مخده را تکیه می‌دهند به نرده‌ی تخت و بعد شاگردِ خلیل می‌آید و قیدار و شهلا را تعارف می‌کند.
شهلا پشت به دیوارِ پشتیِ غذاخوری می‌نشیند روی تخت. چادر را می‌کشد روی پاش که سوراخِ روی قوزکِ جورابِ توری را بپوشاند. قیدار هم کتِ نیم‌دارش را درمی‌آورد و می‌اندازد روی تخت و کفش در نیاورده، گوشه‌ی تخت می‌نشیند. شهلا آرام می‌گوید:
ــ سفارش دادید شما؟ چرا کسی نمی‌آید؟
ــ خلیل سفارش نمی‌گیرد از ما. رسم‌ش این نیست.
بعد قیدار انگار چیزی یادش افتاده باشد، خلیل را صدا می‌زند. می‌گوید روی صندلیِ عقبِ مرسدس، آهویی زخمی افتاده است، بردارد و ببیند چه از دست‌ش برمی‌آید، اگر شد تیمارش کند. خلیل چشم‌ی می‌گوید و قبل از رفتن فقط یک سؤال می‌پرسد:
- چهار سیلندر یا هشت سیلندر؟
قیدار می‌خندد.
ــ ام‌روز بعدِ عمری با اهل‌مان آمده‌ایم... نپرس، دوازده سیلندر بزن!
تا چند دقیقه‌ی بعد کسی پیداش نمی‌شود. قیدار هم تعجب کرده است اما بی‌خیال است، ولی زن مدام این پا و آن پا می‌شود. عاقبت از غذاخوری، سینی‌های غذا را می‌آورند. خبری از خلیل و شاگردش نیست. دختری جوان، سینی به دست جلو می‌آید. خلیل از پشتِ دیوار داد می‌کشد:
ــ عقدکرده‌ی شاگردم است. پشتِ مطبخ اتاقی داده‌ام به‌شان. گفتم شاید خانم‌تان معذب باشد...

شهلا می‌خندد. قیدار هم. سینی سینی غذا می‌آورند. برنجِ مزعفر و مرغِ مقشر، باقالی‌پلو و گوشت، ماست و دوغِ دلیجان. عاقبت خودِ خلیل، کلی "یاالله" می‌گوید و با یک پیش‌دستی و دو استکان جلو می‌آید. شهلا نگران به استکان نگاه می‌کند و مایعِ عجیبی که داخلِ آن است.
ــ قیدارخان! مادر زن‌ت، نه... مادرِ همین خانم، دوست‌ت دارد. این را یک‌ضرب برو بالا...
قیدار استکان را از دستِ خلیل می‌گیرد و تکان می‌دهد و می‌گوید:
ــ به سلامتی ابراهیم خلیل، که سالارِ سفره‌دارانِ عالم بود...
خلیل می‌خندد و می‌گوید:
ــ سرِ قیدار سلامت، به برکتِ صاحبِ اسم‌ش که فرزندِ اسماعیل، فرزندِ ابراهیم بود... جای نوه-نتیجه‌ی ما!
قیدار استکان را یک‌ضرب سر می‌کشد.
ــ عجب استکانِ حقی بود!
خلیل اشاره می‌کند به استکانِ دوم و می‌گوید:
ــ سهمِ آبجیِ ما... زن داداش بگیر...
قیدار استکان را می‌دهد دستِ شهلا و می‌گوید:
ــ به سلامتیِ شهلاجان، غذاخوریِ خلیل، سالارِ دلیجان...
شهلا سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.
ــ نه، من از این چیزها نمی‌خورم... فکر نمی‌کردم شما هم بخورید...
قیدار و خلیل می‌زنند زیرِ خنده. قیدار می‌گوید:
ــ خوب تیاترش کردیم خلیل!!
بعد به شهلا توضیح می‌دهد که خلیل همیشه برای قیدار، یک استکان آبِ کباب کنارِ غذا می‌آورد. خلیل اضافه می‌کند که البته با آب‌لیموی تازه. بعد هم می‌گوید:
ــ گفتم که... مادرِ شهلا خانم دوست‌ت دارد... همین الان یک پاودا پرِ زن و بچه رسید. کباب زدیم برای‌شان... چنجه و شیشلیک... آب‌ش را گرفتم توی سینی و گذاشتم کنار برای شما... البته نمی‌آمد هم کباب اضافه می‌زدیم برای همه‌ی مشتری‌ها که باز آب‌ش را بگیریم برای شما. خبر که نمی‌دهی قیدارخان... یک ساعتِ قبل خبردار می‌شدیم، برای‌ت گاو زمین می‌زدیم... حالا یک ته‌بندی بکنید تا اصلِ کاری برسد.
قیدار تشکر می‌کند و شهلا سعی می‌کند آرام آرام طعمِ آبِ کباب را بچشد.
بعد از کلی غذاهای جور و واجور و سبزی و سالادِ شیرازی، عاقبت سینیِ بزرگی را خودِ خلیل جلو می‌آورد؛ رانِ کبابی. جلوِ قیدار می‌گذارد و می‌گوید:
ــ این هم از اصلِ کاری. بخورید که از دهن می‌افتد...
قیدار کمی از بریان را به پنجه می‌کشد و در دهان می‌گذارد و تعریف می‌کند.
شهلا هم آرام آرام با چنگال از گوشت جدا می‌کند و مزمزه می‌کند.

قیدار فریاد می‌کشد:
ــ خلیل! بره کشتی لامذهب...
خلیل از پشتِ دیوار فریاد می‌کشد:
ــ نوشِ جان قیدارخان... از قدیم گفته‌اند روزیِ مهمان با خودش می‌رسد...
شهلا کمی مکث می‌کند اما بعد دوباره به خوردن ادامه می‌دهد. قیدار یک لقمه می‌گیرد و در دهانِ شهلا می‌گذارد و لقمه‌ای دیگر خود برمی‌دارد و "به به" می‌گوید. بعد خود قیدار می‌خندد و می‌گوید:
ــ حالا با خودت می‌گویی عجب عبدِ بطنی است این قیدار! خر را با خور می‌خورد، مرده را با گور! تقصیرِ خودم بود که گفتم هشت سیلندر بیاورد.
خلیل که بساطِ قلیان و چای را کنارِ تخت می‌گذارد، می‌گوید:
ــ هشت سیلندر هم بیش‌تر بود... نظرِ مبارک، دوازده سیلندر بود قیدارخان...
ــ بره‌ای بود...
ــ بره نبود... گفتم که، روزیِ مهمان پیش‌پیش نرسد، محضری، با خودش می‌رسد. بره نبود، قیدارخان، آهو بود...
استخوان از دستِ قیدار روی سینی می‌افتد. با پشتِ دست لب‌ش را پاک می‌کند.
ــ نه! نه!... گفتم به‌ش برس مردِ مومن، به تیمار نرسید؟
ــ درد می‌کشید. تیمارش کنم که چند ماه باز هم درد بکشد، بعد هم لنگ لنگ پروار شود و گوشت‌ش سفت... بعد چه؟ پروار شد چه؟ طبعِ دستی پیدا می‌کند و از دستِ آدمی‌زاد غذا می‌گیرد. تو صحرا نمی‌شود رهاش کرد. رهاش کنی آشغال‌خورِ دمِ درِ خانه‌ی مردم می‌شود. بعد که پروار شد چه کارش باید می‌کردم؟ بایستی زمین می‌زدم‌ش جلوِ پای مهمان دیگر...
قیدار انگار قانع شده باشد. یادش می‌آید که خودش هم اگر اهلِ کارد و چاقو بود، می‌خواست حیوان را راحت کند. حرفی نمی‌زند. خلیل ادامه می‌دهد:
ــ در عالم، کدام مهمان به‌زِ قیدارخان؟ در صحرا، کدام گوشت لطیف‌تر از گوشتِ بره‌آهو؟ بد گفتم؟!
قیدار می‌خندد و سر تکان می‌دهد. انگار قانع شده باشد. شهلا دوباره حسابی دمغ شده است. نگاه‌ش را از سینیِ کباب گرفته است و به دشت چشم دوخته است.
ــ اگر می‌دانستم نمی‌خوردم...
ــ اشتباه می‌کنی شهلاجان... این تقدیرِ بره‌آهو بوده... بچه که بودی پای کرسی برای‌تان قصه‌ی عاشقانه نمی‌خواندند؟
ــ می‌خواندند... چه ربطی داشت؟
قیدار بشکن می‌زند:
ــ یک قصه پیدا کن که عاشق برای معشوق شکار نکرده باشد! حالا قدیمی‌ش با شتر و رخش و شبدیز شکار می‌زده‌اند، جدیدی‌هاش با مرسدس... این آهو

هم از همان تیره است؛ شکار قیدار بود برای شهلاجان!
خلیل همان‌جور که چای می‌ریزد، می‌گوید:
ــ نازِ شست‌ت قیدارخان...
قیدار و شهلا چای را می‌خورند و از جا بلند می‌شوند.
قیدار می‌رود به سمتِ مرسدس. قبل از رفتن سرک می‌کشد داخلِ سالنِ غذاخوری. خانواده‌ای که با پاودا سفر می‌کنند، دو میز را به هم چسبانده‌اند و غذا می‌خورند. دوتا مرد هستند و سه-چهار زن و کلی بچه. سینیِ کباب جلوِ دستِ مردهاست و گاهی چند تکه می‌اندازدند تو بشقابِ بچه‌ها. چند راننده هم روی تخت‌ها دراز کشیده‌اند و غذا می‌خورند و یکی دو تا هم قلیان می‌کشند. قیدار بلند می‌گوید:
ــ ام‌روز به برکتِ مهمان‌نوازی خلیل، روزِ خوشی بود برای قیدار...
نوجوانِ پارکابی که هنوز مزه‌ی اسکناس زیرِ دندان‌ش است، با همان ته صدا، بلند می‌گوید:
ــ روزِ خوشِ قیدار، تن‌درستیِ حضار، نابودیِ کفار، بشمار!
یکی از راننده‌ها که پیش‌تر در راه دیده بودندش و تازه رسیده است به غذاخوری، طعنه می‌زند به نوجوان و به خلیل می‌گوید، بزن زنگ را! قیدار می‌خندد و آرام به ناصر می‌گوید، "اگزوز نشو! تو ذوقِ بچه نزن." که یعنی همان خفه! بعد ادامه می‌دهد:
ــ ام‌روز، روزِ خوشی بود برای قیدار. آقایان، خانم‌ها، اگر اجازه بدهند ام‌روز همه مهمانِ قیدار هستند. خلیل جان! هرچه طلب کردند اضافه کن و تهِ کار بگذار به حسابِ ما...
راننده‌ها انگار عادت داشته باشند، آرام تشکر می‌کنند. مردها و زن‌ها، اهل و عیالِ راننده‌ی پاودا خوش‌حال می‌شوند. بچه‌ها شیرجه می‌روند سمتِ سینیِ کباب. مردِ خانواده می‌گوید:
ــ مرد، لااقل اسم‌ت را می‌گفتی...
ــ از تیره و طایفه‌ی خلیل‌م...
خلیل می‌خندد. اسمِ او خلیل نیست. این اسم را قیدار روی غذاخوریِ او گذاشت. وقتی ده سالِ پیش می‌گشت دنبالِ غذاخوریِ بینِ راه برای راننده‌های گاراژ.
قیدار و شهلا جاگیر می‌شوند توی مرسدس. خلیل جلوتر ایستاده است و پشتِ سرش راننده‌ها. ناصر، راننده‌ای که تو راه دیده بودند و به‌ش گفته بودند که بگاز، دو روزِ دیگر بندری، به قیدار می‌گوید:
ــ قیدارخان! این‌که ام‌روزِ ما را حساب کردی، دست‌ت درست، اما نوبرانه‌ای هم نبود؛ خوب، دی‌روز و پری‌روزِ ما را هم شما حساب می‌کردی دیگر... گفته باشم که این، جای سور را نمی‌گیردها...
ــ باقیِ آهو را به نیش بکش!

ــ نه... قیدارخان! سورِ عروسی شما با گاومیشِ دهلران هم جور درنمی‌آید، چه برسد به آهوی سلفچگان!
قیدار می‌خندد. خلیل جلو می‌آید و به عقدکرده‌ی شاگردش می‌گوید که از قیدارخان هراس نکند و حرف‌ش را بزند. دختر جلو می‌آید. نه به قیدار، به شهلا می‌گوید:
- فرشِ روی تخت را من بافته بودم... از روزی که زیرِ یک سقف رفتیم دارش را برای‌م کارسازی کردند تا دی‌روز که تمام شد... قرار بود خلیل خان برای‌م بفروشند که ام‌روز شما قدم رنجه فرمودید...
خلیل می‌گوید:
ــ نه! قرار نبود حرفِ فروختن‌ش را بزنی... بدنقشه بافتی. تازه‌عروس، حواس‌ش به داماد بود و غلط نقش می‌زد... نه! این به دردِ قیدارخان نمی‌خورد. قرار شد شیرینی‌ت را بگیری...
قیدار از مرسدس پیاده می‌شود. می‌رود سمتِ خلیل. پاکتِ سیگارِ خلیل را از داخلِ جیبِ پیراهن‌ش درمی‌آورد. آرام می‌گوید:
ــ نقشه نداشت، اما شگون داشت... شگون‌ش همین بود که اول لقمه‌ای که اولِ زنده‌گی، با هم برداشتیم، روی همین فرش بود.

پاکتِ سیگارِ خلیل را پاره می‌کند و از خلیل مظنه می‌گیرد. خلیل آرام می‌گوید که اگر کسی هزار چوق دادنی می‌شد، این‌ها کلاه‌شان را می‌انداختند تا عرش. دلال پانصد تومان هم نمی‌خرد. قیدار پشتِ پاکتِ سیگار می‌نویسد هزار و پانصد تومان و امضا می‌کند و کاغذِ پاره را می‌دهد به دستِ دختر. شاگردِ خلیل، شوهرِ دختر، دولا می‌شود تا دستِ قیدار را ببوسد. قیدار دست‌ش را پس می‌کشد. اما دختر هنوز باور نکرده است. می‌گوید:
ــ این پاره کاغذ را چه کنم؟
خلیل سرِ دختر داد می‌کشد که زبان به کام بگیر. اما قیدار آرام می‌گوید:
ــ قیدار، بانک را قبول ندارد، پول‌هاش تو متکاست. برای همین دسته چک ندارد... گاراژ بودیم، حرف‌مان سند می‌شد... این‌جا باید بنویسیم. کاغذ را می‌دهی دستِ شوهرت تا با یکی از راننده‌ها برود تهران و گاراژ ما. فرش را تحویل بدهد و قبض را پول کند.
خلیل می‌گوید:
ــ قیدارخان! خدا از آقایی کم‌ت نکند... امضای شما روی پاکت سیگار همین‌جا هم محکم‌تر است از امضای رئیسِ بانکِ مرکزی روی پول، هر وقت خواستند بدهند به من نقدش می‌کنم.
ــ دست‌ت درست خلیل. باد نینداز تو کار. بیاورد تهران به‌تر است.
ــ به روی چشم... اما فرش بدنقشه بود و غلط داشت، شما آقایی کردی. ولی بی‌بی‌های ما پایِ دار قالی حرف‌هایی می‌زدند... می‌گفتند تار و پودی که زنِ آبستن و زائو ابزار زده باشد، شل و وارفته است. فرشی که پیرزن بافته باشد، گرم است و به دردِ خوابِ زمستان می‌خورد... فرشِ دخترِ مجرد، تیزرنگ است و تند و چشم را می‌زند... اما همان‌ها می‌گفتند که امان از قالیِ نوعروس و دخترِ عاشق... نقش‌ش هزار راه می‌برد آدم را... نقش‌ش غلط است؛ مرغ‌ش سر می‌کند توی گل و گل‌ش می‌رود زیرِ بال و پرِ مرغ، اما عوض‌ش تا بخواهی جان دارد...
یکی دو تا از راننده‌ها پقی می‌زنند زیرِ خنده. قیدار گوش می‌کند و سر تکان می‌دهد و آرام به شهلا می‌گوید:
ــ نقشِ فرش جان دارد، مثلِ دلیجان، مثلِ شهلا جان...
بعد به ناصر، راننده‌ی خاور که پشتِ سر دارد ادای خلیل را درمی‌آورد و پوزخند می‌زند، می‌گوید:
ــ ناصر! این خاورِ صفر ترگل ورگلی را که زیرِ پات انداختم، کجا بردی آچارکشی؟
ناصر خنده‌اش را می‌خورد.
ــ همان درویش مکانیک که امر کرده بودید...
ــ پس نیش‌ت را ببند... همان درویش مکانیک که امر فرموده بودیم، آچارکشی کرد... درست؟ آچارکشی یعنی چه؟

***
ــ چوب‌کاری می‌کنید قیدارخان... شوفر بیابان‌یم ناسلامتی. پیچ‌های خاور را باز کرد و دوباره بست دیگر... آچارکشی یعنی همین دیگر... درشت‌ش یعنی همین، ریزش را هم اگر بلد بودم که ناصرشوفر نمی‌شدم و توی بیابان‌ها آواره نمی‌شدم، می‌شدم درویش مکانیک و پای سجاده‌ی روغنی ذکرِ علی علی می‌گفتم...
قیدار جلو می‌رود و دو دست‌ش را می‌گذارد روی شانه‌ی ناصر:
ــ آچارکشی را من از خودم در آورده‌ام... من حرفِ بی‌بیِ این داش خلیل را خیلی قبول دارم... خیلی بیش‌تر از حرفِ نوخاسته‌های ام‌روزی. حرفِ حساب بوده است، حرفِ پیرزن... همان‌جور که آدم با آدم توفیر می‌کند، فرش هم با فرش توفیر می‌کند... موتور و اتول هم با موتور و اتول توفیر می‌کند. آچارکشی را من از خودم در آوردم. اختراعِ قیدار است... همان‌جور که فرشی که با عشق بافته شود تومن تومن قیمت دارد، حساب کردم دخترِ آلمانیِ مرسدس چه می‌داند که عشق یعنی چه؟ مهندس و کارگرِ آلمانی چه می‌داند هیاتِ امام حسین و بیمه‌ی ابوالفضل و بیمه‌ی جون و دستِ باوضو یعنی چه. ماشین‌هام را صفر می‌فرستم پیشِ درویش مکانیک، تا پیچ‌شان را باز کند و دوباره باوضو ببندد، با نفسِ حق‌ش سفت کند پیچ‌ها را از سر... از کارخانه‌ی آلمانی‌ش بپرسی، هیچ خاصیتی ندارد این کار، اما وسطِ جاده و بیابان، بچه‌های گاراژِ قیدار خاصیت‌ش را بخواهند یا نخواهند، می‌فهمند... اتول هم باید موتورش صدای "هو یا علی مدد" بدهد و چرخ‌ش به عشق بچرخد... گرفتی؟
همه راننده‌ها ساکت سر تکان می‌دهند. قیدار سوارِ مرسدس می‌شود و می‌خندد:
ــ حالا شنیده‌ام پاری گاراژدارهای دیگر هم به تقلید، اتول‌هاشان را می‌دهند به یک سری آدمِ دهن‌نشسته که آچارکشی کنند و خیال کرده‌اند خاصیت علی‌حده دارد!!
مرسدس در خنده‌ی جمع از غذاخوریِ خلیل دور می‌شود.
***
مرسدس روی ابر راه می‌رود. آرام و موقر. هر از گاهی مجبور است چراغ‌ها را روشن و خاموش کند و جواب بدهد به چراغ‌های روشن و خاموش و سبز و قرمزِ روبه‌رو. هر از گاهی مجبور است با بوقِ زیرش نتی رها کند در بیابان برای شیپور و کشتی و سوت و بلبلی که برای‌ش به هدیه می‌فرستند. گاهی وقت‌ها هم باید فرمانی بدهد به چپ و راست برای آشنایانی که با هجده چرخ‌شان برای چهار چرخ‌ش قر به کمر می‌اندازند.
مرسدس روی ابر راه می‌رود و شهلا مثلِ باران گریه می‌کند.
ایراد از ابر نیست. ایراد از باران نیست. ایراد از حریرِ خوش‌بختی است کنارِ

سوراخِ روی قوزکِ جوراب. ایراد از سفرِ قبل‌ترهای پدری است که به تختِ فولاد نرسید و رسید. ایرادِ از سفرِ قبلِ شهلایی است که باید درز بگیرد آن خاطراتِ پاره را... باید درز بگیرد، قهوه‌خانه‌ی قبل را و پستوی قبل را و راننده‌ی قبل را و عقدِ قبل را و...
شهلا مثلِ ابر گریه می‌کند. قیدار نگاه‌ش به جاده است. زیرِ لب می‌گوید، چرا... شهلا بغض کرده است:
ــ نمی‌توانم درز بگیرم... دوست‌تان، خلیل خان، را دیدید؟
ــ خلیل که خان ندارد بنده‌ی خدا! چه کرد مگر؟
ــ دخترِ عقدکرده‌ی شاگردش را از اتاق بیرون کشید تا من معذب نباشم. قالیِ دست‌بافِ نو انداخت روی تخت که گل و مرغ‌ش، تنگ، کنارِ هم افتاده بودند... چه‌جور درز بگیرم پاره‌گیِ میانِ این دو سفر را... دخترِ عقدکرده‌ای که پرت می‌شود تو پستو و گلیمی که نه گل دارد و نه مرغ و جابه‌جاش پاره است و سوخته و...
ــ درز بگیر شهلاجان... من سر و ته مهر می‌بینم‌ت. غم‌ت نباشد.
ــ غمی نیست... غمی نیست قیدارخان... همه‌ش خوشی است... شما زن‌ها را نمی‌شناسی!
قیدار همان‌جور که به جاده نگاه می‌کند، می‌گوید، نه... نمی‌شناسم. شهلا ادامه می‌دهد:
ــ زن‌ها هم تو خوشی گریه می‌کنند، هم تو ناخوشی. هم تو شادی، هم تو غم... ما، مثلِ شما مرد نیستیم که اصلاً گریه نکنیم...
- ما هم گریه می‌کنیم... اما زیرِ سیاهی... فقط زیرِ سیاهیِ هیات... آن‌جا هم همین است. گریه می‌کنیم زار زار... هم برای خوشی‌ها و هم برای ناخوشی‌هامان... فهم‌ت بیجک گرفت شهلا؟... (کمی مکث می‌کند.) شهلاجان!
ــ گفته بودید از چیزهایی که جان دارد، خوش‌تان می‌آید، نمی‌دانستم این‌قدر... از غذاخوریِ خلیلِ دلیجان که آخرش جان داشت، تا شهلایی که آخرش جان داشت، تا فرشِ بدنقشه‌ای که جان داشت، تا آن‌همه اتول و کامیون و اتوبوسِ گاراژ که بیمه‌ی جون بودند...
ــ نه... این بیمه هم ته‌ش جان دارد، اما جون است... بیمه‌ی جون... توفیر می‌کند با جان... همه‌ی گاراژ در حصنِ حصینِ جون هستیم به برکتِ ارباب‌ش!
شهلا سر درنمی‌آورد. چیزی نمی‌پرسد.

***

خورشید از غرب، کج روی صورتِ شهلا می‌تابد. قیدار حرف می‌زند و حرف می‌زند و دلِ شهلا را آرام می‌کند در گرم‌ترین ساعتِ روز.
ــ به افتخارِ تو، باغِ قلهک را راه می‌اندازم. مایه‌اش یک ویلاییِ نقلی است گوشه‌ی استخر که یکی دو ماهه به سقف و ستون می‌رسانم‌ش و شش ماهه، بی‌حرفِ پیش، آینه و قرآن می‌بریم... من هم دیگر خسته شده‌ام از

هوای گاراژ... جای علی حده به‌تر است... یک عمر، در بالاخانه‌ی دفترِ گاراژ، "هذا مسجد، هذا منبر" گذران کردیم... حالا دیگر وقتِ خوشی است...
شهلا لب‌خند می‌زند. قیدار برای کامیونی که از روبه‌رو دست تکان می‌دهد، برف‌پاک‌کن را روشن و خاموش می‌کند و ادامه می‌دهد:
ــ آهو، شکار بود... شکار جای قربانی را نمی‌گیرد... یک شتر هم می‌دهم جلوِ پات بکشند... راستکی‌ها... نه خیال کنی، مثلِ این جوجه‌های پس‌خیزِ نورسیده نفس‌ش را بخرم که جلوِ جمع قاپی در کنم و بعد هم گوشت‌ش را بدهم به قصاب... با گوشت‌ش یک گودِ تهران را نذری می‌دهیم همان روز...
شهلا سر کج می‌کند و ابروِ بالا می‌اندازد.
ــ چه چیزِ من به شتر می‌آید قیدارخان؟!
قیدار می‌خندد:
ــ به آمدن باشد، که باید "جینا لولوبخوردش" را سر ببریم جلوِ پات! نه... اما شتر خوب نیست... خون می‌ریزند که توی چشم نباشند، خودِ شتر بیش‌تر توی چشم است... یک میشِ سفیدِ پنبه‌ای خوش‌گل و دنبه‌دار می‌گیرم برای‌ت...
ــ که نگه دارم توی باغ؟
ــ نه... برای قربانی... برای نگه داشتن، چند بره و بزغاله می‌گیرم... شاید کبوترهای بامِ گاراژ را هم بیاورم. از سگ و گربه خوش‌م نمی‌آید...
ــ من هم...

***

مرسدس می‌تازد و جلو می‌رود. شانه‌ی خاکیِ جاده، با کمپرسی خاک ریخته‌اند برای تعریض. هر بار که مرسدس از کنارِ این تپه‌های کوچک رد می‌شود، خاک‌بادی پشت‌ش به هوا بلند می‌شود. شهلا می‌گوید:
ــ امروز که عقدکنان‌مان بود، هم خندیدیم، هم گریه کردیم...
قیدار می‌گوید:
ــ هم گریه کردیم، هم خندیدیم. هم مهمان شدیم، هم مهمان کردیم. هم به عدل زدیم سرتنگ را، هم به ظلم زدیم آهو را.
شهلا می‌خندد:
ــ زنده‌گی یعنی همین دیگر... امروز مثلِ همه‌ی زنده‌گی بود... امروز دیگر چه چیز کم داریم؟
قیدار چیزی نمی‌گوید و به مرگ می‌اندیشد که همیشه کسریِ زنده‌گی است.
مرسدس به گردنه‌ی قرق‌چی نزدیک می‌شود. قیدار یادِ شلتون می‌افتد که سلطان بود و حالا کارش این است که شوفرهای ناشی را از گردنه رد کند تا خرجِ تریاک‌ش در بیاید. خبرش را دارد که بساطی، بینِ راننده‌های گاراژ زیاد شده است. حسابی به فکر فرو می‌رود.
مرسدس به گردنه‌ی قرق‌چی نزدیک می‌شود. شهلا یاد پدرش می‌افتد که سید باطن‌دار نرسیده به میمه، همین گردنه را نشان کرده بود و گفته بود به نقش

جهان نمی‌رسد و به تختِ فولاد می‌رسد... حسابی به فکر فرو می‌رود.
قیدار نگاهی می‌کند به شهلا و تلاش می‌کند از فکر در بیاید و درش آورد.
ــ می‌رویم سرِ قبرِ آقات و برمی‌گردیم پرگاز تا برویم سراغِ ساخت و سازِ باغِ قلهک...
شهلا سرش را پایین می‌اندازد و نگاه‌ش می‌افتد به سوراخِ کنارِ قوزکِ جوراب.
ــ مردم چه می‌گویند؟ به این آفتابِ طلا، آرزوم این است که جوری شوم که نه مردم مرا ببینند، نه من مردم را...
ــ ول‌ش... گفتم‌ت، به ارواح خاکِ آقام و خاکِ آقات می‌خواهم‌ت... نقلِ لوطی‌گری نیست. نه تاریخ‌ت برای‌م مهم است، نه جغرافی‌ت؛ نه به پشت و روی سجل‌ت کاری دارم، نه به زیر و روی حرفِ مردم؛ من همین قد و بالات را می‌خواهم... قیدار هم که خودت به‌ز من می‌دانی، سنگ را بخواهد، سنگ، آب می‌شود...
شهلا یک‌هو سرِ گردنه‌ی قرق‌چی را نشان می‌دهد و تریلی هجده چرخی را که از بغل سر می‌خورد و به سمت‌شان می‌آید.
ــ این هم آشناست؟ حواس‌ش پرت است قیدارخان...
قیدار هنوز آرام است.
ــ نمی‌دانم... از تهران تا این‌جا این همه برای ما چراغ زدند و راه دادند، حالا ما هم باید برای یکی چراغ بزنیم دیگر...
چراغ می‌زند، جوابی نمی‌گیرد... تریلی رها شده است در سرازیری و پایین می‌آید. صدای جیغِ لاستیک روی قیرِ جاده بلند شده است. خاک‌بادی به هوا بلند می‌شود و روی "بیمه جون" تریلی را می‌پوشاند. قیدار فرمان را می‌گیرد به سمتِ شانه‌ی خاکی کنارِ گردنه...
تصمیم، در لحظه‌ی اول، با همه‌ی جان است؛ تصمیم، در لحظه‌ی دوم به نگاهِ عقل است؛ تصمیمِ سوم از سرِ ترس؛ قیدار فرصتی برای تصمیم ندارد...
جلوِ پنجره‌ی تریلی روی کاپوتِ مرسدس می‌افتد و بخارِ داغ از رادیاتورش شره می‌کشد روی سینه‌ی مرسدس. رنگِ متالیکِ آلبالوییِ مرسدس سرخ‌تر می‌شود. سرخِ جگری. مرسدس با صدایی وحشت‌ناک، سازِ بدآهنگِ آکاردئون را با همه‌ی بدنه می‌نوازد. سپرِ تریلی کشیده می‌شود تا زیرِ صندلیِ مرسدس. سرِ شهلا روی سینه، پایین می‌افتد. حالا دیگر نگرانِ سوراخِ قوزکِ جوراب نیست...
قیدار هنوز هم همین قد و بالا را می‌خواهد یا نه؟!

تاکسی فیات، کبریتیِ دویست و دو

تنه‌ی تن‌مندِ قیدار را چهارنفر گرفته‌اند. یکی زیرِ بغل را گرفته است. دیگری که کوتاه‌تر است، خم شده است تا ساعد قیدار بنشیند روی شانه‌اش. یکی دیگر دست‌ش را گره زده است دورِ کمرِ قیدار. هاشمِ یک کتی عصایی نقره‌کوب دست‌ش است که معلوم است قیدار خوش ندارد به دست بگیرد. شامورتی‌باز هر چند قدمی یک‌بار عصا را مثلِ فرفره دورِ انگشتان‌ش می‌چرخاند. دستِ خودش نیست.
قیدار روی یکی از پله‌ها می‌ایستد. غیظی می‌کند و نعره‌ای می‌کشد و خودش را تکانی می‌دهد تا هرچهار نفر عقب بپرند. سعی می‌کند بدونِ کمکِ چهار نفر از پله‌ها بالا برود. پنجمی، ناصر اگزوز است که از پله‌های کاخِ دادگستری به‌دو بالا می‌آید. یک دست‌ش آتش‌گردانی است پر از زغال و دستِ دیگرش قلیان و سرقلیان. ناصر، هاشمِ شامورتی را ندا می‌دهد که به جای بازی با عصا، بیاید و آتش‌گردان را بچرخاند. جلوِ قیدار دولا و راست می‌شود. هاشم می‌گوید:
ــ این همه خر هست، شما پیاده می‌روی قیدارخان؟! برای پات ضرر دارد.
قیدار چیزی نمی‌گوید. می‌ایستد و با دست به قلیان اشاره می‌کند. ناصر می‌گوید:
ــ قلیان است... ضرر که ندارد... گفتم شاید معطلی داشته باشد...
ــ برگردان‌ش همان‌جایی که آوردی... تیاتر در آورده‌اید؟!
ناصر دمغ برمی‌گردد سمتِ تاکسیِ فیاتِ گاراژ که کنارِ درِ دادگستری ایستاده است. سواریِ عادی راه نمی‌دهند کنارِ ساخت‌مانِ کاخ، برای همین مجبور شدند با دو تا از تاکسی‌های فیاتِ قیدار، بیایند دادگستری. قیدار دست می‌گیرد به نرده‌های سنگی و لنگ می‌زند و یکی یکی از پله‌های دادگستری بالا می‌رود. ساخت‌مانِ کاخِ دادگستری با یکی-دو تا شیر سنگی و چهار-پنج تا ترازو و آن همه نرده، ستونِ سنگی و دیوارهای سمنتی، آن‌قدر پله دارد که هیچ زمین‌خورده‌ای نتواند به سردرش برسد.
ناصر از پایین پله‌ها به باقی اشاره می‌کند و دوباره همه می‌روند زیرِ بال و پرِ قیدار را می‌گیرند. قیدار فریاد می‌کشد:
ــ یک حمامِ خرابه که چهل تا جامه‌دار نمی‌خواهد. ول‌م کنید... خدا به زمینِ گرم بزند صغیر و کبیرِ این گاراژ را که پای من را به کلب‌عنتری و ژاندارم‌مرغی و جاگستری باز کردند... من که شکایت‌نام‌چه ننوشته‌ام؟!
ناصر قلیان را زمین می‌گذارد و جلو می‌رود و کتِ قیدار را می‌گیرد.
ــ حالا می‌رویم ببینیم چیست. شاید اشتباه شده باشد... بالاخره نامه فرستاده‌اند دیگر... اسم اسمیِ شما وسط است. نرویم خوب نیست. برای

گاراژ خوب نیست.
قیدار چیزی نمی‌گوید. آرام از پله‌ها بالا می‌رود تا برسد به سردرِ کاخِ دادگستریِ تهران. قیدار به دور و بر نگاهی می‌کند و زیرِ لب می‌گوید، "کارِ خودتان است، سیاه‌کارها." هاشم یک کتی زودتر رفته است و اتاقِ دادگاه را پیدا کرده است. جلو می‌پرد و می‌گوید:
ــ قیدارخان! از همین جا تشریف‌فرما شوید. شعبه‌اش همین‌جا است. سه شعبه بخورد تختِ سینه‌ام اگر
من کاره‌ای باشم و خطِ شما را جعل کرده باشم برای شعبه. من اصل‌ش سواد اکابری هم ندارم!
قیدار یاالله می‌گوید و لنگ لنگان داخل می‌شود. منشیِ دادگاه که پشتِ میزِ چوبی نشسته است، از جا بلند می‌شود. از آن سو، مردی لاغر خود را از دستِ دو پاس‌بان رها می‌کند و شیرجه می‌رود روی پای قیدار.
ــ غلام‌ت‌م قیدارخان! به موت قسم آنی مادرزاد کور شدم و مرسدس را ندیدم...
قیدار تکان نمی‌خورد. فقط سرش را برمی‌گرداند به سمتِ در که چهره‌ی مرد لاغر را نبیند. از تهِ گلو "آهِ" غلیظی بیرون می‌دهد و می‌گوید:
ــ قیدار تا ام‌روز به پای کسی نیافتاده است که حسرت به دل باشد کسی به پاش بیافتد. جمع کن خودت را نعش!
ناصر اگزوز جلو می‌پرد و با لگد، نعش را از پاچه‌ی شلوارِ قیدار جدا می‌کند و داد می‌کشد:
ــ برو عقب افیون!
سربازها دو کتفِ مردِ لاغر را می‌گیرند و می‌نشانندش روی صندلی. درِ پشتیِ اتاق باز می‌شود و مردی با فراکِ مشکی و پیراهنِ سفید و کلاهی سیلندری بر سر وارد می‌شود و صاف می‌نشیند زیرِ عکسِ محمدرضای پهلوی و بالای ترازویی که دستِ شیر است. بعد با چکشی چوبی می‌زند روی میز. منشی از جا بلند می‌شود و برپا می‌دهد و همه بلند می‌شوند جز قیدار. بی‌خیالِ نگاهِ سنگین جمع، قیدار فقط تکانی به هیکلِ تن‌مندش می‌دهد و نیم‌خیز می‌شود. قیدار که نیم‌خیز می‌شود، قاضی هم به احترامِ او، بی‌خیالِ فراک و کلاه و رسم و رسوم، از جا بلند می‌شود و "بفرمایید" می‌گوید. لب‌خندِ رضایتی گوشه‌ی لبِ منشی می‌نشیند.
قاضی شروع می‌کند به نطق کردن که "جلسه رسمی است و تشکیل شده است تا به شکایت شاکی جنابِ قیدار، از متشاکی..." که قیدار حرف‌ش را کور می‌کند.
ــ بگذار آبِ پاکی را بریزم روی شاکی و متشاکی! قیدار تا به حال از احدی به شیر و ترازو شکایت نکرده است. از من خط داری؟ مهر داری؟ انگشت داری؟ امضا داری؟

منشی دادگاه، که کراواتِ مشکیِ نازکی به گردن آویخته است، پوشه‌ای سبزرنگ را به قیدار نشان می‌دهد و با اجازه‌ی قاضی می‌گوید:
ــ این‌جا شکایتی از سوی شما نسبت به راننده‌ی تصادف گردنه‌ی قرق‌چی، نرسیده به میمه، طرح شده است که اتفاقاً نواقص هم دارد... نشانی شاکی قید نشده است.
قاضی سر تکان می‌دهد و می‌گوید:
ــ البته حضرت‌عالی که معروفِ حضور همه هستید، اما تشریفات قانونی حکم می‌کند که نواقص ابتدا مرتفع شود، نشانی را مرحمت کنید بگویید.
قیدار لب‌خند می‌زند:
ــ آخر من که شکایت‌نام‌چه ننوشته‌ام...
منشی آرام می‌گوید:
ــ اول نواقص را پر کنیم، بعد راجع به صحتِ شکایت با جنابِ قاضی صحبت کنید. نشانی را بفرمایید!
ــ بنویس میرزا نشانیِ ما را که برویم. "گذرِ قیدار، بن‌بستِ قیدار، گاراژ قیدار."
به‌جز منشی که حینِ نوشتن شگفت‌زده سر بالا می‌کند، هیچ‌کس تعجب نمی‌کند. همه‌ی راننده‌ها همیشه همین‌گونه نشانی می‌دهند.
قاضی همان حرف‌های تکراری را تکرار می‌کند و به راننده‌ی لاغر اتهام‌ش را تفهیم می‌کند. بعد از ذکر جزئیاتِ تصادف، نعش می‌خواهد دوباره به پای قیدار بیافتد که سربازها جلوش را می‌گیرند. نعش شروع می‌کند به قیدار التماس کردن. قیدار به منشی می‌گوید:
ــ میرزا! آن پرونده‌ی اعمالِ ما را می‌دهی ببینیم؟
منشی با اشاره‌ی چشم از قاضی اجازه می‌گیرد و پوشه‌ی سبز را می‌دهد دستِ قیدار. همه منتظرند تا قیدار کاغذ را وارسی کند اما قیدار پوشه برای خواندن از دستِ منشی نگرفته بود. پوشه را می‌بندد و می‌گیرد سمتِ راستِ صورت‌ش. جوری که حتا زیرِ چشمی هم نتواند نعش را ببیند و نعش هم او را.
بعد شمرده می‌گوید:
ــ ببین! به من التماس نکن... فرداروز من هم مجبور می‌شوم همین‌جوری به کسی التماس کنم. این بازیِ روزگار است... اصل‌ش من از تو شاکی نیستم که به من التماس می‌کنی! به همین شیر و ترازو و قاضی و قابِ عکس بالاش، بایستی التماس کنی.
قاضی با چکش روی میز می‌زند و می‌گوید:
ــ تریلیِ ماک متعلق است به گاراژ خودِ جنابِ قیدار، اما طبقِ نظرِ کارشناسِ جاده، قطعا راننده مقصر است و متأسفانه مثلِ صدی نودِ کامیون‌ها و تریلی‌های جاده، بیمه‌ای هم در کار نیست...
نعش ضجه می‌زند:

ــ آقا خودشان نمی‌گذاشتند بیمه شویم. کور شوم اگر دروغ بگویم، خودشان می‌گفتند اعتقادات ندارند به بیمه. نمی‌گفتید قیدارخان؟ نمی‌گفتید؟
هاشم یک کتی بلند می‌شود و عصا را سرِ دست می‌گیرد و می‌رود سمتِ نعش که بزندش. سربازها نعش را دوره می‌کنند. قیدار سرِ هاشم داد می‌کشد:
ــ بچسب به صندلی‌ت بچه!
و بعد آرام پوشه را می‌گیرد سمتِ راستِ گونه‌اش و به قاضی می‌گوید:
ــ حیوانکی راست می‌گوید. تو گاراژ قیدار هیچ‌کس بیمه‌ی هیچ شرکتی نیست. کلِ گاراژ بیمه‌ی جونِ است...
- بیمه‌ی جان؟! حتماً شخصِ ثالث هم دارید پس...
ــ نه... شما سر درنمی‌آوری... به اربابِ ما مرتبط است... از آن طرف، کسی خسارت نخواسته است که...
قاضی، پرونده‌ی خودش را زیر و رو می‌کند و می‌گوید:
ــ نکته‌ی دیگری هست در تصادف که کارشناس نوشته است. نوشته شده است که راننده حالتِ عادی نداشته است. زانوهاش می‌لرزیده است و... (رو می‌کند به سمتِ نعش) مواد مصرف می‌کنی؟
نعش سرش را زیر می‌اندازد. حرفی نمی‌زند. هاشم نیم‌خیز می‌شود:
ــ دِ حرف بزن، خفه کردی؟! ماهی‌تابه‌ی هواکش را از روی کاربوراتور بردار تا نفس‌ت در بیاید. شأن آقا نیست بزنند توی دهان‌ت، اما من می‌زنم‌ها!
قاضی به سربازها می‌گوید که هاشم را از دادگاه بیرون بیاندازند. هاشم یک‌کتی دستِ سربازها را پس می‌زند و به تمنا می‌افتد. نعش اما حرف نمی‌زند. قاضی به قیدار توضیح می‌دهد:
ــ در قوانینِ مترقی ممالکِ راقیه، سوزن می‌زنند و خون می‌گیرند و آزمایشِ اعتیاد می‌کنند، اما قوانینِ ما هنوز این روش را به رسمیت نمی‌شناسد. هنوز حجیت با همان شهادتِ شهود یا اقاریرِ متهم است. متهم که اقرار نمی‌کند. چون شما جنابِ قیدار، خودتان، صاحبِ خودروِ مقصر هم هستید، یقین دارید که راننده‌تان حینِ تصادف، اعتیاد به مصرفِ موادِ مخدرِ مندرج در قانون، نظیرِ تریاک، حشیش، شیره و هروئین داشته است؟
قیدار دستی می‌کشد به ریشِ چندروزه‌ی صورت. می‌خواهد نگاهی بیاندازد به نعش، که پوشه، جلوِ نگاه‌ش را می‌گیرد. صداش را صاف می‌کند.
ــ قیدار حرفی نمی‌زند، اما قیافه‌ی این بابا وقتی زد به ما، حرف می‌زد.
قاضی سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و زیرِ لب می‌گوید که این‌گونه اتهام اثبات نمی‌شود. یک‌هو هاشم یک‌کتی خودش را از دستِ پاس‌بان‌ها رها می‌کند و می‌گوید:
ــ جنابِ قاضی! پس ما برای چه خدمت رسیده‌ایم؟ برای تماشا بود که می‌رفتیم امجدیه. ما سه-چهار تا آمده‌ایم شهادت بدهیم دیگر. این بابا تریاکی

است. همه‌ی ما دیده‌ایم‌ش حین مصرف. به این سوی چراغ، جلوِ همه‌ی ما می‌کشید. چند ماه است که تو سرویس‌های جنوب، میان‌راه، زاغ‌ش را چوب زده‌ام. غذاخوری خلیل نمی‌ایستد و می‌رود در همان خراب‌خانه‌ی تهِ شهر که مالِ عملی‌هاست... با همین دو چشم دیده‌ام که می‌کشد.
قاضی می‌گوید:
ــ شهادت آداب دارد. باید پوشه را جنابِ قیدار بدهند به منشی تا اسامی‌تان را بنویسد. بعد بیایید جلو و آیینِ قسم به کتاب را اجرا کنید و بعد با قیدِ جزئیات و مکان، موضوعِ اعتیادِ راننده‌ی خاطی را شرح دهید.
هاشم، سرباز و پاس‌بان را پس می‌زند و جلو می‌آید که پوشه را از قیدار بگیرد. می‌گوید:
ــ به عالم و آدم و کتاب و دفتر و دوچرخ و چارچرخ تا هجده چرخ، قسم می‌خورم. تو روغن داغ جز بزنم قیدارخان پیشِ روت، اگر خلاف بگویم؛ می‌کشید...
قیدار پوشه را نمی‌دهد دستِ هاشم. به او می‌گوید:
ــ کجا دیدی که این نعش مواد بکشد؟ مگر تو هم می‌رفتی خراب‌خانه‌ی تهِ شهرِ دلیجان؟!
ــ نه قیدارخان! خراب‌خانه چرا؟ در همین گاراژ شما می‌کشید. تهِ گاراژ قیدار. یک وجب و دو وجب که نیست گاراژ. شما نشسته‌اید مثلِ سلطان تو دفتر، چه می‌دانید چه خبر است در آن گاراژِ دراندردشت؟! هزار قدم در هزار قدم گاراژ است. این طرف عروسی باشد، آن طرف عزا، عروس و داماد به شبِ هفتِ میت هم نمی‌رسند. این کثافت‌کاری را آن سلطانِ خدانیامرز باب کرد تو گاراژ که شما عذرش را خواستید و حالا هم بست نشسته است پای بست توی همان خراب‌خانه... تهِ گاراژ پشتِ خلاها، همین افیونِ بی‌غیرت می‌نشست با چند نفر دیگر به تریاک‌کشی... در شأن شما نیست که این‌چیزها را ملاحظه کنید!
قیدار دوباره آرام می‌پرسد:
ــ پرسیدم کجا می‌کشید؟
ــ گاراژ خودِ شما...
قیدار ناگهان از جا بلند می‌شود و می‌زند تختِ سینهِ‌ی هاشم یک‌کتی. هاشم پس‌پس می‌رود و می‌خورد تختِ دیوار. قیدار داد می‌کشد سرش:
ــ به‌ت می‌گفتم شامورتی‌باز، شامورتی‌باز فحش نبود، اما خبربیار فحش است. حالا شده‌ای خبربیارِ گاراژ قیدار؟! گاراژ قیدار حصن است. حصنِ قیدار. خبرِ گاراژ قیدار هم مثلِ تریلیِ قیدار است، مثلِ کامیونِ قیدار است؛ مالِ خود قیدار است. مالِ قیدار است، چه پشتِ خلا باشد، چه پیشِ دفتر. بعدِ عمری هم‌سفره‌گی، خبرِ گاراژ من را می‌آورید پیشِ نامحرم؟! پنج نفری آمده‌اید این‌جا خبرفروشی؟!

پنج نفری حسابی بور شده‌اند. ناصر زرنگ‌تر است، باقی را جمع می‌کند و می‌بردشان کنارِ درِ دادگاه. بعد آرام به قیدار می‌گوید:
ــ قیدارخان! اعتیادش ثابت نشود، قسر درمی‌رود.
قاضی هم تایید می‌کند و می‌گوید:
ــ در این یک ماهی که بازداشت بوده است، برای دادگاه، عسر و حرج‌ش ثابت شده است. اگر شاهد نداشته باشید، فی‌الفور، ظرفِ یکی دو هفته، آزادش می‌کنیم. خسارتی هم اگر باشد، می‌افتد گردنِ صاحبِ ماشین که خودتان هستید.
ناصر سر تکان می‌دهد و می‌گوید:
ــ شما عوضِ این‌که با آن پوشه چشم‌تان را بگیرید، یک دقیقه پوشه را بدهید به منشی و گوش‌تان را بگیرید، حل می‌شود مساله و این بابا هم می‌رود جایی که حق‌ش همان جاست. خودتان را، دسته‌ی گل‌تان را ناکار کرده است، شما می‌خواهید زاغی را که تازه به حرف افتاده، رهاش کنید، پَر، پَر، پَر؟
قیدار سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و لب‌ش را کج می‌کند.
ــ به به به! توی آن طویله تو را آدم فرض می‌کردم ناصر. حیفِ خاورِ نو که انداختم زیرِ پات؛ قاطرِ لنگ هم از سرت زیاد است. قاطرچی! تو نمی‌فهمی که طرف وقتی تو گاراژِ قیدار بوده، یعنی سرِ سفره‌ی ما بوده؟ به‌ت می‌گفتند اگزوز، بس که با آن صدای نخراشیده می‌پریدی وسطِ حرفِ مردم، مِن بعد با این کیاست و فراست باید به‌ت بگویند، کله‌گاوی دیفرانسیل!
منشی استکانی آب می‌دهد دستِ قیدار که رگ‌های گردن‌ش بیرون زده است. قیدار آرام‌تر می‌شود و رو به قاضی می‌گوید:
ــ من از این بابا شکایتی ندارم. خسارتِ جفت اتول‌ها هم پای خودم. (همان‌جور که پوشه را نگه داشته است، سرش را کمی می‌چرخاند سمتِ متهم.) فقط دیگر نمی‌خواهم ببینم‌ش. همین.
قاضی سر تکان می‌دهد و بعد انگار جلسه از رسمیت افتاده باشد، می‌گوید:
ــ می‌دانستیم شما سخت تشریف‌فرما می‌شوید این‌جا. صبح سپردم که مبادا از مخبرینِ جراید کسی دور و برِ ساخت‌مان باشد. واقعیت این است که پرونده‌ی دیگری هم بود که حالا که قدم‌رنجه کرده‌اید عرض می‌کنم، در آن پرونده از شما شکایت شده بود در معاونت و مباشرت و البته اصلِ شکایت از کسی بود به نام صفدرِ...
ناصر از پشت داد می‌زند:
ــ داش صفدرِ لیلاندِ زیرابروبرداشته!
قیدار لب‌خند می‌زند و زیرِ لب می‌گوید، اگزوزِ سوراخ‌منبع! ناصر خفه می‌شود. قاضی ادامه می‌دهد:
ــ بله! شکایتی بود از یکی از افسرانِ جزء، سروانِ توپ‌خانه، که البته جنابِ تیمسار صفاریان، فرمان‌دهیِ ژاندارمری کل دستور دادند طرف شکایت‌ش

را پس بگیرد. فرمان‌دهیِ مَعظم، خودشان به بنده تلفن زدند و گفتند قیدارخان، بی‌راه کاری نمی‌کند. ایشان این‌جور گفتند که کرم از خود درخت بوده است! بنابراین راننده‌تان، صفدر هم مشکلی نخواهد داشت و باز هم می‌تواند در خطِ اصفهان-تهران مسافر بزند، البته به شرطِ آن‌که پیاده نکند بین راه!
قاضی و قیدار می‌خندند دو تایی. قیدار تشکر می‌کند از قاضی. قاضی می‌گوید:
ــ البته تیمسار صفاریان فرمودند که این راننده در اختیارِ خودتان باشد اگر نیاز به تنبیهی باشد یا... تمجید کردند از حضرت‌عالی که قیدارخان اگر چه حقوق نخوانده‌اند، اما دو هزار نفر را حقوق می‌دهند...
قیدار می‌خندد و سرش را جلو می‌برد، بیخِ گوشِ قاضی:
ــ به تیمسار، سلامِ قیدار را برسان و به‌ش بگو، این نعش، راننده‌ی گاراژ خودمان است و حکَم‌ش کنارِ حق و حقوق‌ش، به امضای خودمان است. این راننده، صورتِ زن را ناکار کَرده است، مردانه‌گی کند و آن نامردی را بدهد دستِ من که سیرت زنان را ناکار می‌کند...
قاضی چیزی نمی‌گوید و دست روی سینه می‌گذارد. بعد به سربازها می‌گوید:
ــ قیدارخان شکایت‌شان را پس گرفته‌اند.
نعش دوباره می‌افتد به پای قیدار. شروع می‌کند پای قیدار را بوسیدن. فریاد می‌کشد: "دخیل، دخیل بستم به پات، قیدارخان!" ناصر و هاشم جلو می‌آیند که جداش کنند. داد می‌کشند:
ــ چشم نجس‌ت را نمال به پای آقا... به جای این خاک‌مالی‌ها، سرِ پیچ، چشمِ کورت را باز می‌کردی، افیون... بی‌غیرت...
نعش یک‌هو می‌زند زیرِ گریه.
ــ افیونی هستم، ولی بی‌غیرت نیستم. تن‌م مور شده است، شرف‌م که کور نشده است... وسطِ این همه اتول چرا من باید بزنم به مرسدسِ آقا... می‌دانی چند بار رگِ دست‌م را زده‌ام این چند روز؟
مچِ دست‌ش را به ناصر و هاشم نشان می‌دهد. قیدار یک‌هو پوشه را کنار می‌زند و به مچِ دستِ نعش نگاه می‌کند. خطوطی مورب روی مچ دستِ نعش هست که چندتاش هنوز قهوه‌ای هستند و چندروزه. خطِ عمیقی هم روی مچ هست که حسابی ناسور است زخم‌ش. نعش می‌نشیند روی زمین و مچ دست‌ش را تکان می‌دهد:
ــ بی‌غیرت نیستم... بی‌رگ نیستم... نمی‌بینید؟ همه‌ی زندان، شب به شب، خوابِ آزادی می‌دیدند، من خوابِ تیغِ ناستِ دوسوسمار... چندبار رگ دست‌م را زده‌ام... با سوزن سرنگ، با خودکارِ بیکِ داغ شده روی شمع، با شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره‌ی بازداشت‌گاه، با نبشیِ زنگ‌زده‌ی روی درِ حمام... رگ دارم... خون ندارم...

قیدار مچ دستِ نعش را محکم می‌گیرد و پوشه را می‌دهد دستِ منشی.
ــ میرزا! چه باید بنویسم؟
ــ شما فقط امضا کنید، من متنِ رضایت را بالاش می‌نویسم.
قیدار چیزی نمی‌گوید. نگاه نمی‌کند به نعش. امضا می‌کند و همان‌جور که مچ دستِ نعش را محکم گرفته است، سرش را جلو می‌برد و آرام می‌گوید:
ــ سرِ سؤال قاضی و مصرفِ مواد، که مرد نبودی، نیم‌مرد بودی و حرفی نزدی... اما حالا که امضای رضایت را گرفتی، می‌خواهم مرد باشی و این یکی را حرف بزنی... نه نیم‌مرد باشی که حرف نزنی، نه نامرد باشی که غلط حرف بزنی... می‌خواهم مرد باشی! حق؟!
نعش، دستِ قیدار را می‌بوسد و تند تند سر تکان می‌دهد و "حق، حق" می‌گوید. قیدار می‌گوید:
ــ دی‌روز نشستم پیشِ میرزا، تا شب، بیجک‌ها و قبض‌ها را وارسی کردم. تو از آن‌هایی بودی که دو گوسفندِ بیمه‌ی تریلی‌ت را نمی‌دادی به هیاتِ قیدار و می‌گفتی توی ولایتِ خودتان، قربانی زمین می‌زنی... نکند پولِ دو تا گوسفند را هاپولی کرده باشی... مرد باش و بگو خونِ "بیمه‌ی جون" را ریخته بودی یا نه؟
نعش چیزی نمی‌گوید. یک‌هو فرو می‌ریزد و دوباره می‌افتد زمین. زار می‌زند و جیغ می‌کشد.
گل از چهره‌ی قیدار می‌شکفد؛ شاد می‌شود. بعد از تصادف برای اول‌بار می‌خندد؛ قه‌قاه می‌کشد. آرام به پنج نفری که کنارِ درِ دادگاه منتظر ایستاده‌اند، می‌گوید:
ــ به‌تر شد... به‌تر شد... صافیِ خون‌م تعویض شد، نفس‌م چاق... اگر قربانی کشته بود، تو گاراژ شاید، پارکابیِ ناصر، یا شاگردِ هاشم، بچه‌ای، نوخاسته‌ای، پس‌خیزی، به ارباب و کرمِ ارباب، بدبین می‌شد... حالا همه می‌فهمند که بیمه‌ی جون، یعنی چه! روزی که وصل کردم گاراژ را به بیمه‌ی جون، پاری‌ها گفتند چرا بیمه‌ی جون؟ گفتم اگر بچه‌ی لشت نشای گیلان بودم، می‌نوشتم، بیمه‌ی آقا عبدالله، اگر بچه‌ی بادرود و نطنز بودم، می‌نوشتم، بیمه‌ی آقا علی‌عباس... اما چه کنم، هیچ امام‌زاده‌ای بچه‌محلِ قیدار نمی‌شود. پاری دیگر گفتند، چرا ننوشتی بیمه‌ی حضرتِ قمر؟ بی‌گفتی کردم؛ اما از همان‌روز ترس‌م از این بود که روزی هم‌چه وقعه‌ای شود و به قرصِ ماهِ شبِ چهارده، لکی بیافتد... حالا همه می‌فهمند که حضرتِ ارباب و حضرتِ قمر که هیچ، در بینِ هفتاد و دوتاشان، غلامِ سیاه‌شان هم قیدار را روسیاه نمی‌کند جلوِ خلق...

اسبِ اینترنشنال

صبح اولِ صبح، ده نفری، دور تا دورِ حوضِ کنارِ دفترِ گاراژ نشسته‌اند روی سنگ‌های لبه‌ی باغچه. از تصادف دو ماه گذشته است و آقا از بالاخانه پایین نیامده است. نه این‌که نیامده باشد، آمده است، اما چه آمدنی؟ بی‌حوصله و دمغ. نگاهی کرده است به دفتر و دستک و کلفتی بارِ میرزا و چند دفتریِ دیگر کرده است و برگشته است بالا. چند ساعتی یک‌بار فریادی کشیده است که قلیان و چای ببرند. بعدتر بچه‌های دفتر ساعت به ساعت، سر می‌زده‌اند و قلیان و چای می‌برده‌اند و با همین کار، صدای نعره‌ی قیدار را هم خاموش کرده بودند.
قیدار نگاه‌ش به پیچکی است که روی پله‌گان پیچیده است و خود را رسانده است به پنجره. پیچک، جلوِ چشمِ قیدار آرام آرام بالا می‌آید و قد می‌کشد... دو ماه است...
ده نفری، دور تا دورِ حوضِ گاراژ نشسته‌اند. صفدر آرام سرِ کچل‌ش را می‌خاراند و به پله‌گان نگاه می‌کند.
ــ این پیچک رفت بالا و خودش را رساند به قیدارخان، ما نرفتیم...
هیچ‌کدام در این دو ماهه بی‌کار نبوده است. صفدر به یاد می‌آورد که کاسه‌کوزه‌دارِ یکِ تهران را از سرِ بساطِ قمارخانه جمع کرده بود و آورده بود کفِ گاراژ که بساط راه بیاندازد، بل‌که آقا را از لاکِ خودش در بیاورند. کاسه‌کوزه‌دار، بساطِ ورق راه انداخته بود و دسته‌ی پاسوری بیرون کشیده بود. از ترسِ قیدارخان، چیزی هم وسط نگذاشته بودند و بازی سرِ سلامتی بود. ورق‌ها بُر خورد و اول هم به احترام، قیدارخان، چند برگی بیرون کشیده بود. هنوز دستی نگشته بود که تا اول نفر بی‌بی انداخته بود وسط، قیدار به نقشِ بی‌بی نگاهی کرده بود و زیرِ لب "شهلا"یی گفته بود و کارت‌ها را به پشت ریخته بود وسطِ بساط و بی‌حرف و بی‌نقلی برگشته بود به سمتِ راه‌پلهِ‌ی فلزیِ بالاخانه. سنگین و سرد. لنگان لنگان. شرغ شرغ از پله‌ها رفته بود بالا...
فریدون ینگه، که راننده‌ی ترانزیتِ گاراژ بود و هر وقت چند نفری می‌خواستند سرویس بروند خارج و آلمان، او بایستی سرسرویس می‌شد، پریده بود به جماعت که قیدار و قمار، جور درنمی‌آید. باید برای قیدارخان سرگرمیِ به‌تری جور می‌کردند. بعد خودش به کله‌اش زده بود که برود و به قیدارخان، زبانِ خارجه یاد بدهد. جلسه‌ی اول رفته بود بالاخانه و گفته بود:
ــ قیدارخان! بدونِ زبان، شما به‌تر می‌دانید، آدم کورمادرزاد است در ینگه دنیا! من مثلِ این دگوری‌ها نیستم که تا بندرِ لنگه رفتم باشم فقط، خودتان می‌فرمایید فری ینگه! ترانزیتی دور عالم را گشته‌ام. اول بار به این دو خط

لاتینی که من زیرِ "بیمه جون" اضافَ کرده بودم، همین بی‌سوادهای لاتِ گاراژِ خودمان ایراد گرفتند. من زیرش نوشته بودم، "گادِ اسپید"! شما خودتان صاحبِ فضل‌ید، گاد، یعنی خدا، اسپید یعنی سرعت... یعنی خدای سرعت! لاتی با لاتین جور درنمی‌آید دیگر... تو ینگه دنیا، خارجی‌ها عشق می‌کردند وقتی این را می‌دیدند. نیش‌شان تا بناگوش باز می‌شد... باز یعنی اُپن!
قیدار نعره‌ای کشیده بود و همان‌جا در مقدمه‌ی کلاسِ آموزشِ زبانِ انگلیسی، فریدون ینگه را بیرون انداخته بود و فریدون، "اَ ـ کی، اُ ـ کی"گویان، چارپله‌یکی از راه‌پله پایین پریده بود! این کار هم نگرفته بود. قیدار بعدها آرام به صفدر گفته بود که جون، خودش غلامِ رومی بوده است و اسم‌ش لاتین است. شعور داشت همان را به لاتین می‌نوشت و می‌فهمید که لاتی با لاتین هم جور درمی‌آید!
هاشمِ شامورتی‌باز، عنتریِ زبده‌ی تهران را برداشته بود و آورده بود که عنترش جای دوست و دشمن نشانِ جمع می‌داد و جمع محوِ عنتربازی بودند که قیدار یک‌هو گفته بود، "بی‌چاره حیوان" و دوباره برگشته بود بالا.
نعمتِ هجده‌چرخ، راننده‌ی نردبانِ گاراژ، پسرخاله‌اش را آورده بود که کپیِ برابرِ اصل بود و مثلِ خودِ نعمت از دروازه‌ی گاراژ تو نمی‌آمد و زیرِ هر چارچوبی باید سر خم می‌کرد. قیدار اول، از هیکلِ پهلوان خوش‌ش آمده بود و محوِ تماشای معرکه شده بود. پهلوانِ خطه‌ی آذربایجان هم خوش‌حال، مجمعه‌ی مسی جر داده بود جلوِ آقا. منتظر بود که آقا امر کنند تا صفدر انعام‌ش بدهد که آقا ناغافل بلند شده بود و همان‌جور که لنگان لنگان از راه‌پله بالا می‌رفت، گفته بود:
ــ که چی؟ یک ریقوی بساطی که رانِ پاش به قاعده‌ی مچِ دستِ این بابا نبود، کاپوتِ مرسدسِ آلمان را از وسط جر داد... مجمعه مسیِ اصفهان که این همه یال و کوپالِ آذربایجان نمی‌خواهد...
دیگری فوتبالیست‌های امجدیه را می‌خواست بیاورد در گاراژ تا تیغی بازی کنند. گفته بود که تازه‌گی‌ها یک علی زاغول آمده است تو فوتبال، که بچه‌ی شه‌باز است و خیلی شیرین است. بچه‌ها گفته بودند قیدارخان نمی‌پسندد.
یک شب هم دسته‌جمعی رفته بودند زورخانه‌ی گردان به پیش‌نهادِ یکی از بچه‌ها. داش صفدر دل‌ش راه نبود با رفتن. می‌ترسید که بعد از یکی دو ماه غیبت، قیدارخان را به قاعده احترام نکنند. می‌ترسید قیدارخان زنگ‌ش کر شده باشد. ترس‌ش بی‌جا بود.
خودِ داش صفدر با بچه‌ها هم‌راه نشد، هم ترس داشت، هم عذر. قیدار ترس‌ش را نمی‌دانست، اما عذرش را می‌دانست. زورخانه‌ی گُردان، یکه بود در تهران و ده هزار تومانِ سالیانه‌ی شعبان را نمی‌گرفت و ورزش‌کار هم نمی‌فرستاد به شیرین‌کاری جلوِ اعلاحضرت. از آن طرف هم "از در زنگی‌ها"ی فدراسیون باستانیِ شعبان را موشی زنگ می‌زد که دلینگی کرده

باشد و "از درِ ضربی‌ها" را یکَ دستی رنگ می‌گرفت که دالامبی کرده باشد. هرچه باشد، گردان، میراثِ جمعه‌نشینیِ پهلوان حاج سیدحسن رزاز بود... عوض ده هزار تومانِ شعبان، داش صفدر به صورتِ ناشناس سالی سی-چهل هزار تومان به دست‌شان می‌رساند. قیدار نمی‌خواست زورخانه‌دارِ گردان بفهمد که این پول را او می‌فرستد. می‌ترسید که به خاطرِ پول، زنگ‌ش غلیظ‌تر شود و ضرب‌ش پررنگ‌تر.
قیدار با بچه‌های گاراژ، اما بدونِ صفدر، رفتند زورخانه‌ی گردان. تا چشم مرشد از پشتِ سردم به قیدار افتاد، زنگ را توگوشیِ محکمی زد و رنگ را عوض کرد و فریاد کشید:
ــ پهلوان زنگ‌ش رو بازوش است! مرشد کسی نیست که برای قیدار زنگ بزند... کور شود کسی که زنگِ قیدار را کر بخواهد! بشمار...
قیدار از کمر دولا شده بود جلوِ ریش‌سفیدهای زورخانه و احترام کرده بود به مرشد. اما تا چشم‌ش به عکسِ مشهورِ خودش و تختی افتاده بود، آهی کشیده بود و اصلاً لخت نشده بود که برود توی گود.
فنِ آخری که زده بودند به تن و بدنِ آقا، فنِ ناصرِ اگزوز بود.
***
فنِ آخر، فنِ ناصر اگزوز بود. ناصر اگزوز رودربایستی را کنار گذاشته بود و به همه گفته بود که گرفتاریِ آقا برمی‌گردد به این زنِ چهل و پنج کیلوییِ سیاه‌قدم که به سن، جای دخترِ آقاست و نیامده، زنده‌گیِ همه را سیاه کرده بود. گفته بود پنج نفر را با تریلی زیر می‌گرفتیم، آقا آخ نمی‌گفت و صبح مثلِ کوه می‌آمد سر کار؛ همین قیدارخانی که حالا به خاطرِ این زن، این‌جور بست نشسته بود...
صفدر چیزِ دیگری می‌گفت. می‌گفت آقا چند سالِ پیش هم، سرِ رفتنِ ناغافلِ آقاتختی همین‌جور شده بود و چندین و چند روز افتاده بود در بالاخانه. آن روز هم کاری از دستِ کسی برنمی‌آمد. صفدر می‌گفت گرفتاریِ آقا برمی‌گردد به کینه‌ی زن از کسی که نارو زده بود به‌ش. می‌گفت گرفتاریِ آقا به صورتِ زن دخلی ندارد، به سیرتِ زن گره خورده است. مدام می‌گفت باید ردِ سگی را بزند که به دخترِ بی‌کسِ چهل و پنج کیلویی نارو زده بود. ناصر اگزوز گفت:
ــ رد زدن ندارد که... کارِ شاه‌رخ قرتی است!
ــ محضری سند داری یا شکمی فرمان می‌دهی؟!
دعوای صفدر و ناصر به جایی نرسید. اما عاقبت همه پذیرفته بودند که فنِ آخر را ناصر اگزوز بزند.
***
فنِ آخر روی تن و بدنِ آقا، فنِ ناصر اگزوز بود. بعدازظهری، داده بود پارکابی، لنگ بیاندازد به جانِ یکی از اسب‌های اینترنشنالِ گاراژ و حسابی تر و تمیز کند اسبِ تریلی را. اسبِ تریلی شده بود عینِ زرورقِ سیگارِ وینیستونِ

اصلِ امریکایی. براق و خوش‌رنگ؛ جوری که عَکسِ خودِ ناصر در برقِ گل‌گیرش پیدا می‌شد. خودش هم رفته بود و از خشک‌شویی یکی از محلاتِ بالاشهر، یک دست کت و شلوارِ جیغ که معلوم نبود مالِ کدام سناتورِ بخت‌برگشته‌ای بود، برای یک شب کرایه کرده بود. کراواتی هم به خرجِ قیدار خریده بود و بسته بود گلِ گردن. بعد رفته بود صاف کنارِ هتل اینترکنتینانتال. دربانِ هتل، وقتی اسبِ نونوار را دیده بود، شگفت‌زده راه را باز کرده بود. اینترنشنال کم نمی‌آورد کنارِ بنز و بی‌ام‌و و فورد موستانگ. ناصر پریده بود پایین و صاف رفته بود کنارِ بار و نشسته بود پیشِ مه‌پاره. مه‌پاره، نه فقط رقاصه‌ی اولِ هتل اینترکنتینانتال بود، بل‌که رقاصه‌ی اول و آخرِ همه‌ی هتل‌های سانتی‌مانتالِ تهران بود. میانِ آن همه هواخواه، جلو رفته بود و به‌ش گفته بود که بد نیست ستاره‌ی اریژینالِ اینترکنتینانتال، سوارِ اتولی شود که به اسم سانتی‌مانتال‌ش بیاید؛ سوارِ اینترنشنال! (اریژینال را فریدون ینگه یادش داده بود!) مه‌پاره تعجب کرده بود و گفته بود تا به حال چنین اتومبیلی را ندیده است. به همین بهانه، ناصر اگزوز، دستِ مه‌پاره را گرفته بود و برده بود تو پارکینگ. فنی زده بود و زن را که جمیله، رقاصِ مشهورِ کافه‌ی شکوفه نو، پیش‌ش لنگ می‌انداخت، کنارِ سردرِ بی‌ستونِ اینترکنتینانتال، سوارِ اینترنشنال کرده بود. "بپا"های هتل هم جرات نکرده بودند، چیزی بگویند. بنزِ آخرین مدل و شورلتِ نونوار و تک قناریِ بی‌ام‌و هم که همه منتظر بلند کردنِ مه‌پاره بودند، عقب کشیده بودند تا اینترنشنالِ سالار، بوقِ کشتی بکشد و راه باز کند و برود... در راه، آرام آرام از قیدارخانی گفته بود که از این اینترنشنال‌های براقِ وینیستونی، تو بساط‌ش مثلِ قوطی کبریتِ..نشان؟! ریخته است و عاقبت مه‌پاره را راضی کرده بود تا بیاید گاراژ... همان شب... مه‌پاره گفته بود این مرد دیدن دارد؛ حتا بعدِ تصادف.

تو راه، از پیاله‌خوریِ آرموند، یک تنگِ بزرگ، به قاعده‌ی چارلیتری هم نجسی گرفته بود و گذاشته بود تو جعبه‌ی بغلِ پا.

از سرِ چراغ خیلی گذشته بود که رسیدند دمِ دفترِ گاراژ. دروازه را کلون کردند و در پخشِ گرامِ اینترنشنال، صفحه‌ی "سوسن کوری" گذاشتند و مه‌پاره رفت کنارِ پاشویه‌ی حوض. اسکناسِ بیست تومانیِ نو بود که می‌گذاشتند میانِ دو لبِ مه‌پاره و می‌دادند به دست‌ش... البته از دخلِ دفتر!

عاقبت قیدارخان پرده‌ی ضخیمِ بالاخانه را کنار زده بود و نگاهی انداخته بود به مجلسِ بی‌ریا. پایین آمده بود و اندکی نگاه کرده بود. بعد معلوم نیست چه کسی هیزبازی در آورده بود که قیدارخان عصبانی شده بود و دستِ مه‌پاره را گرفته بود و برده بود از راه‌پله بالا. بچه‌ها در دل‌شان گفته بودند، "به‌تر، همانی شد که می‌خواستیم!" و یکی هم شیطنتی کرده بود و تنگ را گذاشته بود کنارِ درِ بالاخانه.

صبح، خودِ ناصر اگزوز رفته بود بالا و تنگ را کنار در دیده بود. تنگ را برداشته

بود و تکان داده بود و لب‌خند زده بود. از چارلیتَری به قاعده‌ی یک ته‌استکان هم نمانده بود. سرک کشیده بود و فهم‌ش بیجک گرفته بود که هیچ خبری از مه‌پاره هم نیست. نیم ساعتِ بعد هم، مثلِ همیشه برای قیدارخان، چای و قلیان می‌برند، بی‌آن که در چهره‌اش اثری از بی‌خوابی یا بدمستی باشد...

***

صبح اولِ صبح، ده نفری، دور تا دورِ حوضِ کنارِ دفترِ گاراژ نشسته‌اند روی سنگ‌های لبه‌ی باغ‌چه. از تصادف دو ماه گذَشته است و آقا از بالاخانه پایین نیامده است. ناصر اگزوز سکوت را می‌شکند:

ــ صبحی که مه‌پاره را شب‌ش از اینترکنتینانتال آورده بودم گاراژ، رفتم و دیدم خبری از رقاص نیست. این را که قیدارخان به مه‌پاره دست زده باشد، یا نزده باشد، فقط خدا می‌داند، من نمی‌دانم؛ اما این را که قیدارخان شبانه ول‌ش کرده باشد به امید خدا، خدا می‌داند، من هم می‌دانم که با مرامِ آقا جور درنمی‌آید. قیدارخان کسی نیست که زن را نرساند دمِ درِ منزل‌ش... سر در نیاوردم عاقبت که مه‌پاره را با چه فنی رد کرده است آقا. تنگِ خالی را برداشتم و با یکی از تاکسی‌های گاراژ برگرداندم به آرموند. آرموندِ نجسی برگشت و متلک گذاشت تو پیاله‌ام که نکند قیدارخان جدیدا تریلی‌هاش را با عرقِ کشمش می‌شوید که مثلِ زرورقِ وینیستون برق می‌زنند؟ طعنه زد به تنگِ خالی و گفت یک پیاله‌ی این، شترِ لوک را از پا می‌اندازد، شما چه‌جور یک‌شبه دخلِ این را آورده‌اید؟!

داش صفدر دستی به سرِ طاس‌ش می‌کشد و می‌گوید:

ــ من خودم آن روز صبح برای‌ش نان و چای بردم. انگار نه انگار. مثلِ هر روز بود...

ناصر می‌گوید:

ــ هر فنی به‌ش زدیم بدل زد...

عاقبت همه چنان به صفدر نگاه می‌کنند که مجبور می‌شود، دوباره از میانِ جمع بلند شود و صبحِ اولِ صبحی برود سراغِ قیدارخان و فنی بزند به آن تن و بدنِ روغن‌مالیده.

***

قیدار نشسته است روی تخت. در بالاخانه‌ی دفترِ گاراژ. به جای پرده، برزنتِ ضخیمی انداخته است روی پنجره‌ای که به سمتِ صحنِ گاراژ باز می‌شود. چندین و چند روز است که اصلاً حوصله نمی‌کند به گاراژ سر بزند. بالا می‌نشیند و استکانِ چای‌ش را لب‌سوز و قلیان‌ش را چاق، برای‌ش می‌آورند و می‌گذارند جلو روش و برمی‌گردند پایین. آقا می‌نشیند و زل می‌زند به شمایلِ حضرتِ ابوتراب که دو شیر هم کنارش آرام گرفته‌اند. هیچ‌کس جرات نمی‌کند تک‌کوبه‌ی مردانه‌ی درِ بالاخانه را بکوبد.

نگاه می‌کند به پیچک و بالا آمدن‌ش را و قد کشیدن‌ش را می‌بیند. آرام‌آرام...

آرام تقه‌ای می‌خورد به در. قیدار فریاد می‌کشد:
ــ تو این جاده تک‌رو می‌روم، نه هم‌سرویس می‌خواهم، نه پارکابی...
در اما آرام باز می‌شود. داش صفدر است که از وقتی قیدار، لیلاند را رد کرده است، بی‌کار شده است و به دفتری‌ها کمک می‌کند. اجازه می‌گیرد و داخل می‌شود. می‌داند که قیدار هوای سن‌ش را و اسم‌ش را دارد. قیدار، سر بر نمی‌گرداند و نگاه نمی‌کند. سلامِ صفدر را که می‌شنود، همان‌جور که پشت‌ش به اوست و روش به شمایل، آرام می‌گوید:
ــ داش صفدر، این‌جا مدرسه‌ی سربسته‌ی قطب‌الغلمان‌خان که نیست؛ هر بار می‌آیی تو، درمی‌زنی و اجازه می‌گیری و دم تکان می‌دهی و...
داش صفدر باز، با "اجازه"ای می‌گوید و چیزی با صدایی بم می‌افتد زمین. قیدار سر برمی‌گرداند. قالی‌چه‌ای است لوله‌شده. داش صفدر روی زمین می‌نشیند و قالی‌چه را باد می‌دهد و جلوِ قیدار باز می‌کند. دو بار آرام با پشتِ دست می‌زند به پایه‌ی تخت.
ــ بزنم به تخته... هنوز سلیقه، تک‌خال می‌زند زمین! عجب نقشی دارد قالی‌چه...
ــ اول خودت را جمع کن، بعد هم قالی‌چه را. به این قالی‌چه می‌گویند بدنقشه!
داش صفدر همان‌جور که قالی‌چه را لول می‌کند، می‌گوید:
ــ بد هم نگفتید... قالی‌چه‌اش بدنقشه است، خودش هم بدپیله!
قیدار به چشمِ صفدر نگاه می‌کند:
ــ خودش یعنی کی؟
ــ پسرک با زن‌ش دو روز است که مثلِ دیوانه‌ی پاقاپی نشسته است توی دفتر. قاپِ اموراتِ دفتر را هر طرف که ول می‌کنی، بز، روی تنبان‌ش می‌نشیند. شاگردِ غذاخوری خلیل است انگار. همان روزِ اول، خطِ شما را پشتِ پاکتِ سیگار رد زدم، هزار و پانصد انداختم جلوش. بد که نکردم؟
ــ خرده‌حساب را که قیدار حفظ نمی‌کند؛ خط داده بودم دیگر. پول‌ش را که گرفته است، دیگر چه می‌خواهد؟
ــ می‌خواهد بیاید دست‌بوس شما! خبطِ ناصر اگزوز است دیگر. نخود توی دهان‌ش خیس نمی‌خورد. خبرِ تصادف را داده بوده به‌شان همان‌وقت‌ها. زن‌ش هم می‌خواهد برودِ عیادتیِ خانم...
ــ نه... نه... ردشان کن بروند. حال و حوصله ندارم!
ــ ای به چشم...
قیدار نگاهی می‌اندازد به قالی‌چه‌ی لول‌شده و به یاد می‌آورد سایه‌ی درختِ نارون را و آهوی بریان را و دختری محجوب که سینی، سینی و دیس، دیس غذا می‌آورد. آرام –انگار با خودش- می‌گوید، "ردش کن برود، دختر تازه‌عروس بود، شهلا را این‌جوری نبیند به‌تر است." بعد به صفدر سفارش

می‌کند که کرایه‌ی برگشت‌شان را هم اضافه کند.
صفدر، که روزِ پیش شاگردِ خلیل را رد کرده است، به رو نمی‌آورد. قرقی، پایین می‌پرد از راه‌پله‌ی بالاخانه و دوباره بالا می‌آید. این بار دیگر در هم نمی‌زند. می‌داند که قیدار چیزی به‌ش نمی‌گوید.
ــ قیدارخان! قالی‌چه را کجا پهن کنم؟
قیدار دستی به ریشِ چند روزه‌اش می‌کشد.
ــ ببرش خانه‌ی شهلا... از این خوش‌ش آمده بود... حقاً چشم‌گیر است...
چشمِ چشم‌گیر را که می‌گوید، بغض می‌کند و با پا قالی‌چه‌ی لول‌شده را سر می‌دهد زیرِ تخت. دوست ندارد، صفدر تو این حال ببیندش. داد می‌کشد سرِ صفدر که:
ــ صفدر! این‌جا کاروان‌سرای نُه درِ هرکی‌هرکی‌خان که نیست؛ در نزده، سرت را می‌اندازی پایین و می‌آیی تو! برو بیرون می‌خواهم تو خلوت خودم باشم...
صفدر می‌رود و کنارِ آستانه‌ی بالاخانه می‌ایستد. نمی‌خواهد از رو برود.
ــ در بزنم، یک بدبختی است، نزنم بدبختیِ دیگر. یک وقت قطب‌الغلمان‌خان است، یک وقت هرکی‌هرکی‌خان! قالی‌چه را نفرمودید چه کنم؟
ــ هروقت من آمدم قمارخانه‌ی تو، بیانداز روی بساطم! هر وقت من خرت شدم، بیانداز روی پالان‌م! هر وقت من عروس‌ت شدم، بیانداز روی حجله‌ام! هر وقت من برای تو مُردم، بیانداز روی تابوت‌م! بس است یا باز هم برای‌ت بگویم؟!

***

صفدر سرش را می‌گذارد روی چارچوب در. بعد شق می‌ایستد و کمرش را صاف می‌کند. او هم جلوِ روی قیدار صداش را بلند می‌کند و می‌گوید:
ــ بس نیست قیدارخان... بس نیست... بارخورِ ما ده تن است... الان آن پایین ده نفر مرد منتظرند که ببینند من می‌توانم سرِ صحبت را با شما باز کنم یا نه. قیدارخان... عمری شما محبت کردی و به من گفتی داش صفدر. ما هم عمری وظیفه کردیم و به شما گفتیم، قیدارخان... بگذار یک‌بار هم پررویی کنیم و مثلِ شما به شما بگوییم، داداش... داش قیدار، داری خودت را از بین می‌بری. دو ماه و نیم گذشته است، شما نه آفتاب دیدی، نه مه‌تاب. بچه‌های دفترِ گاراژ گفته‌اند خدمت‌ت، چهار-پنج تا کامیون داریم که تو راه، یکی آشرق و یکی مشرق، خراب شده‌اند و تپیده‌اند. شما نباشی هیچ‌کس به دادِ دل‌شان نمی‌رسد.
قیدار بی‌حوصله فریاد می‌کشد:
ــ گفته بودم که؛ ول کنند کامیون‌ها را برگردند تهران.
ــ برنمی‌گردند داش قیدار! کامیون را ول کنیم، راننده‌ی کامیون را چه کنیم؟! شما شاید بتوانید گاراژِ قیدار را، با این‌همه اتول، رها کنید، اما راننده‌ی گاراژِ قیدار، نمی‌تواند همان اتولِ خراب‌ش را رها کند وسطِ بیابان! اتول، ناموسِ راننده است. راننده و اتول و گاراژ به جهنم، داری خودت را از بین می‌بری. از این مریض‌خانه به آن بیمارستان، از این حکیم به آن دکتر... فریدونِ ینگه، آن پایین می‌گوید عملِ لندنِ خانم، زن داداش، خوب بوده است دیگر. فریدون که مثلِ ما نیست، دنیادیده است، ترانزیت است. می‌گوید، دورازجان، تو لندن، مرده را زنده می‌کنند... ما دیگر نگرانِ خانم نیستیم، نگران ذاتِ خودِ شما هستیم داش...
قیدار چیزی نمی‌گوید. بدجور دوست دارد گریه کند. هوای اتاق بدجور گرفته است. صفدر در را باز می‌کند. پشتِ در، ده کله‌ی آدمی‌زاد از بالا تا پایینِ راه‌پله، ردیف، سرک کشیده‌اند تا ببینند چه خبر است. آیا صفدر توانسته است، بعدِ دو ماه و نیم، سرِ صحبت را باز کند یا نه. قیدار سر برنمی‌گرداند، ندید می‌گوید:
ــ ده نفر آدم من را می‌سُکید که چه بشود؟ می‌خواهم سرم را بکنم تو لاکِ خودم. تو گاراژ خودم، برای رفتن تو لاکِ خودم، بایست از کسی اجازه بگیرم؟
صفدر می‌گوید:
ــ قیدارخان! هم خودتان می‌دانید، هم من؛ دارید به خودتان ظلم می‌کنید... والله اگر رگِ خواب‌تان دست‌م بود، آنی نمی‌گذاشتم این بالا بیافتید. خودِ شما مرا از کفِ بساط جمع کردی که قاپِ قمارخانه بودم، اما به همان تارِ سبیلی که قسم‌م دادی، با علم، قسم‌م را به عشقِ شما شکستم و کاسه‌کوزه‌دارِ یکِ تهران را آوردم همین‌جا تا برای‌تان بساط بریزد، بل‌که هواتان عوض شود... به عقل ناقص‌م زده بود که شما هم مثل من هستید. افاقه نکرد. به همان تار

سبیلَ اگر اهل‌ش بودید، خودِ جمیله راَ خرکش از شکوفه نو، می‌آوردم کفِ گاراژ، عربی برقصد، بل‌که سرحال بیایید... مه‌پاره‌ی مدل بالای اینترکنتینانتال که افاقه نکرد...
ده نفر بله بله می‌گویند. هاشمِ یک‌کتی سر تکان می‌دهد. انبرقفلی را به عادت دورِ دست‌ش می‌چرخاند. فریدون ینگه که مبادیِ آداب است و لباس تر و تمیزی دارد، سرش داد می‌کشد که انبر را تکان ندهد. هاشم، فریدون را پس می‌زند، جلو می‌رود و به قیدار می‌گوید:
ــ خدا شاهد است با همین انبرقفلی، کلِ موتورِ اینترناش را می‌ریزم کفِ زمین و جمع می‌کنم، بعد هم تک استارت، روشن می‌شود و مثلِ ساعتِ سوییسی کار می‌کند. (به جمع نگاهی می‌کند.) کاش آدمی‌زاد هم مثلِ اتول بود. تو پنج دقیقه قیدارخان را با همین انبرقفلی درست می‌کردم، عینِ روزِ اول...
یکی دو نفر خنده‌شان می‌گیرد و پقی می‌زنند زیرِ خنده. قیدار بلند می‌شود و کمرش را صاف می‌کند.
ــ خوب است. خوب است. مگر این‌جا دروازه‌ی ساعتِ شامات است، که این‌جور یتیمی می‌کنید. بروید سرِ کار و زنده‌گی‌تان. تیاتر در آورده‌اند که با انبر قفلی مرا درست کنند... می‌دهم روغنِ سوخته‌ی هر ده‌تاتان را سرِ چال عوض کنند پوسته‌دوخته‌ها، یاتاقان‌سوخته‌ها!
ده نفری دم‌شان را می‌گذارند روی کول‌شان و تق تق، آرام آرام از راه‌پله‌ی فلزی می‌روند پایین. این فن‌شان هم روی تن و بدنِ روغن‌مالیده‌ی آقا ننشست.

***

قیدار در را محکم می‌بندد. جوری که کوبه‌ی مردانه سه بار تکان می‌خورد و تق تق صدا می‌دهد. قیدار آرام به صدای تق تقِ کوبه‌ی مردانه می‌گوید:
ــ مردی که نیستی و کوبه‌ی مردانه را تکان می‌دهی، بدان که نه آن طرفِ در، که این طرفِ در هم مردی نیست! تو شهر یک مرد بود که آقاتختی بود، باقی هم نیم‌مرد زیرِ سایه‌ی او می‌پلکیدند...
یادش می‌افتد که یک‌بارِ دیگر هم سرِ رفتنِ آقاتختی بود که همین‌جور افتاد مثلِ نعشِ مرحب تو بالاخانه. خیلی پیش‌ترها، سرِ اعدامِ طیب هم که ندید خریدار متاعی شده بود، همین‌جوری شده بود. اما آن روزها جوان‌تر بود و زودتر از بالاخانه پایین آمده بود.
گه‌گداری از داخلِ قفسه‌ی چوبیِ کتاب‌هاش، کتابی را بیرون می‌کشد، اما حوصله نمی‌کند بخواند. کتاب را ورقی می‌زند و می‌گذارد سرِ جاش داخلِ قفسه. اگر مرثیه‌ی ارباب باشد، با دقت خاک‌ش را می‌گیرد و بعد می‌بوسد و بعدتر می‌گذارد بینِ کتاب‌ها.
حوصله‌ی خواندن ندارد. می‌نشیند کنارِ تخت و با پا قالی‌چه را سر می‌دهد

بیرون و نصفه پهن می‌کند. به گل و مرغَ نگاه می‌کند و زیرِ لب می‌گوید:
ــ شهلا... شهلا جان... رو ندارم که ببینم‌ت...
آرام و بی‌صدا در خودش فرو می‌رود. جوری که خودش هم صدای هق هقِ گریه‌اش را نمی‌شنود.
ــ بمیری قیدار... بمیری قیدار... که اتول‌ت را کردی کامیون و یک کامیون‌ت را کردی دو تا و دوتا را چهار تا و چهارتا را چهار تریلی و چهار تریلی را هشت تا و ریز ریز، چکه چکه، جو شدی و رود شدی و دریا شدی... بعد یک راننده‌ات را کردی، دو تا و شدند یک لشکر... که چه؟ که با همان تریلی و با همان راننده، بزنند نفله‌ات کنند؟!
قیدار با خودش حرف می‌زند که یک‌هو سر و صدایی از گاراژ بلند می‌شود. صدا یک‌دست است. قیدار فال‌گوش می‌رود کنارِ در... صدای صلوات است. با خودش می‌گوید: "دوباره چه تیاتری راه انداخته‌اند این پیستون‌لق‌های پوسته‌دوخته. بالماسکه پشتِ بالماسکه..." صدا اما صدای صلوات است. برای رقاص و عنتری و مجمعه‌پاره‌کن که کسی صلوات نمی‌فرستد. صدای صلوات‌ها بلندتر می‌شود. بعد صدای تق تقِ ضربه‌ی چیزی بلند می‌شود. انگار چوبی، آهنی، چیزی تق تق می‌خورد به راه‌پله‌ی فلزی. قیدار شگفت‌زده در را باز می‌کند. پایین را نگاه می‌کند و حلقه‌ی بچه‌های گاراژ کنارِ راه‌پله را؛ مثلِ رکابِ انگشتر، دورِ نگینِ فیروزه‌ای جمع شده اند. فریاد می‌کشد:
ــ یا امیرالمومنین! ببینَ کی این‌جاست؟! شاه آمده پیشِ رعیت...
سیدی ریش‌سپید و قدبلند، با عمامه‌ی مشکی و عبای نائینی، پایین، کنارِ راه‌پله‌ی فلزی ایستاده است و با عصا تق تق ضربه می‌زند به پله‌گانِ فلزی و زیرِ لب، حمد و سوره می‌خواند؛ جوری که حای الحمدش را راننده‌های گوش‌بسته‌ی دهنَشُسته‌ی گاراژ هم بشنوند. قیدار همان‌جور پابرهنه از پله‌گان پایین می‌آید و می‌افتد روی دستِ آقا. می‌گوید:
ــ آسیدعلی‌آقای گلپا، این عصا همین‌جوری هم اژدهاست... چه رسد به این‌که تق و تق بزنیدش به پی و ستونِ شکسته‌بسته‌ی ما... شما کجا، این‌جا کجا؟!
آقا جواب نمی‌دهد. هنوز دارد حمد و سوره می‌خواند. حمد و سوره‌اش که تمام می‌شود، پشت می‌کند به قیدار و همان‌جور که دور می‌شود، آرام می‌گوید:
ــ از ابن بابویه برمی‌گشتم. رفته بودم سراغِ رفیق‌ت. دل‌م هوسِ یک مرد کرده بود. زیرِ آسمان، که مردی نمانده بود، رفتم سراغِ زیرِ خاکی‌ها. درخت را دیده‌ام که خشک می‌شود، سال که می‌گذرد، چه‌گونه می‌افتد؛ قصر را دیده‌ام که قرن می‌گذرد، چه‌گونه فرو می‌ریزد؛ کوه را ندیده بودم که بعدِ عمر، چه‌گونه غبار می‌شود. از علائمِ قیامت در قرآن، یکی هم همین است؛ غبار شدنِ کوه‌ها. می‌خواستم ببینم قیدار چه‌گونه می‌افتد...از زیارتِ اهلِ قبور برمی‌گشتم، گفتم بیایم این‌جا فاتحه‌ای هم برای شما بخوانم!

قیدار سری تکان می‌دهد و دنبال آقا پابرهنه می‌دود. آقا نزدیکِ پژوی چهارصد و چهارِ آخوندی‌ش می‌شود. خادمِ سمعک به گوشِ مسجدِ آقا، درِ جلو، سمتِ شاگرد را باز می‌کند و آقا سوار می‌شود و خادم هم می‌نشیند صندلیِ پشت.
قیدار می‌گوید:
ــ الان بچه‌ها سفره می‌اندازند، تنی سبک کنید...
ــ شرب و اکل در گورستان کراهت دارد... (آقا دست می‌گذارد روی سینه و نگاه می‌کند به چشمِ قیدار) "السلام علی اهل لااله‌الاالله، من اهلِ لااله‌الاالله..."
"به حقِ لااله‌الاالله" در صدای موتورِ پژوی چهارصد و چهار گم می‌شود و آقاسیدعلی‌آقای گلپا از دروازه بیرون می‌رود. قیدار چند قدمی پابرهنه پشتِ پژو می‌رود و بعد لنگ لنگان برمی‌گردد به سمتِ راه‌پله‌ی فلزی... برای همین اصلاً "کیف وجدتم قول لااله‌الاالله" را نمی‌شنود که جواب دهد...
***
قیدار از پله‌ها، پابرهنه بالا می‌رود. در را اما باز می‌گذارد. ده نفر شاد می‌شوند. می‌دانند که قیدار به قاعده‌ی وقتِ یک لباس پوشیدن و کفش پا کردن، طول می‌دهد. لختی بعد قیدار، کتی روی دست‌ش است و کفشی ورنی زیرِ پاش. پاشنه‌کشِ طلا را می‌اندازد کنارِ در و می‌ایستد.
قیدار شاد نیست. اما ده نفر شاد می‌شوند. خنده روی لب‌هاشان می‌شکفد. ناصر اگزوز زرنگی می‌کند و دستور می‌دهد که یک گوسفند سر ببرند جلوِ پای قیدار. داد می‌کشد که گوسفند دنبه‌داری پیدا کنند و بیاورند. صفدر زیرِ لب به ناصر می‌گوید:
ــ حاتم طایی شدی از کیسه‌ی قیدارخان! رخصت بگیر اول!
ناصر بلند می‌گوید:
ــ آقا رخصت!
قیدار لب‌گزه می‌کند:
ــ فرصت... (بعد رو می‌کند به صفدر) یک شقه‌اش را هم کنار بگذار. برای کسی می‌خواهم. از گوسفندهای گاراژ باشد، نه از گوسفندهای هیات... هوش و حواس‌ت که به جاست؟
صدای قیدار عوض شده است؛ صدایی از تهِ گلو و قوی. مرده، زنده شده است. صفدر جواب می‌دهد:
ــ به روی چشم! بله، گوسفندهای هیات آزادند... صبح هم سبزی برای‌شان گرفته‌ایم از میدانِ بار.
قیدار شاد نیست. لنگ لنگان می‌آید تا کنارِ راه‌پله. ناصر یک سقلمه می‌زند به پهلوی نوجوانِ پارکابی‌ش و نوجوان با ته‌صدایی می‌زند زیرِ آواز. بلند می‌خواند:
ــ کرم، کرم علی؛ نور، نورِ نبی؛ شکسته بسته جانِ مدعی؛

قامتِ مردانَ، خم مگردانَ؛ محبتِ جوان‌مردان، کَم مگردان؛ خیرش به پیش، شرش بگردان؛
از کرمِ شاهِ مردان، صاحبِ خیر، داخلِ خیر؛
در راه، خار و در خانه، مار و در شهر، تربیت‌ندار، حواله‌ی ذوالفقار؛
هر که در آید، برآید؛ هر که درافتد، ورافتد؛
از دمِ چهل تن و چهل ابدال، برسد قیدارخان به هرچه بخواهد از حلال. به برکتِ ابراهیمِ خلیل، مهمان‌نوازِ بامرام، نرسد به خزانه‌ی قیدارخان، ارزنی حرام...
همه بلند بلند، بشمار بشمار می‌گویند و آمین آمین می‌کنند. قیدار از در بیرون می‌آید. آفتاب صبح آخرِ تابستان چشم‌ش را می‌زند. دست‌ش را سایه‌بان می‌کند و به پارکابی نگاه می‌کند که کاغذِ شعر را تا می‌کند و در جیب می‌گذارد.
صفدر، سرِ راننده‌ی قدبلندی که گوسفند را جلو می‌آورد، فریاد می‌کشد:
ــ نعمت! صبر کن آقا بیایند پایین، بعد جلوِ پاشان زمین بزن. حیوان گناه دارد، آن‌جور گرفتی‌ش...
نعمتِ هجده‌چرخ، گوسفند را با یک دست از پشتِ گردن بلند کرده است. لقبِ هجده‌چرخ، به خاطرِ تریلیِ زیرِ پاش نیست. به خاطرِ هیکل‌ش است. سلاخ و قصاب، کارد را می‌گذارند، بینِ دولب، اما گوشِ نعمت چنان بزرگ است، که کارد را مثلِ مدادِ نازکِ نجارها، می‌گذارد پشت‌ش.
همه صلوات می‌فرستند. قیدار پارکابی را صدا می‌زند. نوجوان شرم‌گین جلو می‌دود و پله‌ها را دو تا یکی می‌کند و دنبال‌ش هم ناصر اگزوز. قیدار می‌زند پشتِ نوجوان و می‌گوید:
ــ ته‌صدایی داری! بارک‌الله! نازِ نفسِ قاسم بن الحسنِ گاراژ! مِن‌بعد اسمِ تو قاسم است توی گاراژ، یا سهراب... حالا اسمِ خودت چیست؟
نوجوان، می‌گوید:
ــ جلوِ شما من اسم ندارم از خودم. همان که شما فرمودید؛ قاسم... همان اول بار که تو غذاخوری خلیلِ دلیجان فرمودید، به آقام گفتم که قیدارخان من را قاسم صدا کرد. آقام گفت، ایشان خیرت را می‌خواهد.
ــ سایه‌ی آقات مستدام...
ناصر اگزوز می‌گوید:
ــ انعامِ ما را هم فراموش نکنید! یک ماه است این نوکرِ شما دارد شعر می‌گوید و خط می‌زند، برای هم‌چه روزی که از بالاخانه تشریف بیاورید پایین. فردوسی اگر طوسی بود، ناصرِ اگزوز شما هم سیاه است! اصل، شاعر است، والا هر پارکابی (به قاسم اشاره می‌کند) ته‌صدای مداحی دارد دیگر! یک شعرِ دیگر هم برای ام‌روز گفته بودم که خانمِ مه‌وش دزدید و پیش‌دستی کرد و خواند... وقتی می‌بینم‌ت، دل‌م وا می‌شه... خنده روی لب‌هام، شکوفا

می‌شه!
قیدار می‌خندد و ناصر را آرام هل می‌دهد عقب. قیدار صفدر را صدا می‌کند که انعامی به قاسم بدهد، اما بعد انگار پشیمان می‌شود. صفدر را رد می‌کند. به نوجوان چیزی نمی‌دهد. کفِ دست یله می‌کند سمتِ قاسم و آرام می‌گوید:
ــ انعام، صدا را مطربی می‌کند، این صدای قاسم‌خوان‌ت مرشدی بشود به امیدِ حق! حق؟!
نوجوان می‌گوید، حق و آرام دست کوچک‌ش را می‌زند قدِ دستِ بزرگِ قیدار!
***

گوسفند را سریع زمین می‌زنند. چار دست و پاش را پی می‌کنند و زردپیِ پا را بیرون می‌کشند. همان‌جا به آینه‌ی اسبِ اینترنشنال، قناره می‌آویزند و گوسفند را از زردپیِ دست، آویزان می‌کنند. بعد صفدر با تک استارت، ایترنشنال را روشن می‌کند و زیرِ لب می‌گوید: "نازِ نفس‌ت اینترناش!" یکی از دفتری‌ها از صفدر پرس و جو می‌کند که چرا تریلی را روشن کرده است. صفدر شلنگِ باد را از کمپرسورِ اینترناش بیرون می‌کشد و آرام می‌گوید "برای این!" با چاقوی جیبی، خطی می‌اندازد پشتِ پاچه‌ی گوسفند و شلنگِ باد را فرو می‌کند بینِ پوست و گوشتِ پای گوسفند. بعد با زردپی، دور شلنگ و پوست را گره می‌زند تا باد در نرود. شیرِ کمپرسورِ اینترناش را باز می‌کند و گوسفند، آنی باد می‌کند. قیدار نگاهی می‌کند و آهی می‌کشد و دست می‌کشد به شکم‌ش. آرام انگار با خودش می‌گوید:

ــ همین‌جوری آدمی‌زاد باد می‌کند! هر وقت دیدی برده‌اندت بالا و دارند بادت می‌کنند، بدان که روزگار از دست آویزان‌ت کرده است به قناره که پوست‌ت را بکند...

صفدر متوجهِ قیدار می‌شود. می‌گوید:

ــ یک شقه را درسته کنار بگذارم؟

ــ بله! دستِ خالی نرویم به‌تر است.

صفدر تهِ دل‌ش آرزو دارد، بپرسد کجا، اما نمی‌پرسد. شقه‌ی گوسفند را جدا می‌کند و باقی را می‌دهد به دستِ نعمتِ هجده‌چرخ که قیمه قیمه کند. شقه را می‌اندازد داخلِ یک دست‌مالِ ابریشمیِ بزرگ. قیدار آرام لنگ می‌زند و راه می‌رود در گاراژ، اما از دفتر دور نمی‌شود. به گاراژ نگاهی می‌اندازد و صد تریلی و خاوری که جا به جا پارک کرده‌اند؛ به گوسفندهای سفید و سیاه و قهوه‌ای که می‌لولند تو هم و بعضی هنوز ظهر نشده، رفته‌اند و جا گرفته‌اند زیرِ سایه‌ی کفی‌ها. پشتِ دفتر، دور از اتول‌هایی که در صحنِ گاراژ پخش هستند، جوری که از بالاخانه معلوم نشود، یک اسبِ تریلی پارک شده است که جلوپنجره و رادیاتورش خورده‌گی دارد و یک مرسدسِ متالیکِ کروکِ اوراق...

صفدر جلو می‌دود و نمی‌گذارد قیدار به مرسدس برسد. می‌پرسد:

ــ کجا برویم قیدارخان؟

ــ یک اتول روشن کن و بیاور که پیش از صلاتِ ظهر برسیم. چه داریم اتولِ سواری؟

ــ سواری نداریم الان... یکی دو تا از تاکسی‌هاتان باید باشد... تاکسیِ فیات باید باشد.

ــ نه! فیات خوب نیست. ماشینِ ذلت است برای حال و روزِ ام‌روزروز من. با همین اینترناش که روشن کردی، برویم.

ــ سوار شدن‌ش سخت نیست؟

قیدار چیزی نمی‌گوید و لنگ لنگ می‌رود به سمتِ اینترناش. دسته‌ی کنارِ درِ شاگرد را می‌گیرد و صد و بیست کیلو جسمِ جسیم را بالا می‌کشد از پله‌ها.
ناصر اگزوز، جلو می‌دود:
ــ امری هست من هم بیایم؟
قیدار اشاره می‌کند به پشتِ لختِ اسب و می‌گوید:
ــ می‌خواهی بنشینی پشت؟ جلو که قیدار بنشیند دیگر جا نداریم!
ناصر می‌خندد. شاد است از این‌که قیدار سرِ شوخی را باز کرده است. بعد فرصت را مناسب می‌بیند و می‌گوید:
ــ البت ما باید شتر زمین می‌زدیم جلوِ پای شما، نه، اقلِ کم گاوی، گوساله‌ای... آن‌هم از جیبِ خودمان... البت جیب ما و شما ندارد!
قیدار لب‌خند می‌زند و از پنجره‌ی بازِ اینترناش خم می‌شود و با دست شانه‌های ناصر را فشار می‌دهد.
صفدر، ترمزِ دستیِ اینترناش را آزاد می‌کند و آرام به قیدار می‌گوید:
ــ نه گاو، نه شتر، نه گوسفند... من بیش‌تر خوش داشتم، جلوِ پای شما سگ زمین بزنم...
قیدار باتعجب می‌گوید:
ــ سگ؟!
ــ ردِ سگ رازده‌ام. بی‌ناموس را می‌گیرم‌ش همین روزها و جلوِ پاتان زمین می‌زنم...
قیدار زیرِ لب "به به" می‌گوید و دست می‌گذارد روی دسته دنده و دستِ صفدر را می‌فشارد.

***

قدیم‌ترها زمین را به تکِ اسب اندازه می‌گرفتند. زمینی که تاختنِ دورادورش، یک اسبِ رویا را از نفس می‌انداخت، می‌شد بالای دو هکتار... اما جدیدترها اسبِ قدیمی در کار نیست وسطِ شهر...
با اسبِ جدیدیِ اینترناش باید سه تا دنده عوض کرد، تازه آن هم دو کلاجه، تا دیوارِ گاراژِ قیدار تمام شود. قیدار سپرده است که روی گذر و سردر و دیوار، اسمی از گاراژ ننویسند که توی چشم نباشد. تا چشم کار می‌کند دیوارِ گاراژ ادامه دارد.
صفدر، از داخلِ جیبِ بغلیِ کت، یادگاریِ لیلاند را درمی‌آورد. پلاکِ برنجیِ "یا رب نظر تو برنگردد" را. به آینه‌ی جلوِ اینترناش می‌آویزدش. قیدار می‌خندد:
ــ هان! داش صفدر، از لیلاندِ زیرآبروبرداشته رسیده‌ای به اینترناش‌ناشِ پهلوان‌ها! ترقیات کرده‌ای برای خودت... به قولِ خودت پیرزن هم تو گاراژ سوارِ لیلاند نمی‌شد آخری‌ها، اما دانسرِ اولِ اینترکنتینانتال می‌پرد رو رکابِ اینترنشنال! حال‌ش را می‌بری؟
ــ قیدارخان! اتول اتول است دیگر. یکی را می‌فروشند، یکی خراب می‌شود،

یکی تصادف می‌کند، آدم می‌رود سراغِ اتولِ بعدی! اتول خاصیت‌ش همین است دیگر. این را کسی می‌گوید که دنیاش ماشینِ سنگین است. تا وقتی داری‌ش با دنیا عوض‌ش نمی‌کنی. تمام زنده‌گی و ناموسِ راننده، اتول‌ش است دیگر. همان سرتنگی که شما خشتک‌ش را کشیدی روی سرش، بدترین حرف‌ش که مرا سوزاند وقتی بود که گفت این لیلاندها دیگر به دردِ اوراق‌چی‌های شوش هم نمی‌خورند. اتول را آدم تا وقتی دارد، مثلِ ناموس، پاش می‌ایستد، اما اگر روزگار با اتولِ آدم نساخت، خط انداخت به‌ش، تصادفی‌ش کرد، اوراقی‌ش کرد، دنیا که به آخر نمی‌رسد، آدم می‌رود سراغِ یک اتولِ دیگر... اصل‌ش خودِ آدم بکسل‌ش می‌کند، می‌بردش شوش! بعد هم یک اتولِ دیگر. دوسه روزه اتولِ جدید قلق‌گیری می‌شود و جای قبلی را لب به لب پر می‌کند، کانه سیلندر و پیستونِ جدید؛ جور نشد، مایه‌اش یک تراش‌کاری خشکه است. زانوی غم که نباید به بغل گرفت. اتول، اتول است دیگر... بعضی‌ها خوش‌رکاب‌ند، بعضی بدرکاب. پاری اتول‌ها برای شوفرشان "آمد" دارند، پاری "آمد" ندارند... پاری‌ها قاپ‌شان خوش‌نشین است، پاری‌ها فقط جیک و بوک می‌آیند روی زمین... "آمد" ندارند...
قیدار زیرِ چشمی نگاهی می‌اندازد به صفدر و می‌گوید:
ــ موعظه نکن داش! حرفِ آخرت را بزن!
ــ نه... چیزی نمی‌خواستم بگویم... همین که اتول اتول است دیگر... تا وقتی هست، مثلِ زنِ آدم، آدم عاشق‌ش است. وقتی هم که تصادفی شد، عوض‌ش می‌کنیم دیگر.
قیدار دستِ پهن‌ش را می‌کوبد روی فرمان. صفدر می‌زند روی ترمز. پلاکِ برنجی، محکم می‌خورد به شیشه‌ی جلو.
ــ چی شد آقا؟
ــ پام لنگ شده است، قوتِ دست‌م هنوز سرجاش است... تو آینه‌ی اینترناش حیف است، تو جوی فضله‌آبِ گرمابه‌ی چرک و چروک‌های قلعه، یک نگاه به خودت بیانداز! (به دو کپه‌ی مو، کنارِ سرِ کچلِ صفدر اشاره می‌کند.) گل‌گیرهات سفید شده مرد، به خودت بیا! از شه‌ناز حیا کن! دیگر هم هیچ وقت برای این جور موعظه‌ها بالای منبر نرو و اِلا شغال‌قوزت را خرد می‌کنم!
گرهی به پیشانیِ صفدر ماند.
***
اینترناش، از گاراژ قیدار و گذرِ قیدار و محله‌ی قیدار دور می‌شود و دروازه‌ی گمرک را رد می‌کند و می‌رود به سمتِ بالاشهر. خیابان‌هایی که تازه رونق گرفته‌اند و مغازه‌هایی که شیشه‌رنگی انداخته‌اند و سینماهایی که پرده‌ی فیلمِ تازه آویزان کرده‌اند. دلِ قیدار گرفته است؛ همه‌چیز را سیاه و سفید می‌بیند. عدل، کمرکشِ یوسف‌آباد، نزدیک سینما، می‌پیچند تو یک کوچه‌ی باریک. صفدر، به خاطرِ عیبِ پای قیدار می‌خواهد برود تا کنارِ خانه؛ کنارِ خانه‌ی آقا

سیدعلی گلپا.
قیدار پیاده می‌شود کنارِ درِ خانه‌ی نوسازِ آقا. به صفدر اشاره می‌کند که شقه‌ی گوشت را که در دست‌مالِ ابریشمی پیچیده‌اند، پایین بیاورد و بدهد به دستِ خادمِ مسجد که از یک ساعت پیش از ظهر می‌آید و روی پله‌ی خانه‌ی آقا، منتظر می‌نشیند تا وقتِ نماز.
خادم، سمعکِ بزرگ‌ش را روی گوش جابه‌جا می‌کند و جلوِ پای قیدار بلند می‌شود و در را باز می‌کند.
در خانه‌ی آقا قفل و کلون و کوبه ندارد. قیدار زانو می‌زند و پنجه می‌اندازد در گل‌های فلزیِ روی در، کانه ضریح امام‌زاده باشد. آرام می‌گوید:
ــ دخیل آسدعلی‌آقا... برگشتیم آسدعلی‌آقا... مرده زنده شد...
بعد "یا الله" می‌گوید و لنگ لنگان می‌رود و داخلِ اتاقِ بیرونی، کجکی می‌ایستد. نشستن روی زمین برای‌ش سخت است. زانوهاش تاب نمی‌آورند که آرام خم شوند. خودش را کج می‌کند و یک‌هو تن‌ش را زمین می‌زند. به زمین که می‌خورد، سر و صدای کتاب‌های روی رف و تاق‌چه بلند می‌شود و بوی کهنه‌ی مدادِ علما در اتاق می‌پیچد. قیدار پاش را دراز می‌کند. تکیه می‌دهد به مخده و به در و دیوارِ اتاق نگاه می‌کند. در اتاق، تابلویی هست خطاطی شده و عکسی هست سیاه و سفید و مقداری کتاب و یک تختِ چوبی که آقا روش می‌نشیند. همین. قیدار نگاه می‌اندازد به عکس و دو نفری که در عکس هستند، اما دقت نمی‌کند. زیرِ لب می‌خواهد ذکری بگوید، "یاغفار"ی، "یا ستار"ی، اما حوصله نمی‌کند. با آقا ندارتر از این‌حرف‌هاست. دمغ می‌نشیند و به گل‌های قالیِ خوش‌نقشه‌ی زیرِ پا نگاه می‌کند. نه گلی می‌بیند، نه مرغی.
صدای خش‌دارِ سیدعلی‌آقا زودتر از راه می‌رسد که:
ــ سلام علیکم قیدارِ من! منور کردی!
آقا دروغ می‌گوید انگار... قیدار نیست که به اتاق نور می‌دهد. آقا است که با ورودش، گلِ قالی، عطرِ محمدی می‌پراکند و مرغِ قالی، حق، حق می‌گوید. قیدار به سختی جلوِ پای آقا بلند می‌شود. سیدعلی‌آقای گلپا، سرِ شانه‌های قیدار را می‌گیرد و نمی‌گذارد که او خم شود و دست ببوسد. قیدار روی شانه‌ی آقا که خم می‌شود تا بوسه بزند، چشم‌ش می‌افتد به قابِ عکسِ کنارِ تخت، که خودش است و آقا تختی، یکی چپ و یکی راست، هر دو با تنکه‌ی زورخانه، هر دو کمی پشت خم کرده با قوزِ تواضع، کنارِ سردمِ مرشد عبدالله... همه‌چیز اتاق جان می‌گیرد با آمدنِ آقا... اتاق نوری می‌گیرد و دیوارها رنگی و اشیا جانی.
آقا می‌نشیند روی تخت و از قیدار می‌خواهد که روی صندلیِ لهستانی بنشیند. قیدار اما هم فرمایشِ آقا را و هم دوباره خودش را زمین می‌زند و روبه‌روی آقا می‌نشیند روی زمین. تمام سعی‌ش را می‌کند که پاش را هم جمع کند. آقا

سیدعلی گلپا نگاهی می‌کند و َدستی به ریشِ سپیدش می‌کشد:
ــ پای لنگ، شیر را زمین نمی‌زند، جگرِ سیاه است که شیر را زمین می‌زند. کجا شد شیری که حرف می‌زد، یک شهر، همه موش‌ش می‌شدند، نعره‌ی حیدری می‌کشید، موش‌ها هم گم می‌شدند؟ نبینم شیرِ بیشه‌ی مرتضاعلی حیدرِ کرار را که زمین بخورد و بیافتد...
ــ پیشِ موش، شیر بودن که هنر نیست. ما هم گه‌گاه باید خاک‌خورِ زمینِ شما باشیم. شیر هم قِرانی دارد در روزگارش که روزِ صاحب‌قرانی باید بیافتد پیشِ پای اژدها مثلِ موش. ام‌روز روزِ خاک‌ساریِ شیر است پیشِ پای اژدها.
ــ شیر و اژدها و هیولا، جمع‌الجمع‌شان گربه‌ی مرتضاعلی هم نیست...
ــ حق... حق...
خادم از در وارد می‌شود. یک سینی سرِ دست گرفته است با دو استکانِ چای؛ یکی کم‌رنگ برای آقا و دیگری پررنگ. قیدار پشت‌خیزه خودش را جلو می‌کشد و از دستِ آقا قندِ "بسم‌الله‌خوانده" می‌گیرد و می‌زند در استکانِ چای. آقا به خادم می‌گوید:
ــ پیش‌کشیِ قیدارخان را زودتر ببرید مسجد و ده بخش‌ش کنید. حصه‌ی خودتان را هم پیش پیش سوا کنید. ببرید که تا صلاتِ ظهر، نذر ایشان ادا شود.
ــ پیش‌کشی کدام است؟! استخوانِ بزغاله که دیگر این حرف‌ها را ندارد.
قیدار در هم می‌رود. به‌ش برخورده است که آقا هدیه را قبول نکرده است. صبر می‌کند تا خادم از در بیرون رود. بعد از همان پشتِ در به خادم می‌گوید که با اسبِ اینترناش به مسجد بروند تا صفدر هم برای خرد کردن، کمک‌ش کند. خادم، شنیده‌نشنیده، "چشم، چشم"ی می‌گوید و می‌رود. قیدار به آقا می‌گوید:
ــ حضرتِ آقا! مال را که سرِ سالِ خمسی، خدمتِ خودِ شما صاف می‌کنیم. ایراد از چه بود که این رانِ ملخ را پس فرستادید؟
ــ پس نفرستادم، برادر. پیش فرستادم‌ش؛ جایی که هم برای من، هم برای شما، به‌تر باشد. ما که "وَ مَن نُعَمِّرِ"مان درآمده است، اهلِ اُکله نیستیم.
ــ اکله را که نمی‌دانم یعنی چه، آن عبد بطن را هم ده سال وقت برد که بفهمی-نفهمی حالی‌مان شود! اما محضری‌ش یعنی شما میل نمی‌کنید از این گوشتِ تازه... باشد... اما یادم هست یک بار که قدمِ به چشمِ کورِ قیدار گذاشتید، سرافراز کردید و لقمه گرفتید سرِ سفره‌ی ما...
ــ بله! خوردیم از کبابِ شما. سفره‌ی قیدار که جای نان و پنیر نیست. باید هم کباب داشته باشد دیگر؛ به همان قیاس که سفره‌ی قیدار باید کباب داشته باشد، سفره‌ی آخوند نباید کباب داشته باشد! کباب به سفره‌ی آخوند نمی‌خورد... خودِ کباب ایراد ندارد، لاکن بوی کباب از خانه‌ی آخوند ایراد دارد، برادرجان!

قیدار سر تکان می‌دهد. سیدعلی‌آقای گلپا چشم می‌دوزد به چشمِ قیدار و کمی ساکت می‌ماند. بعد آرام می‌گوید:
ــ قبل‌ترها کم‌تر تجاوب می‌کردید در حرف و فعلِ ما، بیش‌تر تعقل داشتید و معمول، خودتان جوابِ به‌تر را درمی‌یافتید...
ــ گفتم از لسانِ مبارکِ حضرتِ شما بشنوم که سخنِ گرم از زبانِ آتشین اژدها...
ــ نه... قیدارخان! شعرِ اژدها و شیر نباف. رفته‌ای توی خودت، نشسته‌ای تو قفسِ بالاخانه و دنیا را به چشم‌ت تیره و تار کرده‌ای... دنیا که تیره نمی‌شود. چشم‌ت تیره شده است... چله نشسته‌ای در آن اتاقِ تاریک که چه شود؟ این بچه‌های دور و برت را یتیم کرده‌ای که چه شود؟! می‌میرند این‌ها بدونِ تو!
رگِ گردنِ قیدار بیرون می‌زند. عصبی می‌شود و خشم‌گین از دستِ خبرفروش و آب‌روی رفته... یک آن چهره‌ی مه‌پاره و رقاصی و کاسه‌کوزه‌دار و بساطِ قمار می‌آید جلوِ چشم‌ش. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و به آقا می‌گوید:
ــ شیر و اژدها شاید شعر بود، اما موشِ گاراژ که فرمودید، محضری و رسمی، شعر نیست... حقِ حق است. گفته‌اند دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد... کدام موشی تصدیع داده است با این اخبار به حضرت‌عالی که دم‌ش را بچینم؟!
آقا می‌خندد. قیدار را به جلو می‌خواند. دست‌ش را می‌گذارد روی شانه‌ی قیدار. چشم در برابرِ چشم. آرام می‌شود قیدار. آقا آرام به قیدار می‌گوید:
ــ دورِ گاراژت دیوار کشیده‌ای که کسی توش را نبیند؟ دیوار، مالِ عالمِ شماست. عالمِ من دیوار ندارد برادر... عالمِ من، دیواری ندارد که دیوارش موش داشته باشد و موش‌ش گوش... تو باید دیوار، دیوار رد کنی و بیایی این‌جا... لاکن عالمِ من دیوار ندارد...
اشک در چشمِ قیدار حلقه می‌زند. فنِ آقا بدل ندارد...
***

قیدار دستِ آقا را گرفته است و پیاده می‌روند به سمتِ مسجد. آقا در راه ذکر می‌گوید. از روبه‌رو دختری مینی‌ژوپ‌پوش نزدیک می‌شود، کانه مه‌پاره‌ی اینترکنتینانتال. پیاده‌رو مثلِ کمرِ دختر، باریک است. قیدار دستِ آقا را رها می‌کند و می‌آید پشتِ سر، که دختر رد شود. پیرمردی ره‌گذر که انگار برای نماز به مسجد می‌رود، از آن‌سوی خیابان، جوری که آقا بشنود، استغفرالله بلندی می‌گوید. آقا اما به دختر سلام می‌کند. دختر گل از گل‌ش می‌شکفد. دست‌پاچه دست می‌کند در کیفِ سوسماریِ سرخ‌ش که با رنگِ دامنِ کوتاه هم‌آهنگ شده است و لچکِ کوچکی پیدا می‌کند و روی سر می‌کشد. گوش‌واره‌هاش بیرون افتاده‌اند. به آقا می‌گوید:
ــ حاج‌آقا! امروز قرارِ استخدام دارم... التماس دعا.
آقا ایستاده است و دو دست‌ش را گذاشته است روی عصا. سر تکان می‌دهد. دختر یک‌هو لچک را از سرش برمی‌گیرد و می‌اندازد روی دستِ آقا. دولا می‌شود و از روی لچک دستِ آسیدعلی‌آقا را می‌بوسد. می‌گوید:
ــ مادرم گفت قبل از رفتن، بروم مسجد که شما دعام کنید. روسری را برای همین آورده بودم... از ترس مسجدی‌ها نرفتم تو...
آقا حرفِ دختر را می‌برد و می‌گوید:
ــ مسجدی‌ها که ترس ندارند، آن‌ها هم آدم‌ند دیگر! بینِ دو نماز دعاتان می‌کنم...
دختر لب‌خند می‌زند و می‌رود... صدای قاریِ مسجد که یحتمل نشسته است پشتِ عماری و در شبستان قرآن می‌خواند از چند کوچه این‌سوتر بی‌زحمتِ بلندگو و دست‌گاه شنیده می‌شود. آقا در راه ذکر می‌گوید و به ره‌گذرها سلام می‌دهد. قیدار برای آقا روضه می‌خواند:
- نقلِ بست نشستن نیست... خسته شده‌ام آقا. خسته... عمری چشم ببندی به تهِ بیابان که اتول‌هات از راه برسند و عاقبت‌الامر یکی از همین اتول‌ها، اتول‌های خودت، تهِ دخل‌ت را کهنه بکشد... زنده‌گی‌ت را نابود کند... این، نشانه است دیگر... آقا از این کار خسته شده‌ام. چرا باید اتولی که می‌زند به من، محضری، اتولِ خودم باشد؟
آقا می‌خندد و ذکرش را نصفه رها می‌کند و با عصا می‌زند پشتِ پای قیدار.
ــ می‌خواستید طیاره از آسمان نزول کند و بزند به اتول‌تان؟ به اتول، اتول باید بزند دیگر. وانگهی نصفِ اتول‌های جاده هم ملکِ شماست دیگر... پس ابداعِ احتمال می‌کنیم که نصفانصف با اتولِ خودتان تصادم کنید! فهمیدید؟ باید بفهمید؛ اسفار که شرح نمی‌کنم!
قیدار چیزی نمی‌گوید. اما قانع هم نشده است. به آقا می‌گوید:
ــ اصلاً از این کار خسته شده‌ام. می‌خواهم بروم سراغِ کاری دیگر...
آقا همین‌طور که به کسبه‌ی محل سلام می‌دهد، می‌گوید:
ــ همین نان‌وایی خوب است؟ شاطری هم به‌ت می‌آید قیدارخان! فقط باید

صبح‌ها زود از بستر بلند شوی. نان‌وایی سلسله‌ای دارد که می‌رسد به حضرتِ هابیل که اول کسی بود که گندم کاشت روی زمین... یا سلمانی چه‌طور؟ می‌خواهید استادِ سلمانی بشوید... نسبِ سلمانی هم می‌رسد به حضرتِ جبرائیل که از عرش تیغ آورد و سرِ حضرتِ رسول صلوات‌الله‌علیه را حلق کرد. این سلسله‌ی سلمانی است. یعنی تیغ و قیچیِ سلمانی می‌رسد به جبرئیلِ امین و صبح به صبح که بسم‌اللهِ برکت می‌گویند باید به نفسِ سرسلسله دخیل ببندند... نگاه! خادمِ مسجد را نگاه کن که لاشه را آویزان کرده است به آن اتولِ بزرگِ شما... سلسله‌ی قصاب و سلاخ، می‌رسد به حضرتِ ابراهیمِ خلیل علی نبینا و علیه السلام که اول کسی است که تیغ را به اذنِ الهی به گردنِ ذبحِ عظیم گذاشت. صبح به صبح باید به اسمِ خلیل کرکره را بالا بکشد قصاب... قصابی هم بد نیست برای فرزندِ اسماعیلِ ذبیح‌الله!
قیدار سر تکان می‌دهد و همان‌طور که به اسبِ اینترنشنال می‌رسند و صدای تهلیلِ موذن، از پشتِ بامِ مسجدی که گل‌دسته ندارد، بلند می‌شود، به آقا می‌گوید:
ــ حکمت می‌فرمایید... عرضِ من هم همین است دیگر... کار ما نسب ندارد... اصل ندارد... گاراژداری کارِ جدیدی‌هاست... نبوده است که... در میانِ انبیا و اولیا، هیچ حضرتِ جرجیسی که اینترناش زیرِ پاش نبوده است...
آقا با عصا راهِ قیدار را سد می‌کند. می‌ایستد و با طمانینه می‌گوید:
ــ نشد! نشد! جدیدی و قدیمی ندارد... هر کاری که رزقِ کسی را می‌دهد، نسب دارد به اسمِ رزاقِ حق جل جلاله... کارِ شما گاراژداری است. درست؟! یعنی بارِ مردم را از جایی به جایی می‌برید و تحویلِ صاحب‌بار می‌دهید. درست؟! یعنی باید امانت‌دارِ بار و بنهِ‌ی مردم باشید. درست؟! مومن! این همان کارِ حضرتِ رسول، محمدِ امین، صلوات الله علیه است دیگر... کاروان‌داریِ بانوی بانوان خدیجه، کارِ حضرتِ ایشان بوده است. اسفار که شرح نمی‌کنم، سلسله را فهمیدید؟! حق؟!
قیدار لال می‌شود. در دل صلوات می‌فرستد و زیرِ لب حق، حق می‌گوید. بعد به آقا نگاه می‌کند و شاد می‌گوید:
ــ عجب سرسلسله‌ای شد... جان! آدمِ تهِ یک هم‌چه سلسله‌ای باشد، شش‌ش حال می‌آید... جان!
آقا می‌خندد و آرام می‌گوید:
ــ مردی که قیدار باشد، سلسله‌اش می‌رسد به محمد امین و بعد هم به اسماعیلِ ذبیح و ابراهیمِ خلیل، پس جوان‌مرد است. به جای "جان‌جان" گفتن تهِ حرفِ من، هم‌امروز می‌رود سراغ شهلا"جان"ش! زن که اتول نیست که بگذاری‌ش پشتِ گاراژ، قاتیِ اوراقی‌ها؛ لاکن اگر اتول هم بود، رسیده‌گی می‌خواست، قیدار!
قیدار می‌خندد و دست‌ش را روی پیشانی می‌گذارد. می‌خواهد حرفی بزند از

روزِ حادثه که آقا می‌گوید:
ــ برو... مرد که زن‌ش را رها نمی‌کند... این از نمازِ اولِ وقت هم واجب‌تر است... دختر، کسی را ندارد... پدرش خدابیامرز که آن‌جور تلف شد، خودش هم...
قیدار با تعجب می‌پرد وسطِ حرفِ آقا:
ــ مگر حضرتِ آقا، شما پدرش را می‌شناختید؟ نکند آن سیدِ باطن‌داری که...
آقا چیزی نمی‌گوید.
خادم با دو پاچه‌ی باقی‌مانده از کلِ شقه، به هم‌راهِ صفدر جلو می‌پرند و آقا را از درگاهی به داخلِ شبستانِ مسجد تعارف می‌کنند. قیدار، پا، جای پای سیدعلی‌آقای گلپا می‌گذارد. صدای تکبیرِ اذانِ موذن از روی بام بلند می‌شود...
ــ الله‌اکبر... الله‌اکبر...
***
قیدار، سرِ حال، کنارِ دستِ صفدر نشسته است و از مسجد برمی‌گردند. با اینترناش انداخته‌اند تو سرازیری و با دنده‌ی سنگین برمی‌گردند، سمتِ گاراژ. قیدار به مغازه‌ها نگاه می‌کند، با نئون‌های خوش‌رنگ‌شان. به سینماها، با فیلم‌های تازه‌شان. به طباخی‌ها و کبابی‌ها، با مهتابیِ سبزشان. به بزازیِ بزرگِ سرِ نبشِ بلوارِ الیزابت و کاخ، خیره می‌شود و پارچه‌های رنگارنگ‌ش. هوس می‌کند انگار چیزی بخرد برای شهلا. آرام، زیرِ لب تکرار می‌کند:
ــ شهلاجان... شهلاجان...
صفدر خوش‌حال می‌شود و سرِ صحبت را باز می‌کند.
ــ عجب ورقی بود برای خودش این آخوند... خیلی خوش‌م آمد... شما آمده‌اید بیرون، شاد؛ من آمده‌ام بیرون شادتر... این یعنی ورقی است تک‌خال... بی‌ادبی می‌شود، اما مردم از پای بساط منبر و مسجد و آخوند که بلند می‌شوند، تا نیم ساعت از ذاتِ حلق‌شان صدای استغفرالله می‌آید؛ ما آمده‌ایم بیرون، شما اسمِ زن‌داداشِ ما را می‌برید و ذکرِ شهلاجان می‌گیرید... این یعنی ورقی بود این آخوند!
قیدار می‌خندد و بادی به غبغب می‌اندازد. می‌خواهد چیزی بگوید، اما حرف‌ش را می‌خورد:
ــ داش‌صفدر! خواستم بلوف بیایم و بگویم از این ورق‌ها تو دست زیاد دارم اما دیدم پیشِ قاپِ قمارخانه‌ای مثلِ تو که خودش ورق‌شناس است، نمی‌گیرد این حرف‌ها... استاد کریم هم ورق‌هاش را دست-دست رو می‌کند در هر عصری. خودِ استادکریم هم، تو هر عصری، نباید یکی‌دوتا بیش‌تر داشته باشد از ورقی مثلِ گلپا...
صفدر دنده‌ای چاق می‌کند و می‌گوید:
ــ آخ گفتید قیدارخان! خیلی خوش‌م آمد... من که زیاد پام به مسجد باز نشده

بود، پیش از شما. اما از این آخوند خیلی خوش‌م آمد... نمازش کلا این قدر طول نکشید که لیلاند را ببرم تا شوش و بفروشم. تو بعضی از این مسجدها، سرِ دو رکعت نماز، لیلاند را می‌بری و می‌فروشی و بعد تبدیلِ به احسنت‌ش می‌کنی و خاورِ نو می‌گیری و می‌آیی گاراژ و بار می‌زنی و می‌روی غذاخوریِ خلیل و بعد هم می‌رسی به سینه‌کشیِ زالیانِ بروجرد و... خلاصه کامیون تو راه خراب می‌شود و می‌تِپد تو گل و می‌نشینی تو قهوه‌خانه که به اتول‌های دیگر بسپری که زنگ بزنند به گاراژِ قیدار و هنوز رکعتِ اولی...
قیدار شکم‌ش بالا و پایین می‌رود. می‌زند روی رانِ صفدر.
ــ بس است دیگر... خدا خفه‌ات کند...
ــ من را خفه کند یا آن مسجدی‌ها را که این قدر طول‌ش می‌دهند؟ هنوز آقاشان دارد ضادِ والضالین رکعتِ بعدی را می‌کشد که عاقبت خاور را هم‌سرویس‌ها می‌کشند بیرون. بکسل می‌کنند و می‌آیی بیرون و خلاصه دو بار می‌روی تا بندر و برمی‌گردی، هنوز آخوندشان "السلام علیکم و رحمه‌الله و برکاته" را نگفته است! ورقی بود این آخوند، با لیلاند به شوش نرسیده بودم، مردم داشتند "ان‌الله و ملائکته" می‌خواندند و با هم دست می‌دادند و روبوسی می‌کردند!
دو نفری با هم می‌خندند. صفدر فرصت را غنیمت می‌شمارد.
ــ قیدارخان! چشمِ بدخواه، کاسه‌ی خالیِ واجبی... به قولِ آقا ولاکن برای ما خوب تیاتر درمی‌آوریدها... پاتان که خوب بود ماشاءالله... هم‌پای آقا پیاده مثلِ قرقی آمدید تا مسجد...
قیدار سر پایین می‌اندازد و ساکت می‌شود. دست می‌کشد به پاش. هنوز در پاش خرده دردی هست. پیشِ آقا دردی نداشت پاش... صفدر می‌گوید:
ــ می‌گویم ورقی بود، نگویید نه!
ــ محضری می‌نویسم که اصلاً درد نداشت انگار این پا... نفسِ حقی دارد این سیدِ باطن‌دار.

***

قیدار و صفدر برمی‌گردند به سمتِ گاراژِ قیدار و هر کدام در خیال، سرِ حال، چیزی می‌سازند.
ــ آقای گلپا حالی‌م کرد که باید بروم و باغِ قلهک را راه بیاندازم برای شهلا.
قیدار این را می‌گوید، اما آقا به او چنین چیزی نگفته بود.
ــ ما که جلوِ ریشِ آقا، سرمان طاس است، جلوِ شما هم که تاس بی شش‌یم اما به ما هم حالی کردند که ردِ سگ را بزنیم؛ همان سگی که آزار داده بود زن‌داداش را.
صفدر این را می‌گوید، اما آقا به او چنین چیزی نگفته بود.
قیدار با خودش انگار حرف می‌زند. جوری که صفدر هم بشنود.
ــ مایه‌اش یکی دو ماه قرقی کار کردنِ بچه‌هاست. معیار کردنِ عمارتِ وسط

و آب انداختنِ استخر از قناتِ ناصری وَ بعد هم آوردنِ خرده اثاث و... سه‌چهار روزی دوباره باید بنشینی پشتِ خاور داش صفدر...
ــ خانه‌زادم قیدارخان! خاور را ول کن... ردش را زده‌ام. یعنی جورکن‌ش را گیر آورده‌ام. می‌آید تو حمام‌های زنانه می‌چرخد و جور می‌کند برای‌شان. مایه‌اش یک وسپا است. یک موتور که بتوانم ردِ جورکن را بزنم و از ماده‌سگ به سگ برسم. اجازه هست قیدارخان یک موتور سیکلت برای این کار جور کنم؟
ــ جور کن داش صفدر... باید یک جوری بروم دوباره سراغِ شهلا که خوف نکند. بفهمانم به‌ش که هنوز می‌خواهم‌ش و قیدار اگر سنگ را بخواهد، سنگ آب می‌شود... یعنی می‌شود که بشود؟!
داش صفدر حرفی نمی‌زند. هر دو انگار برای خودشان حرف می‌زند. صفدر می‌گوید:
ــ از ماده‌سگ به سگ رسیدن، نجس‌کاری‌ش زیاد است. کاش می‌شد، خودِ زن داداش هم کمک می‌کردند و نشانی از این "ازسگ‌کم‌تر" به ما می‌دادند... یعنی می‌شود که بشود؟!
قیدار حرفی نمی‌زند. اما یک‌هو به خودش می‌آید. سرِ صفدر داد می‌کشد:
ــ من از تو خواسته‌ام که ردِ سگ را بزنی. اگر می‌خواستم نشانه بگیرم از شهلا که می‌شدم مستنطقِ تامینات و مفتش ساواک. طرف به این شاخه‌ی کج دخیل بسته است که یادش برود، نه این‌که خودمان دستی دستی، به زورِ ترکه، یادش بیاندازیم... اگر گذاشتی دو دقیقه طرحِ باغِ قلهک‌م را خط بکشم!
ــ همین‌جا، شما عمارت‌تان را بسازید، ما هم خودمان سگ‌مان را می‌گیریم! اتاقِ اینترناش، تا دل‌تان بخواهد جا دارد برای نقشه‌کشی...
قیدار می‌خندد. نفس‌ش را چاق می‌کند و بادی به گلو می‌اندازد. آرام می‌گوید:
ــ قاپی درنمی‌کنم داش صفدر! بنایی می‌سازم در باغِ قلهک که به گاراژِ قیدار بگوید زرشک! گاراژِ قیدار، به آن عظمت را برای کامیون‌ها ساختم، حالا وقت‌ش رسیده است که برای خودم خانه‌ی قیدار را بسازم...
صفدر سر درنمی‌آورد. دو دست‌ش را می‌کوبد روی فرمانِ اینترناش و می‌گوید:
ــ قیدارخان! درست است که از روی بساط جمع‌م کردی و تار سبیل گرو گذاشته‌ام پیشِ شما، اما هنوز رودستِ من، قمارباز نیامده است تو تهران. یا می‌برم یا می‌بازم... داوِ علی گلابی نمی‌آیم، به سیاهیِ عمامه‌ی همان سیدِ باطن‌دار، همه‌چیزم را می‌گذارم سرِ این داو...
پلاک برنجیِ "یا رب نظر تو برنگردد" آرام‌آرام تکان می‌خورد؛ ولی هنوزی پیشانیِ صفدر گره‌دار است.

موتور وسپای فاق گلابی

صبح است. قیدار صبحانه نخورده، دو میلِ چوبی را برداشته است و با لنگ، تمیزشان کرده است. گردِ دو ماه رخوت روی تنِ میل‌ها نشسته است. باحوصله خاک‌شان را گرفته است. بعد هم رفته است روی بامِ بالاخانه، پشتِ خرپشته، به نرمش کردن و ورزش کردن. قبل از این‌که ناصرِ آگزوز بالا بیاید، خودش در قفسِ کبوترها را باز کرده است و پرشان داده. آقا همان‌جور که ورزش می‌کند، در فکر است که اول کارِ صفدر را راه بیاندازد یا کارِ عمارتِ قلهک را. میل می‌گیرد و یکی و دو تا، حساب و کتاب می‌کند که کدام واجب‌تر است؛ زدنِ ردِ سگ، یا خانه‌دار کردنِ شهلاجان... دفتری‌ها که قبل از باقی، سرِ کار می‌آیند، از دیدنِ آقا روی خرپشته خوش‌حال می‌شوند و از همان پایین سلام می‌فرستند. آقا به یکی‌شان می‌سپارد که تلفنی یک وسپای نو بگیرد از نماینده‌گیِ وسپا که مالِ رفیق‌ش است در میدانِ گمرک، برای صفدر. دفتردار چند دقیقه بعد از پله‌گانِ فلزیِ بالاخانه می‌آید و همان‌جور که سربالا به آقا نگاه می‌کند، می‌گوید که اطاعتِ امر شد و نماینده‌گیِ موتورِ وسپا گفته است کسی بیاید و موتور را تحویل بگیرد. بعد هم اضافه می‌کند که صفدر هنوز بیدار نشده است. قیدارخان هنوز میل را سرِ مچ نگرفته است و آرام تکان می‌دهد. از همان بالا فریاد می‌کشد سرِ راننده‌هایی که تو تریلی و کامیونِ خودشان می‌خوابند. چند تایی بلند می‌شوند و چشم‌های پف‌کرده‌شان را می‌مالند. بعضی هم آماده‌ی بارگیری و گرفتن سرویس هستند. قیدار فریاد می‌کشد که یکی‌شان برود گمرک و وسپا را بیاورد. از نعره‌ی قیدار، گوسفندهای رها در گاراژ هم به سر و صدا افتاده‌اند و بع‌بع‌شان بلند شده است.

قیدار همان‌جور که با میل‌ها گَوُرگه می‌رود، داد می‌کشد:

ــ صدای حیوان درآمد، شما هنوز جواب نداده‌اید؟

فریدون ینگه می‌گوید که بارِ ترانزیت به‌ش خورده است و باید برود ارزروم ترکیه، تله‌ویزیونِ گروندیکِ کارخانه‌جاتِ پارس را خالی کند و از آن‌سو برود تا بلغار و بعد هم... نمی‌گوید که این بار را فردا باید برود از کارخانه‌ی حاجی برخوردار تحویل بگیرد، نه الان.

یکی دو راننده‌ی دیگر به خاورهایی اشاره می‌کنند که لب به لب از میدان بار، میوه‌ی شمال بار زده‌اند و باید بروند روی باسکول و بعد هم بروند تا اصفهان و کاشان. دیر راه بیافتند، میوه‌ها از بین می‌رود.

قیدار عصبانی می‌شود. میل‌ها را زمین می‌گذارد و زیرِ لب درشتی نثارِ راننده ها می‌کند که در میان‌شان انگار هیچ‌کس حاضر نیست برود تا گمرک و موتورِ وسپا را به گاراژ برساند. در گاراژ، بار زیاد زمین مانده است، اما پیش نیامده

است که بارِ حرفِ قیدار زمین بماند.
نعمتِ هجده چرخ، از همان پایین گردن کج می‌کند و می‌گوید:
ــ قیدارخان، شما که خودت به‌تر می‌دانی، با این هیکل نردبان، سواری هم نمی‌توانم برانم، چه برسد به وسپا! وقتی پشتِ قوطی کبریت می‌نشینم، از وسط تا می‌خورم. کفش‌م از پدالِ گاز بزرگ‌تر است؛ برای همین وقتی گاز را فشار می‌دهم، با همان کفش، دارم ترمز را هم فشار می‌دهم!!
همه می‌خندند. ناصراگزوز می‌گوید:
ــ کفش که نیست، قبرِ بچه است!
ناصر اگزوز محوِ کبوترها شده است. می‌فهمد که آقا پرشان داده است. از پایین یکی را گوشه‌ی خرپشته به آقا نشان می‌دهد:
ــ جانِ این طوقی قیدارخان، معاف کن ما را. هیچ‌کس نمی‌رود. این سیاه‌کارها هر کدام بهانه‌ی علی‌حده‌ای می‌آورند و سوئیچ حرفِ شما به قفل‌شان نمی‌نشیند؛ آخر، اصلِ سوییچ مالِ اتولِ دیگری است. برای راننده‌ِی پایه یک کسری دارد پشتِ وسپا بنشیند... حالا صفدر چه فکری کرده است، خدا می‌داند و خودش...
بعد یک‌هو فکری به کله‌اش می‌زند. می‌زند پسِ گردنِ پارکابی که قرقی برود گمرک و وسپای داش صفدر را تحویل بگیرد. قیدارخان هم می‌خندد و سر تکان می‌دهد. میل را سرِ مچ می‌گیرد و تندتند گُورگه می‌رود. همان‌جور که نفس‌نفس می‌زند، به پارکابی می‌گوید:
ــ قاسم، جلدی می‌روی، جلدی می‌آیی... قیدار بعدِ این میل می‌رود سراغِ تخته شنا... از شنا بلند نشده باشد، وقتی برگشتی...
قاسم چشم‌ی می‌گوید و به‌دو از گاراژ بیرون می‌رود. دفتری داد می‌کشد و نشانیِ نماینده‌گیِ وسپا را کنارِ میدانِ گمرک به او می‌دهد.
***
قاسم، پشتِ وسپای نو نشسته است توی امیریه و گاز می‌دهد که زودتر به گاراژ برسد؛ مبادا قیدارخان میل را زمین گذاشته باشد. باد می‌خورد به کاغذِ روغنیِ روی زینِ نو و خش خش می‌کند. مقداری از کاغذِ روغنی پاره شده است و گاهی می‌گیرد به پره‌ی چرخِ عقب و جر می‌خورد. قاسم سر برمی‌گرداند و همان‌جور که تند می‌راند، می‌خواهد کاغذِ روغنی را پاره کند. سرش را برگردانده است و جلو را نگاه نمی‌کند.
جلوِ وسپا، راننده‌ی تاکسی، مورچه‌رو، گوشه‌ی خیابانِ امیریه را گرفته است و راهِ خودش را می‌رود. زن که رنگ و آبی هم دارد، از داخلِ پیاده‌رو می‌آید روی جدول و دست تکان می‌دهد. قبل از این‌که تاکسی به او برسد، یک‌هو بنزِ گازوئیلیِ صد و نودی، کجکی می‌پیچد جلوِ تاکسی و زنِ مسافر را قاپ می‌زند. راننده‌ی تاکسی مجبور می‌شود یک‌هو بزند روی ترمز و سپر به سپرِ صد و نود بایستد!

قاسم پشتِ وسپا نشسته است و تند می‌راند. سر برمی‌گرداند و همان‌جور که تند می‌راند، می‌خواهد کاغذِ روغنی را پاره کند. سرش را برگردانده است و جلو را نگاه نمی‌کند. دست‌ش به کاغذ می‌رسد که یک‌هو صدای ترمزِ ماشینِ جلوی بلند می‌شود و تا سر برگرداند، موتور شرغ خورده است پشتِ کفلِ تاکسی و خودش هم ولو شده است روی صندوق و شیشه‌ی عقب. طلقِ چراغ خطرِ عقبِ تاکسی می‌شکند. هنوز راننده‌ی تاکسی در را باز نکرده است و پیاده نشده است و هنوز قاسم "ای بخشکی شانس!" را نگفته است که صدای آژیرِ هارلی‌داویدسون پلیس بلند می‌شود. پلیس، موتورِ بزرگ‌ش را به زحمت روی جک می‌برد و پیاده می‌شود و دفترچه درمی‌آورد.
راننده‌ی تاکسی اول می‌رود جلو. به بنزِ صد و نودِ گازوئیلیِ بینِ شهری که مسافر را قاپ زده است، کلفتی نثار می‌کند و بعد برمی‌گردد عقب. خم می‌شود و چراغِ خطر شکسته را برانداز می‌کند.
ــ طلق را نابود کرد... اِ اِ... کارِ چسب هم نیست... مثلِ پوستِ تخمِ مرغ هزار ترک خورده...بچه حواس‌ت کجا بود؟ موتورت هم که نوست...
مردم دورِ تاکسی و وسپا و پلیس حلقه زده‌اند. هارلی‌داویدسون، کنارِ وسپا، جهان‌پهلوانی می‌کند. پلیسِ جوان از قاسم گواهی‌نامه طلب می‌کند و نپرسیده، مطمئن است که چیزی در کار نیست. راننده‌ی تاکسی، جلو می‌آید و دست‌ش را می‌گیرد زیرِ چانه‌ی قاسم.
ــ مو به صورت ندارد، تصدیق‌ش کجا بود؟
پلیس رو به مردمی که در پیاده‌روی امیریه، زیرِ سایه‌ی چنار جمع شده‌اند، می‌گوید:
ــ همین است دیگر... همین است دیگر... معلوم نیست کدام بی‌وجدانی موتورِ صفر را انداخته است زیرِ پای این بچه... می‌زد یکی را ناقص می‌کرد، خوب بود؟ اصلاً خودت را ناقص می‌کردی، خوب بود؟ مقصر آن بی‌وجدانی است که موتور می‌اندازد زیرِ پای بچه‌ی نابالغ!
راننده تاکسی به هم‌راه جمعیت سر تکان می‌دهد و تایید می‌کند. قاسم یک‌هو رگِ گردن‌ش بیرون می‌زند. با صدای خروسیِ تازه‌بالغ سرِ پلیس، داد می‌کشد:
ــ به صاحب‌کارِ من می‌گویی بی‌وجدان؟ به قیدارخان؟ زده‌ام که زده‌ام؛ به تو چه دخلی دارد پاس‌بان؟ زده‌ام، خسارت‌ش را می‌دهم... به ما پارکابی‌ها هم آن‌قدر حقوقِ چرب...
پلیس جلو می‌آید که یک توگوشی خرج گونه‌ی بی‌موی قاسم کند؛ انتظار دارد که مردم راه را برای‌ش باز کنند، اما یک‌هو همان راننده‌ی تاکسی و چند نفر از مردم جلو می‌آیند و دست‌ش را می‌گیرند. یکی آرام در گوشِ پلیس می‌گوید:
ــ مگر نشنیدی سرکار، مالِ گاراژ قیدارخان است.
راننده تاکسی، پلیس را عقب می‌کشد.

ــ زده که زده! فدای سرش... جوان است دیگر... تقصیرِ بچه نبود، تقصیرِ آن صد و نودِ بی‌همه‌چیز بود که پیچید جلوِ من!
پلیس متعجب به راننده نگاه می‌کند که تا چند دقیقه پیش حرف‌هاش را تایید می‌کرد و دنبالِ خسارت بود. راننده انگار نه انگار. شانه‌ی پلیس را می‌بوسد و آرام‌ش می‌کند:
ــ بچه می‌گوید مالِ گاراژ قیدارخان است... چیزی نشده که. یک طلق شکسته است. خودِ بچه سالم است، شر درست نشده، فدای سرش... خودم جا می‌اندازم‌ش. با چسب درست می‌شود... شما لهجه داری سرکار. غریبه‌ای. تازه آمده‌ای امیریه سرکار... بچه می‌گوید، قیدارخان... ملتفتی؟ قیدارخان... مثلِ آن صد و نودِ بی‌ناموس، مالِ گاراژ شاه‌رخ قرتی که نیست... مالِ گاراژ قیدارخان است!

***

قاسم با وسپای نوی که آینه بغل‌ش ترک خورده است، واردِ گاراژ می‌شود. دم دفتر، پیاده می‌شود و با دست ور می‌رود به آینه‌ی ترک‌خورده. از دفتری‌ها سراغِ داش صفدر را می‌گیرد که وسپا را تحویل‌ش دهد.
می‌بیند که همه ایستاده‌اند و به هره‌ی پشتِ بامِ بالاخانه نگاه می‌کنند و سرِ آقا که هر چند وقت یک‌بار از لبِ هره بالا می‌زند. همه می‌شمارند:
ــ دویست و پنجاه، دویست و پنجاه و یک...
ناصراگزوز وسپا را می‌بیند و صلوات می‌فرستد و به آقا می‌گوید:
ــ آقا! شما که خسته نمی‌شوید، اما تخته خسته شد.
هاشمِ شامورتی می‌گوید:
ــ این دویست و پنجاه شنا، حقاً در شأن آقا بود... یکی و دو تا و ده تا و بیست تا، مالِ نوخاسته‌هاست!
آقا بلند می‌شود. تخته شنا را می‌گذارد کارِ میل‌ها. صفدر که روی بام ایستاده است، "ماشاءالله، ماشاءالله" می‌گوید و با لنگ عرق‌ش را می‌گیرد. خودِ آقا شانه و کتف را تکان می‌دهد و صفدر ضرب‌دری می‌مالدشان. قیدار آرام به صفدر می‌گوید:
ــ خواستم صدتا شنا که رفتم، عرق‌م را بگیرم و سرِ پا شوم؛ گفتم می‌خورد تو ذوقِ بچه. آخر به‌ش گفته بودم تا سرِ ورزش هستم، برگردد. اما بچه برگشت و کنفت نشد، اما کتف‌م کوفت شد!
ناصر اگزوز و نعمت می‌روند سراغ قاسم که هنوز دور و بر وسپا دارد قدم‌رو می‌رود و به آینه‌ی شکسته ور می‌رود. قاسم می‌گوید:
ــ الحمدلله ورزشِ آقا پهلوانی است و طول می‌کشد... دیر شد... چه کار کنم؟ گاراژ افتاده است روی دنده‌ی تصادف... آن از مرسدسِ آقا که نو بود و تریلی زد به‌ش، این از وسپا که نو بود و زد به تاکسی... (می‌زند زیرِ آواز) امان از چشم شورِ مردمانِ چشم‌تنگِ...

"شرغَ" می‌زند پسِ گردن‌ش ناصر اگزوز.
ــ غازیاغی! (اشاره می‌کند به دست و پای نیِ قلیانیِ پارکابی.) چاربار آقا به‌ت قاسم بن الحسن و سهرابِ رستم گفته است، هوا برت داشته؟!
نعمت، دستِ ناصر را می‌گیرد و همان‌جور که قاه قاه می‌خندد، جلوِ موتورِ وسپا را با یک دست بلند می‌کند.
ــ ول‌ش کن بچه را! داشتیم حال می‌کردیم. وسپا را، این را، با مرسدس یکی می‌کند، خودش را با قیدار!
سرِ وسپا را می‌دهد دستِ پارکابی و پارکابی تلو تلو می‌خورد و با موتور زمین می‌خورد و آینه‌ی دیگرِ وسپا هم می‌شکند.
صفدر، لنگِ آقا به دوش، از پله‌گانِ فلزی پایین می‌آید و وسپا را از روی قاسم بلند می‌کند. دست می‌کند در جیب‌ش و یک اسکناس می‌گذارد کفِ دستِ قاسم و به‌ش می‌گوید برود سرِ امیریه بایستد و بسُکد تاکسی‌ها را تا پولِ طلقِ شکسته را به دستِ صاحب‌ش برساند.
ــ خوب نیست برای خاطرِ یک طلقِ شکسته برای گاراژِ قیدار حرف در بیاورند...
ــ داش صفدر! من تقصیری نداشتم به خدا. صد و نودِ گازوئیلیِ شاه‌رخ قرتی می‌خواست خانم بلند کند، پیچید جلوِ تاکسی و من هم زدم به‌ش...
داش صفدر، شاه‌رخ قرتی را که می‌شنود، کمی فکر می‌کند و دست می‌کشد به صافیِ سرِ طاس‌ش. بعد جلو می‌آید و به خاطرِ "خانم بلند کردن" یک پس‌گردنی می‌زند به قاسم.
ــ این گنده‌گویی‌ها به تو نیامده! دهن‌ت می‌چاد...
پسرک پشتِ گردن‌ش را می‌مالد و دور می‌شود. روزِ پسِ گردنی است... داش صفدر هندل می‌زند و وسپا را روشن می‌کند. وسپایی نو با یک آینه بغلِ ترک‌خورده و یک آینه‌ی شکسته.

***

صفدر، یکی دو روزی با وسپا سگ‌چرخ می‌زند. یکی دو بار اول، وقتی می‌خواهد سوارِ موتور شود، موتور را از روی جک می‌اندازد کفِ خیابان و همین سر و صدای خنده و هره‌کِره‌ی ره‌گذران را بلند می‌کند. افتادنِ موتور از روی جک به خاطرِ نابلدیِ صفدر نیست. صفدر به عادتِ ماشینِ سنگین، هر بار کنارِ موتور می‌رسد، برای این‌که از پرباد بودنِ لاستیک مطمئن شود، لگدی می‌زند به چرخِ وسپا! وسپا را با لیلاند اشتباه می‌گیرد. وسپا هم شرغ می‌افتد کفِ خیابان.
وسپا را برای این از قیدار طلب کرد، که جورکن، گاهی چادر به کمر و گاهی لچک به سر و گاهی هم سرِ لخت، مدام در کوچه‌های پشتِ بازارچه می‌گشت؛ کوچه‌هایی که اتومبیل داخل‌ش جا نمی‌شد. جورکن به هر زنی که می‌رسید، سرِ صحبت را باز می‌کرد. ماستِ کیسه دستِ کسی بود، انگشتی

به‌ش می‌رساَند و تعریف می‌کرد از چربیِ ماست و سلیقه‌ی چربِ زنِ مشتری و می‌گفت خودت هم کم چرب نیستی... نانِ سنگک دستِ کسی بود، کفِ دستی ناغافل می‌کند و تعریف می‌کرد از گرمیِ نان و سلیقه‌ی گرمِ زنِ مشتری و می‌گفت خودت هم کم گرم نیستی... میوه اگر دستِ کسی بود و خاصه هلو، که پیش از آن‌که با گوشه‌ی لچک گردش را بگیرد، رسیده بود به اصلِ حرف که خودت هم کم هلو نیستی...
برای صفدر گرفتاری چیزِ دیگری بود. عاقبت می‌فهمد که نمی‌تواند ردِ جورکن را با وسپا هم بزند. جورکن، پیرشده است، اما هنوز تر و فرز است. از این مجلسِ زنانه به آن حمامِ زنانه، از این لباس‌زیرفروشیِ کوچه مهران به آن خرازیِ پیچِ شمران، تُک‌تُک قدم می‌زند. جاهایی می‌رود که شاید وسپا بتواند ردش را بزند، اما داش صفدر خودش نمی‌تواند داخل شود. مشکل با وسپا هم حل نشد.
داش صفدر باید برود سراغِ کسی که نمی‌خواهد... کاش قیدار، رضایت داده بود و شهلا لب از لب باز کرده بود... شهلا نشد، شه‌ناز که هست...

***

ده سال است که با شه‌ناز حرف نمی‌زند. محضری هنوز شاید زن و شوهر باشند، اما با هم خواهر و برادر هم نیستند. قیدارخان، از طلاق منع‌ش کرده بود. وقتی از هم دور شدند، هنوز وسطِ سرش تاس نشده بود و به قولِ قیدار، هنوز دور و برِ کله‌اش گل‌گیرِ سفید نداشت و آج موهاش، مشکیِ مشکی، پرِ پر بود و طوقی صاف نکرده بود... از آن روز به این طرف، هفته‌ای یک‌بار، می‌رفت کنارِ خانه، تهِ آشیخ‌هادی و ارزاقِ هفته را یاالله یاالله می‌گذاشت کنارِ راه‌روی دمِ در. شنیده بود که شه‌ناز بساطِ خیاطی هم راه انداخته است.

***

شه‌ناز زوزه‌ی اتوبوسِ لیلاند را می‌شناخت. ده سال بود که این صدا را می‌شناخت؛ صدای سایشِ لنتِ کهنه‌اش به دیسکِ معیوب را که به جیغ می‌مانست. بعد صدای خرت‌خرتِ ترمزِ دستی که داش صفدر می‌کشیدش و از درِ شاگرد می‌پرید پایین. بعد صدای موتورِ روشنِ لیلاند را؛ چرا که داش صفدر، خاموش نمی‌کرد اتوبوس را؛ یعنی که ماندنی نیستم.
صفدر بعد پیاده می‌شد، بلند "یاالله" می‌گفت و می‌زد به در تا در را شه‌ناز باز کند. زنبیلی پرِ جنس، یا پاکتی پرِ پول کنار کفش‌کنیِ راه‌رو می‌گذاشت و می‌رفت. این کارِ ده سالِ راننده‌ی لیلاند بود...
شه‌ناز صدا را می‌شناخت. اما هر بار ناز می‌کرد و طول می‌داد تا قشنگ پیاده شود و سنگین در بزند. بعد هم اول پشت‌ش را می‌کرد به در و بعد در را باز می‌کرد که چشم‌شان توی چشمِ هم نیافتد. برای همین یک آینه‌ی کوچک تهِ راه‌رو آویخته بود که پنهانی نگاهِ صفدر را ببیند... اما صفدر هم هر بار پیرتر می‌شد و نگاه‌ش زیرتر می‌افتاد...
حالا بعدِ ده سال، پت پتِ موتورِ بی‌سیلندرِ وسپا کنارِ درِ خانه‌ی شه‌ناز به گوش می‌رسد. گوشِ اهلِ محل، صدای موتور و ماشین و اتوبوس که هیچ، صدای پاشنه‌ی کفشِ واکس نخورده را هم کنارِ درِ خانه‌ی یک زنِ تنها از دو فرسخی می‌شنود؛ رخِ زن مثلِ شه‌ناز باشد، دو فرسخ می‌شود، شش فرسخ...
شه‌ناز، صدای موتور را که می‌شنود، بلند می‌شود و می‌گردد دنبالِ جانمازِ ماهِ رمضان‌ها و چادرنمازِ کهنه‌ای پیدا می‌کند و می‌رود به سمتِ در. دوست ندارد صدای در بلند شود. در ذهن‌ش آشوب است که موتوری از کجا پیداش شده است. در دل‌ش نفرین می‌کند به صفدری که جوری رهاش کرده است که از صدای یک موتور هم باید به قاعده‌ی بمبارانِ طیاره‌ی آلمان‌های فیلم‌های سینما هراس کند.
صدای "یا الله" صفدر که بلند می‌شود، شه‌ناز، چادرنماز را پرت می‌کند گلِ درختِ آلبالوی حیاط. برمی‌گردد و رو به آینه‌ی آویخته تهِ راه‌رو، با دست موهاش را مرتب می‌کند. بعد هم پس پس می‌رود به سمتِ در. داش صفدر بلند می‌گوید:
ــ یا الله! شه‌ناز، من‌م، صفدر...
شه‌ناز اسم‌ش را که می‌شنود، برمی‌گردد و این‌بار به رو می‌رود به سمتِ در. در دل‌ش غوغایی به پا می‌شود. مردی که ردیفِ یک نفرین‌های هر روزه‌اش است، اسم‌ش را بعدِ ده سال به زبان آورده است.
نفسِ عمیق می‌کشد تا آرام‌تر شود. مبادا هنرِ زنانه‌اش کم بیاورد. مبادا هول شود. آرام، در را باز می‌کند. مرد مشتاق است، اما نه برای او. صفدر به شه‌ناز کاری ندارد انگار. سر به زیر دارد.
ــ شه‌ناز! راه باز کن، می‌خواهم بیایم داخل...

ــ ده سال است پای هیچ مردی از این سردر جلوتر نیامده است.
صفدر دستی می‌کشد به طاسیِ سر.
ــ چنبرخیار بود آن کسی که با لیلاند می‌آمد و هفته به هفته جنس می‌گذاشت تو این راه‌رو؟!
شه‌ناز کم نمی‌آورد.
ــ گفتم که پای مرد از این سردر جلوتر نیامده است؛ خیار و گوجه‌اش را نمی دانم.
ــ بارک‌الله... بارک‌الله...
شه‌ناز که خیال می‌کند، صفدر برای آشتی آمده است، با غریزه‌ی زنانه می‌خواهد بازی را بعدِ ده سال ببرد.
ــ بارک‌الله به تو که وقتی ترقیِ معکوس می‌کنی یاد من می‌افتی... از لیلاند رسیدی به وسپا؟! شه‌ناز، عزیز شده حالا... تا اینترناش زیرِ پاتان بود که رقاص از هتل می‌آوردید! خطتان را واو به واو خوانده‌ام... بعدِ ده سال آمده‌ای تو کوچه، جوری یاالله یاالله می‌گویی که تا چل هم‌سایه دور و بر بفهمند که برگشته‌ای؟ بلند بلند حرف می‌زنی که هم‌سایه‌ها را ملتفت کنی؟! هم‌سایه‌ها ملتفت شوند، من چه؟ من که ده سال سوزن زدم چه؟
صفدر داد می‌کشد:
ــ سوزن زدی، برای دلِ خودت زدی... من که دنده‌ام نرم، هفته‌ای یک بار از شیرِ مرغ تا...
ــ آن‌ها را که به سفارشِ قیدارخان می‌آوردی که از کفِ قمارخانه جمعت کرده بود. اگر او واسطه نمی‌شد که از درِ خانه‌ی بابای خدابیامرزم راه‌ت نمی‌دادند... به خودت بود سال تا سال کاری به من نداشتی!
صفدر دست می‌کشد به طاسیِ سرش.
ــ برای صاف کردنِ آن حساب نیامده‌ام... کارِ دیگری دارم. به قیدارخان قولی داده‌ام، توش مانده‌ام.
ــ چوب‌خط‌ت پر شده است، آقا صفدر. به قیدارخان هم برگرد و همین را بگو که دل‌م از دست او هم خون است... حیف که جوان‌مرد اهلِ حساب به حساب نیست به قولِ قیدار...
ــ پس حساب من و تو، یک حساب است که به قول تو چوب‌خط‌ش پر شده است. اما حسابِ تو و قیدار، یا حسابِ من و قیدار، به آن دخلی ندارد...
زن آرام می‌شود. شه‌ناز جاده باز می‌کند و صفدر در را می‌بندد و داخل می‌شود. غریزه‌ی زنانه هنوز کار می‌کند:
ــ ندزدند رخش‌ت را... بگذارش تو راه‌رو، شوفرِ اتوبوس!
داش صفدر برمی‌گردد. نگاهی به وسپای آینه شکسته می‌کند که چندان هم متاعی نیست برای دزدِ محله‌ی آشیخ‌هادی. زنجیرِ پلاکِ برنجیِ "یا رب نظر تو برنگردد" را از روی آینه‌ی وسپا برمی‌دارد و جرینگ‌جرینگ می‌آید داخل خانه.

***
می‌گویند و می‌شنوند. چه می‌گویند و چه می‌شنوند؟ گاهی صدای گریه، گاهی صدای خنده، گاهی صدای فریاد، گاهی صدای آواز... شه‌ناز، قصه‌ی شهلا را می‌داند و خوب می‌داند. از خانم جلسه‌ای‌های بازارچه‌ی شاه‌پور تا مادام ارمنی‌های حسن‌آباد، همه قصه را حفظِ حفظند. شه‌ناز می‌گوید، در همین آشیخ‌هادی کسی نیست که نداند چه به روزِ دخترِ سیاه‌بخت آوردند و کسی نیست که نداند قیدار چه‌جور مردانه‌گی کرد و کسی نیست که روزگار را نفرین نکند که عاقبت چه بالا و پایینی کرد این دختر را و آرام می‌گوید که گلیمِ بختِ کسی را که بافتند سیاه...
صفدر حرف‌ش را می‌برد که قصه را همه نصفه می‌دانند. می‌گوید:
ــ گلیم‌ش به ما دخلی ندارد اما قصه‌اش چرا. نصفه‌ی اولِ قصه را همه با هم درز گرفته‌اند. از خودِ قیدار و شهلا بگیر تا خانم جلسه‌ای‌های بازارچه‌ی شاه‌پور تا مادام ارمنی‌های حسن‌آباد. پیِ قصه را باید از اول گرفت... بی حرفِ پیش... ردِ جورکن را زده‌ام... پیرزن بدبختی که دمِ بخت‌ها را سیاه‌بخت می‌کند... تا این‌جا کارِ من بوده. از این‌جا تا جزوِ بعدیِ قصه‌ی این ناحسینِ ناکردِ ناشبستری، به یک زن وابسته است. یک زنِ جاسنگینِ مطمئنِ غیرِهرهری و غیرِکرکریِ بامردم‌تودارِ بامن‌ندارِ...
ــ همه‌ی این‌ها که می‌گویی همین من‌م که ده سال است ول‌ش کرده‌ای؟ باز هم گلی به گوشه‌ی جمالِ قیدار که خاطرخواه‌هاش به هوای او، می‌آیند سراغِ ما...
غریزه‌ی پیروزی زن را رها نمی‌کند...
ــ ول‌ش... خودم می‌روم دنبال‌ش...
به در نرسیده است که زن بلند می‌شود و راهِ مرد را سد می‌کند.
***
همان غریزه را صفدر چنان به کار می‌اندازد که شه‌ناز و جورکن، غروب هم را می‌بینند. شه‌ناز با کلی ناز و ادا ترکِ وسپا می‌نشیند و دو تایی می‌روند سمتِ دروازه شمیران و خیابانِ لختی‌ها. شه‌ناز جوری عقب نشسته است که مبادا بدن‌ش به بدنِ صفدر بساید. اول باقی‌مانده‌ی کاغذهای روغنی را دور می‌اندازد و بعد هم با دست‌ش پشتِ زینِ وسپا را می‌گیرد. صفدر می‌خندد:
ــ هنوز ناسلامتی تو عقدیم...
ــ آن عاقد مرد!
ــ به‌تر! اتفاقا با قیدارخان رفتیم پیشِ یک آخوندی که سالارِ آخوندها بود... می‌رویم پیش‌ش... بد هم نیست. شگون دارد عقدِ روی عقد...
ــ شما حواس‌ت به آن پیرزنِ جورکن باشد... یادت باشد چه‌جور مردانه‌گی در حق‌ت کردم، صفدر!
ــ یادم می‌ماند...

هر دو ساکت هستند. صفدر می‌داند که پیرزن، غروب‌ها کنارِ خرازی‌ها و لباس‌فروشی‌های دروازه‌شمیران تا سرِ لاله‌زارنو و گاهی هم منوچهری ول‌گردی می‌کند. چندین بار خیابان‌ها را بالا و پایین می‌روند. دختران جوان و خانم‌های تازه‌عروس، دسته دسته، توی لاله‌زارنو راه می‌روند و گه‌گداری، جوانکی ژیگول متلکی به‌شان می‌اندازد. یکی روی چرخِ طوافی، ذرت بو می‌دهد و به نام‌زدها پاکت پاکت می‌فروشد. شه‌ناز نگاهی می‌اندازد به یک زوجِ جوان که دست‌هاشان را قفل کرده‌اند در دستِ هم و آرام می‌گوید:
ــ بخشکی بخت!
داش صفدر به روی خودش نمی‌آورد و با موتور چرخ می‌زند. همین‌جور که هر دو در سر و صدای موتورِ وسپا و جرینگ جرینگِ پلاکِ برنجی، ساکت نشسته‌اند، صفدر آرام می‌زند روی ترمز و کنارِ خیابان می‌ایستد. دیگر حوصله‌ی چرخ زدن تو خیابان را ندارند. جوانکی پشتِ گاری‌ش بساط کرده است:
ــ بادامِ مُنَقا، برای خانم‌های مه‌لقا! نه برای سرتق‌ها، نه برای دهن‌لق‌ها! فقط برای خانم‌های مه‌لقا! ببر بادامِ منقا!
صفدر می‌رود و کفِ دستی مغزِ بادامِ بوداده می‌خرد و می‌ریزد توی پاکت. می‌آورد و به شه‌ناز تعارف می‌کند. سرشان به بادام گرم است و نگاه‌شان به پیاده‌رو. موتور روشن است هنوز که یک‌هو زنی جوان، قدبلند و مومشکی، فریاد می‌کشد:
ــ کوری؟! نمی‌بینی این حلقه را دست‌م؟
از زیرِ دست و پای زنِ جوان، پیرزنی بیرون می‌جهد. هم‌چنان پیرزن دنبالِ زنِ جوان راه می‌رود. صفدر پیرزن را به شه‌ناز نشان می‌دهد که از آن‌ها دور می‌شود و دامنِ پلیسه پوشیده است و پیراهنِ کودری. تُک‌تُک قدم می‌زند پشتِ سرِ خانمِ خوش‌پوش و ریزریز حرف می‌زند. شه‌ناز پیاده می‌شود و در انعکاسِ شیشه‌ی مغازه‌ای موهاش را مرتب می‌کند. بعد بدونِ هیچ حرفی راه می‌افتد دنبالِ پیرزن. صفدر به موهای شلالِ شه‌ناز نگاه می‌کند. یک آن دل‌ش می‌ریزد و عارش می‌آید. یک‌هو عر می‌زند:
ــ نرو شه‌ناز... برگرد... ول‌ش کن...
شه‌ناز برمی‌گردد و رو می‌کند به سمتِ صفدر. تشر می‌زند:
ــ مردی تو؟ آدمِ بی‌عهد... نزدیک خانه باش قرار نمی‌گذارم. خوب نیست جلوِ در و هم‌سایه. امیریه باش قرار می‌گذارم.
صفدر سر پایین می‌اندازد.
ــ شرمنده شه‌ناز... هیچ مردی از زن‌ش هم‌چه چیزی نمی‌خواهد...
ــ کم آورده‌ای؟!
ــ پیشِ قیدار نه... اما پیشِ تو چرا...
زن لب‌خندی می‌زند و سر می‌خورد و دل می‌دهد به رودخانه‌ی جمعیتِ

لاله‌زارنو. دست می‌کند و از کیف‌ش دست‌مالی درمی‌آورد تا آرایش‌ش به هم نریزد.

***

صفدر، نیم ساعتِ بعد، شه‌ناز را برمی‌گرداند خانه‌ی خیابانِ آشیخ‌هادی. دمِ در پیاده می‌شود و در را برای شه‌ناز باز می‌کند. شه‌ناز نرم نرم تعارفی می‌کند و صفدر برمی‌گردد. چیزی نمی‌گوید. پشتِ وسپا گاز می‌دهد و قیقاج می‌رود وسطِ خیابان. اشک و لب‌خند، غم و شادی، همه‌چیزش قرم‌قات شده است. امیریه و پلِ امیربهادر را رد می‌کند و می‌رود به سمتِ گاراژ قیدار.

وسپا را کنارِ حوض رها می‌کند. دفتری‌ها رفته‌اند و در را برای او باز گذاشته‌اند که مثلِ هر شب، اتاقِ پشتیِ دفتر بخوابد. می‌رود داخل. اما دل‌ش نمی‌آید، همه‌ی خبر، تنهایی مالِ خودش باشد. بیرون می‌زند و از راه‌پله‌ی فلزی بالا می‌رود. هنوز کوبه‌ی مردانه‌ی درِ بالاخانه را تکان نداده است که در باز می‌شود.

ــ یک سر جا رفت، یا تقه هم می‌خواست؟

ــ تاسِ ما مگر بدنشین هم می‌شود؟ بی‌تقه کیپ شد... فیتِ فیت!

ــ ای والله...

قیدار شانه‌های صفدر را فشار می‌دهد. بعد آرام می‌گوید:

ــ گوشِ قیدار سال‌هاست کر شده است. تو این گاراژ دراندردشت که ساعتی ده تا تریلی و کامیون از درِ دروازه‌اش می‌گذرد، صدایی از هیچ سیلندر و پیستونی نمی‌شنود. اما قارقارِ وسپات را که شنیدم، آمدم کنارِ پنجره. دیدم رفتی تو دفتر، اما از دویدن‌ت، یقین داشتم می‌آیی بالا! قیدار، داش صفدرش را می‌شناسد... بچه بوده‌ای، سرپا می‌گرفتم‌ت!

هر دو می‌خندند. صفدر، محضِ اطلاع، ساعتِ قرارِ فردا را نیز در امیریه، پشتِ محله‌ی آشیخ‌هادی به قیدار می‌دهد. قیدار نگاهی به سقف می‌کند. آرام می‌گوید:

ــ شه‌ناز از همان اول مرد بود... جوان‌مرد بود!

بعد می‌خندد و شانه‌های صفدر را فشار می‌دهد و در گوش‌ش می‌گوید:

ــ بخارِ جوشِ رادیاتور تو چشمی که ده سال فرستادم‌ش جنس ببرد و خودش اصلِ جنس را ندید! میل گاردانِ ده چرخ، تو روحِ کوچکی که ده سالِ پیش براش لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهن گرفتم...

ــ بعدِ این‌همه سال حالا یک خودی نشان داد شه‌ناز. جوان‌مردیِ زن یک حساب است، زن و شوهری یک حساب... از خودتان یاد گرفته‌ایم، حساب به حساب نباید کرد!

قیدار قهقهه می‌زند و دست می‌گذارد دو طرفِ سرِ تاسِ صفدر:

ــ گل‌گیرهات سفید شد ولی آخرش نفهمیدی که همه‌ی حسابِ عالم، همان جوان‌مردی است... باقی‌ش سی‌چل کیلو گوشت و دنبه است.

***

ساعتِ قرار، غروب نیست. بعدازظهر امیریه است. ساعتی که خیلی هم شلوغ نباشد پیاده‌رو. روبه‌روی سردرسنگی که از راسته‌ی کفاش‌ها و ماشین‌فروش‌ها هم بالاتر باشد و دور و برش هم چراغِ ویترینِ کسبی روشن نباشد. از شیخ هادی پایین می‌آیند و از جامی می‌کشند تو خیابان اصلی. نرسیده به امیریه، شه‌ناز پیاده می‌شود. فقط یک مغازه‌ی تازه‌سازِ دوبر است که گویا قرار است کفش‌فروشی بشود. دوباره همان حرف‌های لاله‌زار تکرار می‌شود. صفدر دوباره مثلِ هر مردی از زن می‌ترسد که چوب خطِ حساب را علامتی بزند و شه‌ناز دوباره مثلِ هر زنی می‌رود که با مردش بسازد...
هر دو هیجانی دارند عجیب؛ صفدر از فرستادنِ زن‌ش، و شه‌ناز از رفتن، پیشِ پیرزنِ جورکن. قلبِ هر دو تندتند می‌زند.
قرار نیست که پیرزنِ جورکن، داش صفدر را با شه‌ناز ببیند. شه‌ناز باید وا بدهد و سرِ صحبت را باز کند تا صفدر، مچِ جورکن را به موقع بگیرد و بتواند ازش حرف بکشد. صفدر با وسپا جلوتر می‌ایستد و از داخلِ آینه‌ی شکسته، شه‌ناز را می‌سکد. شه‌ناز از میانه دو نیم شده است در تصویرِ آینه. این شه‌ناز نیست که دو نیم شده است، آینه‌ی وسپا هم نیست، دلِ صفدر است که دو نیم شده است و... هر دو آینه شکسته است؛ دلِ شه‌ناز هم؛ مثلِ دلِ صفدر...

***

پیرزنِ جورکن، انگار که پشتِ سردرسنگی، از خیابانِ سپه، می‌پاییده است سر چهارراه را. همان اولِ کار تندتند و ریزریز قدم برمی‌دارد و خودش را می‌رساند به شه‌ناز. تصویرِ شکسته را از آینه‌ی شکسته می‌بیند صفدر. پیرزن انگار ناراحت است از دستِ شه‌ناز. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و چیزهایی می‌گوید که صفدر نمی‌فهمد. شاید هم ناراحت است از دستِ شه‌ناز که چرا خوب به سر و وضع‌ش نرسیده است؛ با دست اشاره می‌کند به لباسِ او. لباسِ دی‌روزِ لاله‌زارنو برازنده‌تر بود. جورکن جلوتر می‌رود و با ناراحتی و عصبانیت انگشتی می‌کشد به صورتِ بی‌آرایشِ شه‌ناز. بعد سرِ انگشت سبابه‌اش را با نوکِ شست می‌مالاند؛ دو انگشت را نگاه می‌کند و بو می‌کشد؛ نه چرب است و نه رنگی و نه معطر. سرِ شه‌ناز داد می‌کشد.
دستِ پیرزن که می‌رسد به گونه‌ی شه‌ناز، پنداری مردی جوان و گستاخ باشد پیرزن، صفدر از خود بی‌خود می‌شود و قاتی می‌کند و وسپا را روی جک رها می‌کند و می‌دود به سمتِ پیرزنِ جورکن. اول می‌غرد سرِ شه‌ناز که آن‌جا نایستد. شه‌ناز می‌رود سرِ کوچه و از دور صفدر را می‌پاید؛ صفدر دوباره از او می‌خواهد که برود. بعد داد می‌کشد سرِ پیرزنِ جورکن که:
ــ پیریِ بی‌همه‌چیز، می‌نشینی زیرِ پای زنِ مردم؟ من شوهرِ این زن‌م!
پیرزن تُک تُک عقب می‌رود. اما زبان‌ش نه...
ــ شوهرش‌ی؟!... شوهرش هستی؟! (به مسخره می‌گوید.) تو اگر مرد بودی، زن‌ت بات این‌جور سرد نبود که بیاید سراغ من. زن‌ت هم اگر زن بود، دور و

برِ من نبود! من مثلِ تو زیاد دیده‌ام کچل! َهزار جور تلکه‌کن داریم. یک سری قبلِ کار، یک سری بعدِ کار، یک سری هم دوسره. هم قبلِ کار از لاجان‌هایی مثلِ من، هم بعدِ کار از لندهورهایی مثلِ مردها... صد تا مثلِ تو را حریف‌م.
ــ خفه! ببند آن گاله را.
ــ خفه تو باید بشوی که سرِ منِ پیرزن داد می‌کشی لحاف‌کش! زن‌ت را می‌فرستی جلو که بعد بیایی تلکه کنی؟
صفدر بی‌خود شده است. دست‌ش را بالا می‌برد. نگاه می‌کند به هیکلِ ریزه‌ی پیرزن که در خودش مچاله شده است و گره خورده است گوشه‌ی دیوار. چشم‌ش را می‌بندد که دل‌ش نسوزد. دست‌ش را محکم پایین می‌آورد تا شرق بزند تو گوش....
مچ دست‌ش را کسی در هوا قاپ می‌زند. دست‌ش به صورتِ پیرزن نمی‌رسد. دستِ دیگری سنگین است؛ سنگین‌تر از دستِ بی‌جانِ پیرزن... حتا سنگین‌تر از دستِ پرزورِ صفدر. چشم باز می‌کند تا ببیند مانعِ سفت و سختی را که نگذاشت سیلی به گوشِ پیرزن برسد.
قیدار مچِ دست‌ش را محکم گرفته است.
ــ قیدارخان! تو شله‌زرد گوشت پیدا شده... شما از کجا پیداتان شد... یک‌چیزی می‌گویم، نه نیاورید... بالاغیرتی دستِ من را رها کنید این جورکن را ادب کنم...
قیدار و صفدر زور می‌آزمایند. صفدر زور می‌زند که دست‌ش را رها کند از دستِ قیدار. نفسِ قیدار صدای خرناس می‌دهد. آرام می‌گوید:
ــ خودت دی‌روز به من نشانی دادی... یادت رفته؟ اما نگفته بودی که پهلوانِ پشمه‌چالِ سفلا شده‌ای و قرار است دست روی زنِ بلند کنی!
صفدر تکانی به خودش می‌دهد و کمی دست‌ش را آزاد می‌کند.
ــ قیدارخان! زن کدام است؟! این پیری "زن‌بدبخت‌کن" است.
ــ می‌دانم... اما زن است. مرد اگر مرد باشد، دست روی زن بلند نمی‌کند.
قیدار دستِ صفدر را رها می‌کند. صفدر فریاد می‌کشد:
ــ دست‌ش را به صورتِ شه‌ناز رسانده است قیدارخان! بگذار بزنم تا خلاص شوم... می‌کشم این فاحشه را...
دستِ قیدار بالا می‌آید و شرغ می‌خورد تو گوشِ صفدر. صفدر سر پایین می‌اندازد. تفی روی زمین می‌اندازد. دستی به صورت‌ش می‌کشد. دست‌ش را نگاه می‌کند و انگار باید روش ردی از خشمِ قیدار مانده باشد. با همان دست، اشاره می‌کند به پیرزنِ جورکن و صورتِ چروکیده و خطِ چشمِ سیاهی که کشیده است:
ــ به‌خاطرِ این؟! به خاطرِ این‌که زیرِ پای زن‌های یک محله نشسته است؟ زیرِ پای زنِ من، زیرِ پای زنِ خودت قیدارخان... به خاطرِ این زدی تو گوشِ من؟
صفدر سر برمی‌گرداند و پشت می‌کند به قیدارخان. قیدار آرام می‌گوید:

ــ نه! به‌خاطرِ این نزدم‌ت. اتفاقا درست به خاطرِ زن زدم‌ت؛ نه به خاطرِ این پیرزن؛ به خاطرِ اصلِ زن، به خاطرِ جنسِ زن... به خاطر این زدم‌ت که در مرام ما زن را جز "اززن‌کم‌تر" نمی‌زند... به زن، جز "اززن‌کم‌تر" بد و بی‌راه نمی‌گوید... خیال می‌کردم کسی که به هوای من، خفتِ وسپا سوار شدن را به جان می‌خرد، خیلی قبل‌ترش این مشق‌ها را نوشته است... تف به این خیال... من چه غلطی می‌کردم تو آن گاراژ پس؟ یکی افیون می‌شود و وسطِ دست‌گاهِ بیابان می‌زند عدل وسطِ زنده‌گیِ من، یکی دیگر تو دادگاهِ کج‌ترازو، خبرفروش می‌شود، حالا تو هم، عدل، تو محکمه‌ی قیدار، دستِ بزن پیدا می‌کنی تو صورتِ زن... شماها زیرِ دستِ من بزرگ شده‌اید یعنی؟!
صفدر چیزی نمی‌گوید و همان‌جور که پشت‌ش به قیدار است و دست‌ش روی گونه‌اش، دور می‌شود. پیرزن چسبیده است به دیوار و در خودش مچاله شده است. دوباره زبان درمی‌آورد و چند قدمی دنبال می‌کند صفدر را:
ــ پسرم تو ارتش است! صدتا مثلِ تو را آدم می‌کند... حیف که الان نیست، کچل!
نگاهِ تندِ قیدار، لب‌های پیرزن را می‌دوزد.
صفدر دست‌ش را به گونه‌ی سرخ‌شده‌اش می‌مالد و آرام آرام می‌رود که بپیچد تو کوچه و از جلوِ چشمِ قیدار دور شود. گرهِ قدیمیِ پیشانی، بسته‌تر می‌شود. یک‌آن می‌ایستد. تهِ دلِ قیدار غنج می‌رود. خیال می‌کند صفدر به خاطر او برگشته است. دست‌ش را کمی باز می‌کند. صفدر برمی‌گردد. اما نه به سمتِ قیدار و پیرزن. می‌رود به سمتِ وسپا. از دورِ میله‌ی آینه‌ی شکسته، زنجیرِ پلاکِ برنجی را برمی‌گیرد.
ــ یا رب نظر تو برنگردد...
زیرِ لب دوباره پلاک را می‌خواند و "گور بابای باقی" می‌گوید. به تأسف سر تکان می‌دهد و دست می‌کشد به گونه‌اش. قیدار که گمان می‌کرد، صفدر به خاطرِ او برگشته است، حالا حسابی کم می‌آورد.
ــ داش صفدر! یک نیش ترمز بزن... یک امانتی داری که باید تحویل بگیری...
صفدر می‌ایستد و همان‌جور که دست‌ش روی سرخیِ گونه‌اش حرکت می‌کند، برمی‌گردد و به وسپا که کنارِ جوی عریض روی جَک است، نگاه می‌کند. قیدار نگاه‌ش را می‌خواند.
ــ نه از جنسِ اتول نیست... اتول رقمی نیست پیشِ امانتی تو... لیلاند هم بود، رقمی نبود چه برسد به وسپا که اصل‌ش کسری داشت سوار شدن‌ش...
قیدار جلو می‌رود. روبه‌روی صفدر می‌ایستد. با دو دست‌ش شانه‌های صفدر را فشار می‌دهد، صفدر خودش را عقب می‌کشد.
ــ کسی که سیلی بزند، سیلی می‌خورد... شک نیاور وسط داو... زدن به قیدار آمد، قیدار هم زد... این را الان می‌گویم که پس‌فردا "دیدی" نیاوری وسط. اما امانتی‌ت...

قیدار دو دست‌ش را به هم می‌مالد. انگشت‌هاش بعدِ زورآزمایی با صفدر، عرق کرده است و نم‌ناک است. در میانِ بهتِ پیرزن و صفدر، دولا می‌شود و دست می‌کشد به زبری سیمانِ جدولِ کنار جوی خیابانِ پهلوی. چند بار دست‌ش را با شدت می‌ساید به جدول. جوری که پوستِ نوکِ انگشت‌ش می‌رود. بعد دو انگشتِ سبابه و شستِ دستِ راست را بالا می‌آورد. با نوکِ ناخن و زبریِ پوست نوکِ انگشت، چند تار از سبیلِ کم‌پشت‌ش را محکم می‌گیرد. ناگهان می‌کشد. گونه‌هاش سرخ می‌شود. شست و سبابه‌اش را وارسی می‌کند. یک تارِ سبیل روی شست‌ش باقی مانده است. تارِ سبیل را می‌گذارد کفِ دستِ صفدر.
به صفدر می‌گوید:
ــ گاوصندوقِ قدیِ بالا را که دیده‌ای؟! همان "ایران-کاوه"ای که توی بالاخانه‌ی گاراژ است. کمِ کم به قاعده‌ی دو تای گاوصندوقِ دفتر است. دفتر و دستک‌ها و سند و بنچاق‌ها، همه توی گاوصندوقِ دفتر است؛ پول‌ها هم. گاوصندوقِ بالاخانه، اما شش تا رمز می‌خورد و یک دسته کلیدِ قارونی دارد. اگر قلی‌شاه‌دزدِ تهران باشی و بازش کنی، طبقه‌ی بالاش خالیِ خالی است؛ نه چکی، نه سفته‌ای، نه نقدی، نه سندی... توش فقط یک دفترچه‌ی سفید هست؛ همین و بس... یک بیاضِ خالی... تو صفحه‌های سفیدِ بیاض، از سر که شروع کنی، تو هر صفحه، فقط یک اسم هست و یک تارِ سبیل که با نوار چسب چسبانده‌ام. توی یکی از همین صفحه‌هاش، دهمی است، نمی‌دانم، بیستمی است، نمی‌دانم... اما توی یکی از صفحه‌هاش نوشته‌ام، داش صفدر، بساطِ قمار... جلوش هم تارِ سبیل تو را چسبانده‌ام... ام‌روزروزی باید به‌ت پس می‌دادم آن گروی را. حالا که نه تو بالاخانه با احترامات فائقه، که پایینِ پای جورکنِ سردرسنگی، پشت کردی به من، شک کردی به من، این تار، به آن تار در...
صفدر به کفِ دست‌ش نگاه می‌کند و تارِ سبیلِ قیدار. چشم می‌اندازد تو چشمِ قیدار. نمی‌تواند. چشم برمی‌گیرد و به کفِ دست‌ش نگاه می‌کند. سگ‌خند می‌زند. بعد آرام لب‌ش را غنچه می‌کند و فوت می‌کند کفِ دست‌ش. تار سبیل، نه مثلِ پر، که مثلِ تیر، از کفِ دست‌ش جدا می‌شود و می‌رود کنارِ درزِ سنگ‌های پیاده‌روِ امیریه، بالای چهارراهِ سپه، روبه‌روی سردرسنگی، پایینِ پای جورکن... می‌رود توی چشمِ قیدار، مثلِ تیر...
حالا نوبتِ قیدار است که پشت کند به صفدر و زیرِ لب فقط بگوید، حیف...
قیدار فرو می‌ریزد.

***

پیرزن می‌آید سمتِ قیدار. قیدار نشسته است روی جدولِ کنارِ خیابان. نه نانِ گرمی دستِ قیدار است، نه ماستِ چربی و نه هلوی رسیده‌ای. پیرزن نمی‌داند که از کجا باید شروع کند. وقتی آرام حرف می‌زند، صدای

کلفت‌شده‌اش حسابی خش‌دار می‌شود:
ــ کچل اگر با آن ضربِ دست زده بود، نعش‌م می‌افتاد وسطِ خیابان... خیر ببینی مرد... خیر ببینی!
پیرزن دست می‌کند و از جیب‌ش یک کیفِ کوچکِ قزن‌دار درمی‌آورد. از آن جنس کیف‌هایی که پول را مچاله می‌کند. از میانِ سر و صدای کلی سکه و چند اسکناس، یک پنج تومانیِ مندرس بیرون می‌کشد و فرو می‌کند تو جیبِ کتِ قیدار. قیدار با تعجب نگاه می‌کند به پیرزنِ جورکن.
ــ می‌دانم نمی‌خواهی... اما دست‌خوش است دیگر... پهلوان دست‌خوش را رد نمی‌کند.
قیدار با خودش فکر می‌کند که آیا خفتی از این بالاتر در عالم هست؟ یادِ رفتنِ صفدر می‌افتد. خنده‌اش می‌گیرد از بازیِ روزگار. پیرزن رشته‌ی فکرش را پاره می‌کند.
ــ کچل مالِ گاراژ قیدار بود به گمان‌م. ریختِ شما هم به گاراژِ قیدار می‌خورد!
قیدار آرام سر تکان می‌دهد. پیرزن ادامه می‌دهد:
ــ کچل را یقین نکرده بودم، اما شما را یقین داشتم که مالِ گاراژِ قیداری... همین که ضربِ دستِ یارو را گرفتی، یقین کردم. یقین کردم از گاراژ قیدارخانی. من البته خودِ قیدارخان را ندیده‌ام تا به حال. اما مثلِ سگ ازش می‌ترسم. بماند بینِ من و تو و به گوشِ آن قاتلِ کافرکشِ خندق نرسد؛ شبِ تابستان روی بام، روزِ زمستان توی حمام، منتظرم که فرستاده‌اش سرم را بگذارد روی سینه‌ام. من چه می‌دانستم که قیدارخان خاطرخواهِ آن دخترِ گوربه‌گور، شهلا شده است... دختره نگفت شوهر دارم که جورش کردم...
چشم‌های قیدار خیره می‌شود روی چشم‌های پیرزن. آرام می‌گوید:
ــ شهلا را برای که جور کرده بودی؟
پیرزن از دو کاسه‌ی خونی که چشم‌خانه‌ی قیدار است، هراس می‌کند... زبان‌ش بند آمده است انگار...
***

قیدار چشم انداخته است تو چشمِ پیرزن. پیرزن مثلِ پیرشغالی که نیمه‌شب نوربالای هجده چرخ بیاندازی تو چشم‌ش، مات مانده است و بی‌حرکت. زبان‌ش بند آمده است انگار... عقربه‌ی ساعت جنب نمی‌خورد... زمان هم بند آمده است انگار...
صدای ترمزِ بنزِ صد و نود، که کنارِ پیاده‌رو می‌ایستد، عقربه‌ی ساعت را راه می‌اندازد. پیرزن چشم برمی‌گرداند به سمتِ تاکسیِ صد و نودِ گازوئیلی. از داخلِ تاکسیِ بینِ شهری بنز، سه جوان پیاده می‌شوند. دوتاشان شیشه‌ی قهوه‌ایِ آب‌جوی شمس دست‌شان است. می‌آیند کنارِ پیرزن. قیدار آرام آرام می‌رود و روی جدول، کنارِ وسپا می‌نشیند. یقه‌های کت‌ش را بالا می‌دهد. قوز می‌کند و سرش را فرو می‌کند لای پاش.
جوان‌ها شروع می‌کنند به شوخی با پیرزن. یکی‌شان قری به کمر می‌اندازد و دور پیرزن، شیشه به دست می‌چرخد. شانه‌ها را یکی در میان، بالا می‌اندازد:
ــ دیر کرده؟ دیر کرده؟ پشتِ اتول گیر کرده!
پیرزن خودش را مدام عقب می‌کشد که به کت و دست‌مالِ یزدیِ جوان نخورد. جوان می‌فهمد و شیشه‌ی آب‌جو را به ژاکتِ تابستانیِ چروکیده‌ی پیرزن می‌مالد.
ــ نمال نجس شدم... نمال ذلیل‌مرده!
جوان دست‌مال‌ش را دورِ مچ می‌چرخاند.
ــ پس دیر نکرده؟ (دوباره شانه بالا می‌اندازد.) زود آمده، زود آمده! به عشقِ داوود آمده!!
دیگری جلو می‌آید و جوانِ نیمه‌مست را عقب می‌زند:
ــ این هلو که دی‌شب گفتی پس کو؟ توزرد از آب درآمد؟!
جوانِ نیمه‌مست دهانِ بوی‌ناک‌ش را باز می‌کند. می‌گوید:
ــ هلو! بیا برو تو گلو!
پیرزن او را پس می‌زند و به دیگری می‌گوید:
ــ هسته‌ی هلو از خودِ هلو بزرگ‌تر از آب درآمد! شوهر داشت.
جوانِ نیمه‌مست جلو می‌آید و کمی آب‌جو می‌ریزد روی پیرزن. تلوتلوخوران می‌گوید:
ــ ما به شوهرش کاری نداشتیم که.
پیرزن داد می‌کشد:
ــ لوده‌بازی نکن! شوهر داشت، شوهرش از آدم‌های گاراژِ قیدار بود به گمان‌م.
سه‌تایی با هم یک قدم عقب می‌روند. نیمه‌مست، انگار هش‌یار می‌شود.
ــ گاراژ قیدار؟ تو رفته‌ای برای ما زنِ یکی از بچه‌های گاراژِ قیدار را جور کرده‌ای؟ آن قبلی بس نبود؟ بیاندازم‌ت جلوِ سگ؟!
جوان نیمه‌مست، پیرزن را هل می‌دهد عقب. پیرزن محکم می‌خورد به دیوار

و می‌افتد روی زمین. قیدار تکانی می‌خورد و نیم‌خیز می‌شود، اما بعد که می‌بیند پیرزن را رها کردند، دوباره می‌نشیند. سه نفر یک‌هو برمی‌گردند سمتِ مردی که دوباره مچاله شده است تو خودش و روی جدول کنارِ جو نشسته است. نیمه‌مست جلو می‌رود و می‌گوید:
ــ شوهرِ هلو، شوهرِ هلو... بارک‌الله! مرد باید پشتِ زن‌ش در بیاید...
پیرزن همان‌جور که خودش را جمع و جور می‌کند، داد می‌کشد:
ــ نه! این شوهرش نبود...
می‌خواهد بدود به سمتِ قیدار که دو نفر دیگر جلوش را می‌گیرند. یکی از آن دو می‌گوید:
ــ اسبابِ صورت‌ش به قیداری‌ها می‌خوردها... نگاه، هر پستان‌ش به قاعده‌ی یک بادیه‌ی آب‌گوشت‌خوری است.
ــ هیکل داشت، خودِ قیدار بود؛ کانه سیبِ گندیده‌ای بود که با انبر خلای پشکل‌قاچ‌کن از وسط نیم‌ش کرده بودی!
همه می‌خندند. نیمه‌مست جلو می‌رود و لگدی می‌زند به وسپا. وسپا می‌افتد وسطِ جوی عریضِ امیریه. چراغِ جلوش می‌شکند. آبِ گندِ جو از لای پره‌های چرخِ وسپا می‌گذرد. بعد به مردی که نشسته است لبِ جدول نگاه می‌کند. جلو می‌رود و می‌نشیند کنارِ دست‌ش. در گوشِ او می‌گوید:
ــ قیدار، مرسدسِ کوپه زیرِ پاش است، نه وسپای پوکه!
قیدار هیچ نمی‌گوید. لبه‌ی یقه را بالا داده است. فرو رفته است توی خودش. جوری که هیکل‌ش به چشم نمی‌آید. نیمه‌مست بلند می‌شود. شیشه‌ی آب‌جو را می‌پاشد رو سرِ قیدار و موی فرفریِ قیدار، خیسِ خیس می‌شود. آب‌جوی گند از لای موهای قیدار سرازیر می‌شود. بعد شیشه را می‌گذارد کنارِ جدول. اول دست‌مال‌ش را پهن می‌کند روی جدولِ سیمانی و بعد می‌نشیند کنارِ قیدار. آرام در گوش‌ش می گوید:
ــ قیدار که هیچ، اگر به گربه‌ی گاراژش آب بپاشی، آب‌چکان، پلنگ می‌شود و جرت می‌دهد... نه؟!
قیدار لب‌خند می‌زند. هیچ نمی‌گوید و کمی هم سر تکان می‌دهد بل‌که شرِ نیمه‌مست کم شود.
نیمه‌مست بلند می‌شود و به دو رفیق‌ش که پیرزن را گرفته‌اند اشاره می‌کند.
ــ ما، نوجوانانِ لشکرِ شاه‌رخ خان با پاتال‌های منقلیِ دوروبرِ قیدار، تومنی، پنج قران توفیر می‌کنیم. (بعد به مردِ مچاله اشاره می‌کند.) التفات می‌فرمایید؟! زیرِ پای پاتال‌های گاراژِ قیدار، همیشه اتول، صفر کیلومتر است. از لا زرورق اتول درمی‌آورند. قاعده‌شان این است. زرخری می‌کنند برای اتول. برعکس، تو گاراژِ شاه‌رخ خان، اتول را کارکرده و امتحان‌پس‌داده می‌گیرند. دروغ چرا؟ تصادفی هم می‌خرند. شرخری می‌کنند. قاعده‌مان این است برای اتول... اما اصل توفیرمان این نیست، این توفیر می‌شود تومنی،

یک قران. ملتفتی؟
قیدار که هنوز مچاله است تو خودش، سر بالا می‌اندازد که یعنی نه! نیمه‌مست جلو می‌آید و چانه‌ی قیدار را می‌گیرد و بالا می‌آورد. انگشت‌ش ردی می‌کشد روی صورتِ قیدار. با دست چند سیلیِ آرام هم می‌زند درِ گوشِ قیدار. پس و پیش، گونه‌ی راست و چپ را می‌زند. دست‌ش تو صورتِ بزرگِ قیدار گم می‌شود. قیدار صورت‌ش را می‌مالد. نیمه‌مست می‌گوید:
ــ می‌زنم که خوب گوش‌هات را باز کنی!
قیدار هیچ نمی‌گوید. نگاه‌ش به تهِ کوچه‌ای است که از امیریه می‌خورد به شیخ هادی. انگار منتظر است تا صفدر از پشتِ پیچ برگردد و چک خوردن‌ش را ببیند. بعد سر برمی‌گرداند به پیرزن اشاره می‌کند که خودش را از جوان‌ها دور کند، که قیدار گرفتارش نباشد. نیمه‌مست دو-سه بار دیگر آرام، چک می‌زند تو گوشِ قیدار. بعد می‌گوید:
ــ به یقین‌م آشنایی داشته باشی با بچه‌های گاراژِ قیدار. شاهدِ هلو هم که بوده‌ای. این را می‌گویم تا به گاراژِ قیدار برسانی. تومن، تومن، توفیرِ شاه‌رخ خان با قیدار در این است که قیدار و گاراژش، اتول را نو می‌خرند، زن را دستِ دوم! ما برعکس، اتول را شرخری می‌کنیم، زن را زرخری... این توفیرِ ماست با...
در میانِ خنده‌ی دو رفیقِ جوانِ نیمه‌مست و دور شدنِ پیرزنِ جورکن از آن‌ها، قیدار از جا کنده می‌شود. همین‌جور که از جا بلند می‌شود چشم جوان گشاد و گشادتر می‌شود. قیدار می‌ایستد. هیکل‌ش تازه به چشم می‌آید. یک قدم جلو می‌رود. می‌رود تو سینه‌ی جوانِ نیمه‌مست. نیمه‌مست عقب می‌رود. چشم می‌اندازد تو چشمِ نیمه‌مست. نیمه‌مست خوب که به چشمِ قیدار نگاه می‌کند، یک‌هو فریاد می‌کشد:
ــ ننه‌م وای! این، خودِ قیدار است!
جوان فرار می‌کند به سمتِ شمالِ خیابانِ امیریه. قیدار نگاه‌ش می‌کند. حتا دنبال‌ش هم نمی‌دود. پشت‌ش به پیرزن و باقی است. پیرزن از پشتِ سر داد می‌کشد:
ــ بپا! بپا!
قیدار به صدای پیرزن برمی‌گردد. هنوز برنگشته است که چاقویی که قرار بود بنشیند پشتِ گودیِ کمرش، فرو می‌رود در بازوی چپ‌ش. دستِ راست‌ش شل می‌شود. چاقو گیر کرده است در عضله‌ی بازو. قیدار دست می‌گذارد روی دسته‌ی پلاستیکیِ چاقو. کمی تکان می‌دهد چاقو را. درد در جان‌ش زبانه می‌کشد. نعره می‌کشد. همان نعره کافی است تا صد و نود استارت بخورد و دو جوان بیافتند تو بنز و نیمه‌مست هم کمی جلوتر آویزان شود به صندوقِ عقب... فقط دو شیشه‌ی شکسته‌ی شمس جا می‌ماند و یک چاقوی دسته پلاستیکی که این یکی بد جایی جا مانده است.

پیرزنِ جورکن نزدیک می‌شود به قیدار. اما چهره‌ی عرق‌کرده و چشمانِ خون‌بار قیدار حریمی می‌سازد که او جلوتر نیاید.
قیدار دوباره دست می‌گذارد روی دسته‌ی پلاستیکیِ چاقو. برای آخرین بار نگاهی می‌اندازد به تهِ کوچه‌ای که از امیریه می‌خورد به شیخ‌هادی. بل‌که از پشتِ پیچِ کوچه صفدر برگردد. از صفدر خبری نیست. قیدار روی دو زانو می‌افتد. همه‌ی دردهای عالم در کتفِ چپِ قیدار نشسته است. آخری‌ش همین دردِ چاقوی دسته‌پلاستیکی است؛ قبلی‌ش دردِ کوفت شدنِ بازو و کتف است به خاطرِ دویست و پنجاه و یک شنای یک ضرب تا قاسم وسپا را بیاورد؛ قبل‌تری‌هاش برمی‌گردد به آقاتختی که سگک‌گیر بود و یک‌دفعه ویرش گرفته بود که دستِ پیش بیاندازد روی کتفِ قیدار... اما همه‌ی این دردها شیرین‌تر بودند از دردِ برنگشتنِ صفدر. دردِ رفتنِ رفیق، کم دردی نیست. قیدار فرو می‌رود در دردِ صفدر و نعره می‌کشد و دسته‌ی پلاستیکی را محکم می‌گیرد و تیغه را از میانِ عضله بیرون می‌کشد.
خون فواره می‌زند. پیرزن جلو می‌آید. قیدار با نوکِ چاقو به‌ش اشاره می‌کند که جلو نیاید. بعد آستین کت را بیرون می‌کشد و از داخلِ جیب، دست‌مالِ ترمه‌اش را بیرون می‌کشد و فرو می‌کند بینِ دهانه‌ی زخم و آستین.
آرام روی جدول می‌نشیند. پیرزن جرات می‌کند و جلو می‌آید. قیدار چیزی به او نمی‌گوید. نگاه می‌کند به دسته‌ی پلاستیکیِ چاقوی جیبیِ تاشو. نفس‌ش جا آمده است. می‌خندد و بریده بریده می‌گوید:
ــ علقه ـ مضغه‌ی قرتیِ پس‌خیز!
پیرزن با صدایی لرزان می‌گوید:
ــ چاقو بود؟!
قیدار صداش را صاف می‌کند و چاقوی پلاستیکی را برانداز می‌کند:
ــ سیب‌پوست‌کن بود! با این خیار هم پوست نمی‌کنند. تیغه‌ای که بخواهد برود توی تنِ من، دستِ کم دسته‌ی صدفی می‌خواهد؛ خیلی گداصفت بودی، دسته‌ی شاخی هم قبول می‌کنم... آخر شرم نمی‌کنید دسته‌پلاستیکیِ سیب‌پوست‌کن دست می‌گیرید علقه-مضغه‌ها؟!
پیرزن می‌خواهد دست‌مال را بیرون بکشد و دور بازو بپیچاند. قیدار سرش داد می‌کشد:
ــ ول‌ش! کلی پول می‌دهیم هر سال سیداحمدِ عطار تا زالوی حلال‌زاده بیاندازد و فصد کنیم... حالا زالو خودش زده است به بازو! ول‌ش.
پیرزن آرام می‌گوید:
ــ به خدا به خاطرِ یک لقمه نان است. اگر مردی بود و یک تکه نان می‌انداخت جلوِ من، این بدبختی را نداشتم که نان‌م بیافتد دستِ این نانجیب‌ها...
پیرزنِ نگاه می‌کند به سر و وضعِ قیدار. به بازوی خونی و موهای به هم ریخته و خیس از آبِ جو و آب‌جو. آرام می‌گوید:

ــ شما این‌قَدَر نشستی و فرو رفتی تو خودت، که این‌ها جگرشان گرم شد؛ همان اول بلند می‌شدی و یک سیلی، جفتِ همان که به رفیق‌ت زدی، درِ گوش‌ش می‌زدی، حسابِ کار دست‌شان می‌آمد. هیکلِ شما را می‌دید، جوجه جسارت نمی‌کرد که انگشت بکشد تو صورتِ شما...
قیدار می‌خندد و دستی به گونه‌اش می‌کشد:
ــ فقط چِک نیست که برگشت دارد، چَک هم برگشت دارد... این علقه-مضغه البته نزولَش را هم حساب کرد...
قیدار بلند می‌شود و بعد از عمری برای اول بار، کت را یک‌وری می‌اندازد روی شانه‌اش... یک طرف کت، می‌کشد روی زمین. پیرزن هم بلند می‌شود. به وسپا اشاره می‌کند:
ــ موتور را نمی‌برید؟
بعد کمی شک می‌کند. تُک تُک می‌آید جلو و می‌گوید:
ــ نکند شما خودِ قیدارخان باشید؟!
قیدار چیزی نمی‌گوید. نمی‌خواست موتور را ببرد؛ اما برای این‌که پیرزن از شک در بیاید، دولا می‌شود و به زحمت، با دستِ راستِ سالم، موتورِ وسپا را از جوی عریض امیریه بیرون می‌کشد. پاچه‌ی شلوار و آستین‌ش خیسِ آبِ جو می‌شود. بلد هم نیست روشن‌ش کند. می‌گردد دنبالِ سوییچ و می‌بیند سوییچ روی موتور است؛ آینه‌های شکسته و چراغِ جلوِ خردشده. پیرزن اگر نبود همان‌جا رها می‌کردش. چاره‌ای ندارد. موتور را هل می‌دهد و آرام جلو می‌برد. پیرزنِ جورکن جلو می‌آید و یک‌هو می‌افتد به پای قیدار و کت‌ش را می‌گیرد:
ــ دست‌م به دامن‌ت مرد... قیدار اگر بودی که مرا کشته بودی... قیدار که نمی‌کشد... من از هول مرده بودم... اما ازت یک‌چیز می‌خواهم. تو را به مردانه‌گی‌ت قسم به قیدارخان پیغام مرا برسان!
قیدار سر تکان می‌دهد و می‌گوید:
ــ می‌رسانم!
ــ به قیدارخان بگو، این پیرزنِ بدبخت، روح‌ش هم خبر نداشت که آن دختر نظرکرده‌ی قیدارخان است، اصلاً سن‌شان به هم نمی‌خورد... و اِلا این پیرزن به قبرِ جد و آباءش می‌خندید اگر به شهلا نزدیک می‌شد و برای شاه‌رخ جورش می‌کرد... پام می‌شکست اگر می‌دانستم قیدارخان خاطرخواهِ اوست... قیدار سرش را پایین می‌آورد؛ کنارِ گوشِ پیرزنِ جورکن. به او می‌گوید:
ــ شهلا نظرکرده‌ی قیدار نبود، همه‌ی شهلاهای عالم، نظرکرده‌ی قیدار هستند... فهم‌ت بیجک گرفت؟ پیرزن دستِ قیدار را می‌بوسد:
ــ سگ بشاشد گورِ پدرِ شاه‌رخ قرتیِ مزلف... که مثلِ سگ نان می‌اندازد جلوِ من ماده‌سگِ پیره‌سگ...

قیدَار به پیرزن می‌گوید:
ــ آدمی که می‌تواند برای چاقوی نامرد "بپا" بگوید، برای یک لقمه نان نمی‌رود دنبالِ دخترِ مردم، می‌آید گاراژِ قیدار... گاراژِ قیدار، لنگرِ کشتی‌شکست‌خورده‌هاست...
پیرزن می‌افتد به پای قیدار و نوکِ کفشِ ورنی را می‌بوسد. قیدار موتورِ وسپا را جلو می‌برد و پیرزن را از خودش جدا می‌کند.
ــ ول کن... بس است...
در ذهن‌ش به دختر موپریشانی فکر می‌کند که روزی سرِ ظهر به گاراژِ قیدار آمد و سراغِ گاراژدار را گرفت و های‌های می‌گریست و به دنبالِ کسی بود که پیرزنی گفته بود گاراژدار است و خواست‌گار است و... حالا غیب‌ش زده بود و... دختری که نام‌ش شهلا بود! قیدار خاطرخواهِ همه‌ی شهلاهای موپریشان و گریانِ عالم بود...
قیدار از وسطِ امیریه، آخرین نگاه را به تهِ کوچه می‌اندازد، بل‌که صفدر برگردد و بعد می‌رود به سمتِ سرنوشت...
***
یک‌بار، یکه، شهلا را رسانده بود خانه؛ یک‌بار، یکه، رفته بود خواست‌گاری؛ و یک‌بار هم دونفری رفته بودند برای عقد و بعد هم اصفهان...
بعد از آن دیگر نیامده بود کنارِ خانه‌ی شهلا. هر بار، بعد از دوا و دکتر و بعد از مریض‌خانه و بعد از بیمارستان و بعد از سفرِ انگلیس، از بچه‌های گاراژ کسی را می‌فرستاد تا شهلا را برساند خانه. بعد از وقعه‌ی گردنه‌ی قرق‌چی، پاش نمی‌کشید که برود به سمتِ خانه‌ی شهلا...
حالا لنگان لنگان، با دست و تنِ خونی، موی خیس از آب‌جوی شمس، و شلوارِ مرطوب از آبِ جوی امیریه، وسپا را هل می‌دهد و می‌برد منزلِ شهلا.
دخترِ دسته‌ی گلی که قرار شد کدبانوی خانه‌ی امید باشد، آن‌سان پرپر شد. اتول‌هایی که قرار بود قاتقِ نان باشند، آن‌جور قاتلِ جان شدند. راننده‌هایی که قرار بود بازوی تنِ گاراژ باشند، یکی شلتون شد و دیگری نعش. و رفیق... رفیقی که قرار بود وارثِ همه‌ی مردانه‌گیِ قیدار باشد، می‌خواستِ تو گوشِ زن بزند و بعد هم که توگوشی خورد، گوش‌ش نشنید صدای یاری خواستنِ رفیق را...
ام‌شب، بدونِ صفدر، پای برگشت به گاراژ را ندارد قیدار...
خودش را می‌رساند به خیابانِ کاخ، کنارِ منزلِ شهلا...
***
خانه‌ی خیابانِ کاخ، حالا دیگر نوساز نیست. شگون نداشت برای مردِ خانه. مرده‌ریگ مردی است که در راه تهران به اصفهان، سال‌ها پیش غزلِ خداحافظی را خوانده است و حالا از او زنی مانده است و دختری... دختری دمِ بخت که اول سیاه‌بخت شد و بعد بدبخت...

قیدَار وسپا را تکیه می‌دهد به دیوارِ پیاده‌رو. بلد نیست یا زورش نمی‌رسد که بکشاندش روی جک. وسپا می‌افتد و چراغِ خطرِ قرمزرنگِ عقب‌ش ترک برمی‌دارد. در می‌زند... به جای کلفتی که قیدار فرستاده است کمک حالِ شهلا، عاقله‌زنی در را باز می‌کند. عاقله‌زن می‌خواهد فریاد بکشد که این چه سر و وضعی است، خون‌آلود و خیس... که قیدار نوکِ انگشت‌ش را می‌گذارد روی بینی، یعنی که ساکت...
عاقله‌زن نگاهی می‌کند به وسپای کج و معوج و در خیال مقایسه می‌کند با مرسدسِ راست و درست که قیدار دوباره ساکت‌ش می‌کند.
بعد عاقله‌زن که قیدار را به سن، برادر می‌پندارد، می‌خواهد گله کند که چرا شاه‌داماد، بعدِ این همه وقت سر زده است به عروسِ نوجوان.
ــ چشمِ این دخترک‌م به در خشکید. (زود حرف‌ش را عوض می‌کند) گوش‌ش به صدای در است که شما کی به‌ش سر بزنید...
قیدار این‌بار آرام حرف را عوض می‌کند و می‌گوید:
ــ به خودِ شهلاجان بگو که بیاید و دامادش را تحویل بگیرد...
عاقله‌زن سر تکان می‌دهد و سریع می‌رود داخلِ خانه. چند دقیقه‌ای می‌گذرد که برمی‌گردد. آرام و با تانی. دستِ دختری سپیدپوش را گرفته است و راه‌نمایی‌ش می‌کند. روی چشم‌های دختر هنوز پارچه‌ای سپید کشیده شده است. روی دو چشم‌خانه، ضماد مرهم برجسته است.
دختر زیرِ لب می‌گوید:
ــ چیزی نشده قیدارخان. همان‌جور شدم که قبلِ قرق‌چی از خدا خواستم. نه من مردم را می‌بینم، نه مردم من را.
قیدار به جای آن‌که جلو بیاید، چند قدمی پس می‌رود. ترس‌ش از بوی گندِ آبِ جو است. ترس‌ش از بوی گندترِ آب‌جو است. شهلا ندید می‌گوید:
ــ چرا پس می‌روید قیدارخان بعدِ این همه وقت؟
قیدار می‌خندد و می‌گوید:
ــ باید دسته‌گل می‌آوردم، دسته‌گل به آب دادم...
شهلا دستِ مادر را رها می‌کند و قدمی جلو می‌آید:
ــ بویی می‌آید؟
قیدار آن‌قدر پس می‌رود که می‌چسبد به درختِ چنارِ خیابانِ کاخ. ترس‌ش از آن است که نکند بوی الکل زده باشد به دماغِ شهلا. آرام و سربه‌زیر می‌گوید:
ــ باید عطر و ادوکلن می‌زدیم و فسان فسان می‌کردیم، وقت نشد دیگر...
شهلا می‌گوید:
ــ نه، بویی می‌آید...
ــ بوی گند آبِ جوی امیریه است...
ــ نه... آن بو نه...
قیدار نگران بوی آب‌جو است. شهلا جلو می‌آید و دستِ راست‌ش را می‌گیرد.

دنبالِ دستِ چپِ قیدار می‌گردد. دستِ چپِ کت خالی است. شهلا یک‌هو می‌گوید:
ــ بوی خون... بوی خون... من بوی خون را می‌بینم...
آخرین بویی که شهلا دیده بود، بوی خون بود... تو سینه‌کشیِ گردنه‌ی قرق‌چی.
قیدار می‌گوید:
ــ ام‌شب در عالم هیچ‌کسی تنهاتر از قیدار نیست... رفیق‌ش زد تو گوشِ زنِ مردم، اتول‌ش زد تو رخِ زنِ خودش... نه رفیقی براش مانده است، نه اتولی... اگر تنهاییِ زن بوی اشک می‌دهد، تنهاییِ مرد همیشه بوی خون می‌دهد.
شهلا می‌گوید:
ــ نه شما تنهایی، نه من... ام‌شب با تو هستم قیدار...
قیدار نگاهی می‌اندازد به صدایی گرم که از تکه‌ای گوشتِ سرد بیرون می‌زند.

***

آن شب، مردی رفیق از دست می‌دهد، اما به زن‌ش می‌رسد. بعدِ مدت‌ها.
آن شب، مردی رفیق از دست می‌دهد، اما به زن‌ش می‌رسد. بعدِ مدت‌ها.
آن شب، دو مرد، مثلِ هر شب نمی‌روند گاراژ، می‌روند خانه‌ی زن‌شان. بعدِ مدت‌ها... هر دو، وسطِ مردی و نامردی و گریه و خنده و قهر و آشتی، به شاه‌رخ قرتی فکر می‌کنند که چه‌جور سبب‌سازِ روشن شدنِ چراغِ زنده‌گی‌شان شد!

***

شب رفت‌گرِ خیابانِ کاخ، وسپای بی‌آینه‌ی چپِ بی‌آینه‌ی راستِ بی‌چراغ جلوِ بی چراغِ خطرِ عقب را از مادرِ شهلا دست‌خوش می‌گیرد. رفت‌گر شادمان می‌پرسد که وسپا را از چه کسی هدیه گرفته است؟ زن جوابی نمی‌دهد. قیدار، به کسی هدیه‌ی شکسته نمی‌دهد. اما خودِ خدا به او هدیه‌ای شکسته داده است...

***

آن شب، سه مرد می‌روند خانه‌ی زن‌شان. سومی نه قیدار را می‌شناسد، نه شاه‌رخ قرتی را... وسپایی با چراغِ شکسته، چراغِ زنده‌گی‌ش را روشن می‌کند! وسپایی از قیدار با چراغِ شکسته‌ای از شاه‌رخ، چراغِ خانه‌اش را روشن می‌کند...

هجده‌چرخِ اتاق‌دار

باغِ قلهک، دورادورِ قیدار چنبره زده است. قیدار ایستاده است وسطِ باغ. شبیهِ معمارها مدادی گذاشته است پشتِ گوش و کاغذی دست گرفته است و نقشه‌ای را برانداز می‌کند؛ اما شبیهِ معمارها نیست. منتظر است تا کیسه‌ی گچ بیاورند و دورِ عمارتِ کهنه را خط‌کشی کنند برای کندنِ پی. دور و برش مثلِ مور و ملخ راننده‌ها راه می‌روند. بعضی‌ها هم سرک می‌کشند روی نقشه و به هم‌دیگر اتاق‌های حجره‌حجره را نشان می‌دهند. یکی‌شان به قیدار می‌گوید:
ــ قیدارخان! به سلامتی جاگیر شوید، خدا شش تا هم پسرِ کاکل‌زری بدهد، هر آقازاده هم یک اتاق... پانزده اتاق تو اشکوبِ اول می‌خواهید چه‌کار؟
قیدار جواب نمی‌دهد و به دقت نقشه‌اش را نگاه می‌کند. دوباره می‌شمارد. بیست اتاق دارد طبقه‌ی اول نه پانزده تا. عاقبت صدای بوقِ تاکسیِ فیات بلند می‌شود. ناصر اگزوز با یک کیسه گچ از تاکسی پایین می‌پرد. همه یک‌هو می‌زنند زیرِ خنده. ناصر سرش را از ته با نمره‌ی چهار زده است و کچل کرده است. قیدار همان‌جور که می‌خندد، فریاد می‌کشد:
ــ تصادفیِ بدترکیب! به مودارِ متالیک‌ت اوراق‌چی‌های شوش دست نمی‌زدند، یول براینر شدی حالا برای ما؟!
ناصر اگزوز لب‌خندِ شتری می‌زند و دست می‌کشد به کچلیِ سرش.
ــ قیدارخان! قبلا شما این‌شکلی بیش‌تر می‌پسندیدید! زمانِ داش صفدر را می‌گویم...
ــ تو چالِ قبرِ مرده و زنده‌ی جد و آباءم روغن سوخته عوض کرده‌ام اگر هم‌چه قیافه‌ای را پسند کرده باشم!
بعد قیدار آرام آرام قدم می‌زند و زیرِ لب با لحنی مردانه می‌گوید:
ــ هر گوش‌شکسته‌ای تختی نیست. هر مداحِ ترک، سلیمِ اردبیلی نیست. هر مداحِ فارس، اکبرِ ناظم نیست. هی، صفدرِ بامرام و بامعرفت، هر کچلی مثل تو نیست...
پارکابی یک‌هو، وسطِ جمع می‌زند زیرِ آواز و قیدار را از فکرِ داش صفدر درمی‌آورد. به جا می‌خواند:
ــ نه هر که سر بتراشد قلندری داند...
قیدار فریاد می‌کشد:
ــ بیت! بیت! شش‌م حال آمد... مزدِ دهنِ گرمِ این بچه بگو ماشاءالله... (همه ماشاءالله می‌گویند و صلوات می‌فرستند.) تبارک الله به این نوجوانِ قاسم‌خوانِ حافظ‌دان! تکرار...
قاسم دوباره می‌خواند:

ــ نه هر که سر بتراشد قلندری داند... کلاه‌داری و آیـ...
قیدار بم می‌خواند و نفسِ قاسم را می‌گیرد:
ــ کلاه‌داری و آیینِ؟! آیینِ؟!
پارکابی با تعجب می‌گوید:
ــ آیینِ سروری...
قیدار می‌خندد:
ــ نه... نشد... آیینِ صفدری... کلاه‌داری و آیینِ صفدری داند!
ــ نه هر که سر بتراشد قلندری داند... گاراژداری و آیینِ صفدری داند!!
همه می‌خندند. یکی می‌گوید ناصراگزوز، آیینِ کلاه‌برداری بلد است فقط! ناصر کچل که حسابی بور شده است، سرِ کیسه‌ی گچ را باز می‌کند. با یک تکه روزنامه قیفی درست می‌کند تا روی زمین خط بکشد. هاشم شامورتی، جلو می‌رود و ترسان-لرزان می‌پرسد:
ــ آقا! صفدر را فرستادید سرِ خانه و زنده‌گی! دست‌تان درد نکند. اما دو ماه است که رفته و برنگشته...
قیدار می‌داند که در این یکی دو ماهه، همه پی‌گیرِ کارِ صفدر هستند، اما خیال نمی‌کرد که این‌جور قصه در آورده باشند. ناصراگزوز زبان درمی‌آورد و جگر می‌کند و می‌گوید:
ــ نفسِ حقِ قیدارخان، بعد ده سال، شه‌ناز را به این صفدرِ کچل رساند. هیچ‌کسی خیال نمی‌کرد این دو تکه نخ را بشود دوباره گره زد. بعد هم قیدارخان، ویلای نوشهر را کلیدی دادند به‌شان که بروند ماهِ عسل... فکر کنم زده‌اند به سالِ عسل...
نعمت هجده چرخ، می‌خندد و با لهجه می‌گوید:
ــ مشکلِ صفدر، لیلاند بود... لیلاند و مجنوندَه! نظامیِ فردوسی شاه‌نامه‌اش را نوشته. حالا دیوانه‌ی مجنونِ کچل دیگر از بیابان برگشت و رفت سراغِ لیلاندِ خودش، شه‌نازخاتون!
همه می‌خندند. قیدار اما چیزی نمی‌گوید. نه تایید می‌کند، نه تکذیب. هنوز کسی بو نبرده است که صفدر قهر کرده است. یعنی خیالِ کسی به آن سمت نرفته است. قیدار بدجور به فکر فرو رفته است. پنداری با حرف نزدن‌ش، دروغی به خوردِ خلق‌الله داده است. می‌خواهد بارِ دروغ را کم کند. به ناصر اگزوز که دارد گچ می‌ریزد، می‌گوید:
ــ اوستا عَلم! این ویلای نوشهر را، این یکی را بکش قلم! چرا یک کلاغ، چهل کلاغ می‌کنی تو؟!
ناصر کمر صاف می‌کند. دست می‌کشد به سرِ کچل‌ش.
ــ نه آقا! من جای صفدر را نمی‌گیرم برای شما... کچل هم کردیم اما باز هم غریبه فرض می‌کنید ما را... من خودم یکی-دو هفته پیش صفدر را دیدم تو امیریه، چهارراهِ سپه، روبه‌روی سردرسنگی. پنداری منتظر کسی بود. سر

کچل‌ش را انداخته بود پایین و کفِ پیاده‌رو را می‌سکید و هی اشرق و مشرقَ می‌رفت! پنداری سکه گم کرده بود... گفت یکی-دو روزه از نوشهر برگشته است. گفتم به ما سر نمی‌زنی، گفت آقا گفته است که فعلاً بروم و ده سالِ آزگار را تلافی کنم و چند روزی پیش شه‌ناز باشم...
قیدار با تعجب می‌گوید:
ــ خودش گفت؟!
ناصر می‌گوید:
ــ به این سوی قبله!
قیدار قبله را که می‌شنود، می‌رود آرام در عمارتِ کهنه و در را می‌بندد. دور از چشمِ دور و بری، رو می‌کند به سوی قبله و به خاک می‌افتد و سجده‌ی شکر می‌کند... هنوز در عینِ ناامیدی، اندک امیدی هست به مرامِ بچه‌های گاراژ...

***

سه‌چهار روز می‌شود که تاکسی‌های فیات، در خطِ گاراژ به قلهک کار می‌کنند. هر کدام از بچه‌های گاراژ که از سرویس برمی‌گردند، می‌آیند به باغِ قلهک و تنی به خاکِ عمارت می‌زنند که چند خطی کم کرده باشند از چوب‌خطِ حساب‌شان با قیدار و برکتِ خانه‌ی قیدار به دست و بال‌شان برسد. هر روز سی-چهل نفری از راننده‌ها می‌آیند و به ده فعله و دو بنا و معمارِ پیرمرد کمک می‌کنند. پی‌ها را کنده‌اند و آماده شده‌اند که ملاتِ سیمان بریزند.
بگویی نگویی، هر کدام هم چیزکی از عمارت فهمیده‌اند. معمار می‌گوید، شخصی‌ساز به این عظمت در تهران کسی ندیده است. عمارتی که بیست اتاق در اشکوبِ اول داشته باشد، نباید فقط مالِ یک زن و شوهر باشد. راننده‌ها، حسابی فکری هستند که قیدار این عمارتِ بزرگ را برای که می‌سازد. یکی می‌گوید شهرداری کار را نخواباند که دیگری توضیح می‌دهد که خودِ شهردارِ تهران، مهندس شهرستانی آمده است پای کار و به قیدارخان گفته است در این باغِ دو هکتاری، تا ثلث‌ش محل دارد که ببرد زیرِ بنا. با هم حساب و کتاب می‌کنند و می‌فهمند که آقا فوق‌ش یکی دو هزارمتر از زمین را می‌برد زیرِ بنا.
روزهای آخرِ تابستان است. ظهرها قیدار، سفره‌ی بزرگی می‌اندازد و زیرِ درختانِ باغ، همه را ناهار می‌دهد. تغارِ سنگیِ بزرگی را که به دیگ می‌ماند، از انبارِ گاراژ پیدا کرده‌اند و صبح به صبح، یک گوسفند می‌اندازند داخل‌ش تا بعدازظهر، همه بنشینند پای تغار و آب‌گوشت بخورند.
سفره را پهن می‌کنند از این سرِ باغ تا آن سر. ناصر اگزوز به‌دو می‌رود و مخده‌ای را تکیه می‌دهد به تک‌درختِ شاتوتِ تهِ باغ که یکه است میانِ آن همه چنار. مخده را می‌گذارد کنارِ شاتوت، بالای سفره تا قیدارخان بنشیند و تکیه

دهد. کارگرها از باقی خسته‌تَرند. می‌نشینند پایینِ پای سفره، کنارِ دستِ هم. ناصراگزوز بعد سقلمه‌ای می‌زند به پهلوی قاسم و او بلند می‌خواند:
ــ بسم‌الله ما در اولِ قرآن است... رحمانِ رحیم رخصت از پیران است. شمشیر برنده طعمه‌ی مردان است، نامرد به زیرِ تیغ سرگردان است. عیبی نبود جامه‌ی مردان پرخون، چون خون نگارِ جامه‌ی مردان است. از بی‌ادبی کسی به جایی نرسید. حقا که ادب وظیفه‌ی مردان است... (بعد اشاره می‌کند پارکابی به سفره.) مرهم به سرِ شکسته‌ی تب‌دار است، درمانِ گداگرسنه و بی‌کار است، یک لقمه از آن شفای هر بیمار است، این نان و نمک به سفره‌ی قیدار است...
همه بسم‌الله می‌گویند و دور هم می‌نشینند. قیدار دستِ چپ‌ش درد می‌کند هنوز. دست‌ش را می‌مالد و جای زخم را از روی کت وارسی می‌کند. ناصراگزوز می‌گوید:
ــ بمیری پارکابی که آن روز، سرِ وسپای فاق‌گلابی این‌قدر دیر کردی که آقا مجبور شد هزار تا شنا برود و کتف‌ش کوفت بماند تا همین حالا...
ــ دخلی به شنا ندارد اگزوز! هزارتا هم نبود؛ یک‌بار شنا رفته بودی در عمرت، این‌جور لاف نمی‌زدی...
نعمتِ هجده چرخ، یک تنه، یک‌طرفِ تغار را گرفته است و سه نفر دیگر، طرفِ دیگر را. آب‌گوشت لب‌پر می‌خورد و بخار از روی تغار بلند می‌شود. دیگِ سنگیِ تغارشکل را می‌گذارند سرِ سفره. قیدار، پارکابی را صدا می‌زند که بیاید و پشتِ بازوش را بخاراند. جای ضربه‌ی چاقو، بدجور می‌خارد. به فضول‌هایی که از علتِ خارش می‌پرسند و خیال می‌کنند اثر آن شنا رفتنِ طولانی است، گفته است نیشِ پشه‌ی "اون‌خلاریا" ناکارش کرده است! در ذهن‌ش هست که "این‌خلاریا" گاراژ خودش است و "اون‌خلاریا" هم حکما چیزی است از جنسِ مالاریا و منسوب به گاراژ قرتی‌ها...
ناصراگزوز می‌رود سرِ تغار و بسم‌الله می‌گوید. اول دست‌مالِ ابریشمی درمی‌آورد و به دقت می‌پیچد دور دست و مچ‌ش تا زیرِ آرنج. بعد کم‌چه‌ای دست می‌گیرد، به قاعده‌ی دو تای ملعقه‌های مرسوم. هم می‌زند تغار را و بخار بیرون می‌زند. دست‌مالِ ابریشمی افاقه نمی‌کند و بخارِ داغ دست‌ش را می‌سوزاند. نعمت بلند می‌شود و کم‌چه را می‌گیرد و طعنه می‌زند:
ــ بده من کم‌چه را! تو باید بروی پیشِ بچه مزلف‌های شاه‌رخ قرتی پِهنِ ساده‌پیچ سق بزنی. یا بروی کنتانین‌تال‌تآل کل‌نسناس سگ و خوک بخوری... تو را چه به آب‌گوشتِ قیدارخانی...
با دستِ لخت‌ش کم‌چه را توی تغارِ پربخار می‌چرخاند و گوشت و نخود را بالا می‌کشد و کاسه‌ی اول را پر می‌کند. کاسه‌ی اول را می‌گذارند جلوِ قیدارخان و همه صلوات می‌فرستند. ناصر از داخلِ دست‌مالی بزرگ، دودستی یک نان درمی‌آورد و می‌گذارد جلو قیدار و باقیِ نان سنگک‌ها را می‌اندازد وسطِ

سفره که قیدار سرش داد مَی‌کشد، نان راَ پرتَ نکند.
ناصرِ اگزوز هم لج می‌کند و ادای گارسن‌های اینترکنتینانتال را درمی‌آورد. دولا می‌شود جلوِ کارگرها و یک دست‌ش را می‌گذارد پشتِ کمرش و دست‌مالِ ابریشمی می‌اندازد روی دستِ راست و نانِ سنگک را مثلِ سینی تعارف می‌کند به کارگرها:
ــ نانِ بُلکی نداشتیم، سنگکِ کنجددار آوردم. سوپِ آب‌گوشت و سالادِ الویه‌ی گوشت‌کوبیده هم برای‌تان می‌آورم الساعه. امرِ دیگری نداشتید مهندس؟!
کارگرها نمی‌دانند چه کار کنند. نان را بگیرند یا نه. قیدار خنده‌اش می‌گیرد. پیازی پرت می‌کند که می‌خورد به چانه‌ی ناصر و چهارقاچ می‌شود و پره‌پره می‌ریزد روی زمین.
قیدار سرش را گرم می‌کند به تکه تکه کردنِ نان و ترید کردن تا نعمت آب‌گوشتِ همه را بریزد تو کاسه‌ها. نگاهی دورِ سفره می‌گرداند تا ببیند همه هستند یا نه. روزهای اول، به کنایه‌ی ناصراگزوز، چند کارگرِ کردِ سنی، سفره‌شان را عوض کرده بودند، که با مرافعه‌ی قیدار دوباره برگشته‌اند سرِ سفره‌ی اصلی که به نقلِ قیدار سفره‌ی قیدار نیست؛ سفره‌ی کرمِ امیرالمومنین است. لقمه‌ی اول را برمی‌دارد که یک‌هو می‌بیند هاشمِ شامورتی‌باز سرِ سفره نیست.
ــ روی کدام درخت بارفیکس می‌رود این میمونِ شامورتی که سرِ سفره پیداش نیست؟!
ناصراگزوز توضیح می‌دهد که:
ــ رفته است گاراژ، مقداری از اثاثِ شما را از بالاخانه بیاورد که بچینیم تو عمارت.
قیدار چیزی نمی‌گوید و غذا می‌خورد. صفدر که نیست و مثلاً ویلای نوشهر است. فریدون ینگه باری برده است اروپا و قرار است تا چند روزِ دیگر برگردد. هاشم هم که رفته است گاراژ... ناصراگزوز خوش‌مزه‌گی می‌کند و همان‌جور که یکی دو نفر تهِ تغار را می‌ریزند تو تشت و با گوشت‌کوب می‌کوبند، می‌گوید:
ــ به پارکابی گفته‌ام برای اسمِ عمارت قصیده‌ی چشم‌ندیده و گوش‌نشنیده‌ای بسازد قیدارخان... با اجازه‌ی شما، اسمِ عمارت را ما، عمله‌فعله‌های شما گذاشته‌ایم "پاتغار"! برای این‌که این‌جا وقتی بای بسم‌الله‌ش را گفتید و خشتِ اول‌ش را که گذاشتید، همه نشستیم پای سفره‌ی شما و پای تغارِ شما... "پاتغار" اسمِ اسمیِ این عمارت می‌شود به امید خدا...
قیدار چپ‌چپ نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید. نعمتِ هجده‌چرخ همان‌جور که گوشت می‌کوبد، می‌گوید:
ــ آره والله! بد هم نمی‌گوید... دهاتِ شمیرانات از این اسم‌ها ندارد. قلّک هم شد اسم؟ زری‌گنده، ته‌ریش؟! تهران‌تان هم البته خبری نیست... قیدارخانی

که در کار نبوده است؛ باغبان تکیه داده است به درخت، اسم‌ش شده، پاچنار؛ ملا نشسته است یک‌جا، اسم‌ش شده، پامنار... اما پاتغار هم لوکس است، هم بامعنی‌ست، هم مالِ سالارِ سفره‌دار مرام‌دار، آقاقیدار... صلوات بفرست!!
قیدار پوزخند می‌زند.
ــ شماها ابوی بچه هستید یا نَنَویِ بچه که اسم روش می‌گذارید؟! خودم زاییدم، خودم بزرگ‌ش می‌کنم، خودم هم اسم روش می‌گذارم... ببینم، به جایی که شب اتول می‌خوابد چه می‌گویند؟
یکی از فعله‌های کرد، از تهِ سفره، با دهانِ پر، داد می‌زند:
ــ پارکینگ!
قیدار به ناصر می‌گوید:
ــ اگزوز! یک پنج‌تومانی تانخورده بده به این برادرِ فهمیده‌ی ما. جایی که اتول توش می‌خوابد، پارکینگ است؛ شب‌خوابی کامیون و تریلی تو گاراژ است... آدم بزرگ‌تر است یا تریلی؟
نعمت گوشت‌کوب را زمین می‌گذارد.
ــ من که خودم بیوکِ آدم‌هام، گردن‌م را تبر نمی‌زند، گِردم کنی، به قاعده‌ی زاپاسِ تریلی هم نمی‌شوم!
ــ هیکل‌ت را نگفتم، فهم و شعورتان را گفتم... قیاس به فهم و شعور اگر کنی، آدم، بینِ همه‌ی موجودات کشتی است... از کشتی هم بزرگ‌تر... این باغ، من‌بعد، اسمِ اسمی‌ش لنگر است... هر کشتی‌شکست‌خورده‌ای شب به شب این‌جا می‌افتد پای سفره...
پارکابی بلند می‌گوید:
ــ نامِ نامیِ لنگرِ قیدار، صلوات...
همه صلوات می‌فرستند. ناصر از رو نمی‌رود. می‌گوید:
ــ لنگرِ پاتغار! این‌جوری به قولِ نعمت دولوکس می‌شود. هر سینه‌سوخته‌ی کشتی‌شکسته‌ای شب به شب می‌آید لنگرِ پاتغار...
قیدار، سینه‌سوخته را که می‌شنود، دست از غذا می‌کشد. تکیه می‌دهد به مخده. کمر صاف کردنِ آرامِ قیدار، با آن جسمِ جسیم، درخت را می‌تکاند و چند دانه شاتوت می‌افتد روی سفره. قیدار یکی را برمی‌دارد و به دهان می‌گذارد و خدا را شکر می‌کند که روغذایی هم فرستاد. غذا را نیمه‌کاره رها می‌کند. بلند می‌شود و کیسه‌ی گچ را برمی‌دارد. می‌رود و کنارِ بیرونیِ عمارت، دوباره خطی اضافه می‌کند. زیرِ لب می‌گوید:
ــ سینه‌سوخته‌هایی داریم که به خیال‌شان ناپاک هستند و دوست دارند بیرونِ هیاتِ ارباب بنشینند. این خط، جای سینه‌سوخته‌هاست که دورتر بنشینند از جاسنگین‌ها...

سرِ سفره، بینِ راننده‌ها دوباره بحث درمی‌گیرد که اگر آقا می‌خواست فقط خیمه‌ی امام حسین درست کند و عزاداری را از گاراژ بیاورد قلهک، این همه حجره برای چه ساخته است؟!
قیدار بلند می‌گوید:
ــ تا محرم چند ماهی مانده است. دوست دارم همه‌ی سینه‌سوخته‌ها ام‌سال محرم، یک دست سیاه بپوشند و هیات را بکشانیم به این جا... لنگر، به اسمِ ارباب برکت می‌گیرد و به نامِ نامیِ غلامِ سیاهِ ارباب، حضرتِ جون، که سرورِ ماست، پای‌دار می‌ماند...
عبارتِ لنگر که از دهان قیدار درمی‌آید، صدای بوقِ کشتی بلند می‌شود. قیدار تعجب می‌کند. وسطِ قلهک، جای تریلی نیست. لنگ لنگ می‌رود به سمتِ درِ باغ. جاده‌ی شمران را یک تریلیِ اتاق‌دارِ بریده است و عقب عقب می‌آید به سمتِ در. دو طرف جاده‌ی شمران، که آن ساعتِ بعدازظهر خیلی هم شلوغ نیست، سه-چهار اتومبیل گیر کرده‌اند تا تریلیِ هجده چرخ عقب برود و راه باز شود. در میانِ شگفتیِ قیدار، درِ سمتِ شاگرد باز می‌شود و میرزا، با عینکِ ته‌استکانیِ دسته‌صدفی و دفترچه‌ی انبارش پیاده می‌شود. درِ سمتِ راننده اما باز نمی‌شود. یکی مثلِ قرقی دست‌ش را می‌گیرد به آینه و از پنجره بیرون می‌پرد. پاش را روی رکاب می‌گذارد و می‌جهد روی لاستیک و از لاستیک جلو به لاستیکِ عقب. هم لگدش را می‌زند که ببیند پرباد هستند یا نه و هم خودش را روی زمین و هوا می‌رساند به قیدار. یک لگد هم حواله‌ی گل‌پاش "بیمه جون" می‌کند. بعد می‌فهمد که نباید لگد می‌زد، دولا می‌شود و جون را می‌بوسد و با پشتِ آستین، گرد و خاک‌ش را پاک می‌کند. تک و توک، هم‌سایه‌هایی که کنارِ در، کاسه به دست ایستاده‌اند تا از آب‌گوشتِ نذریِ قیدار بگیرند، شگفت‌زده نگاه‌ش می‌کنند. نگاهِ قیدار به او را سلامِ میرزا، می‌بُرد:
ــ قیدارخان! صفدر که نیست. چه کسی تحویل می‌گیرد اسباب و اثاثِ بالاخانه را؟ قبض کرده‌ام همه را. هشت‌صد و هفتاد جلد کتاب، به شرحِ گلستانِ سعدی، بوستانِ سعدی، از هر کدام دو جلد، امیرارسلانِ نام‌دار، یک جلد...
قیدار جلو می‌رود و دفترچه را نگاه می‌کند.
ــ میرزا! چارشاخ گاردان در رفته، میل خورده به ملاج‌ت؟! همه‌ی بالاخانه را صورت کردی؟! همه‌ی کتاب‌ها و خرت و پرت‌ها را نوشته‌ای؟! برای چه آخر؟ حالا صورت کردی به درک، چرا با تریلیِ هجده چرخِ اتاق‌دار آوردید این خرده‌ریزه‌ها را؟!
میرزا که تنها کسی است که خیلی از قیدار حساب نمی‌برد، عینک‌ش را درمی‌آورد:
ــ صورت کردن اجناس خروجی از گاراژ وظیفه‌ی من است. یکی را بفرستید

این‌ها را تحویلَ بگیرد؛ گاراژ کار داریم قیدارخان! یکی باید مهر و امضا کند. قبض کردن با من است، اما تریلی را خودِ ناصر و هاشم گفتند.
هاشم که از تمیز کردنِ جون فارغ شده است، سر تکان می‌دهد و جلو می‌آید و دهان‌ش را می‌گذارد دمِ گوشِ قیدار و می‌گوید:
ــ تریلی را ناصراگزوز گفت، راست هم گفت. زشت است جلوِ در و هم‌سایه‌ها، مثلِ غربتی‌ها اثاثِ شما را با کامیونِ ده چرخ یا زبان‌م لال، وانت بیاوریم. در شأن شما نیست. خردخرد با تریلیِ هجده چرخ می‌آوریم که اهلِ محل بعدتر بگویند، چهارتا تریلی اثاث آورده‌اند.
قیدار می‌زند پسِ گردنِ هاشم.
ــ فضله‌ی میمون، حدیده-قلاویزی، تو آن چشمِ دهن‌بینِ‌تان!
میرزا دوبار این پا و آن پا می‌کند و از قیدار می‌خواهد کسی را بفرستد که اجناس را تحویل بگیرد. قیدار خودش دفترچه را می‌گیرد و اثاث‌ها را ندیده، امضا می‌کند. می‌دهد دست میرزا و دو دست‌ش را به هم می‌مالد که یعنی خلاص شد؟ میرزا می‌گوید:
ــ مهر هم می‌خواهد! فرداروز اگر کم آمد چه کسی تاوان می‌دهد؟
هاشم دیگر کم می‌آورد. یک‌هو می‌پرد روی چارچوبِ درِ باغ و چانه‌اش را می‌گذارد روی آهنِ بالای در و وسطِ زمین و هوا دست و پا می‌زند. می‌گوید:
ــ میرزا! الان خودم را حلق‌آویز می‌کنم‌ها! خودِ قیدارخان امضا کردند و تحویل گرفتند دیگر... باز می‌گویی مهر؟
میرزا کجکی نگاه می‌کند به هاشمِ شامورتی‌باز که از چانه تاب می‌خورد. بی‌خیال می‌گوید:
ــ شما همان بالا بمیر، اما این مهر می‌خواهد!
قیدار کم می‌آورد. داد می‌کشد سرِ ناصر اگزوز که بیاید و دفترچه را مهر کند. ناصراگزوز می‌گوید:
ــ چشم! این اهلِ محل را راه بیاندازم بعد...
سه‌تا از کارگرها دارند تغارِ نصفه را هن‌هن‌کنان می‌آورند دمِ در تا به اهلِ محل که صف ایستاده‌اند، آب‌گوشت بدهند. قیدار نگاهی می‌کند به پیرزن‌های چادری و دخترهای سربرهنه و کارگرهای ساخت‌مان‌های نیمه‌تمامِ محل و پیرمردهای بازنشسته. به ناصر می‌گوید:
ــ این اهالیِ قلهک مبادا از دستِ ما، به خاطرِ سر و صداها و گرد و خاک‌ها برنجند... مبادا این شامورتی‌بازها آزارشان دهند... (به هاشم اشاره می‌کند که هنوز آویزان است از چارچوبِ در.) مردم بزرگی می‌کنند و مهمان می‌شوند به روی باز، نه سفره‌ی دراز...
هاشم می‌گوید:
ــ نه بابا! چرا برنجند؟ از خودم سیرک برای‌شان در آورده‌ام مجانی! فقط قیدارخان! این شمرانات و بالاشهر چرا این‌جوری است؟! نگاه! کاسه

گرفته‌اند دست‌شان برای آب‌گوشت به قاعده‌ی انگشتانه...
می‌پرد پایین و تردستی می‌کند و کاسه‌ی چینیِ یک پیرزن را که اولِ صف ایستاده است، می‌گیرد و یک دور سرِ انگشت می‌چرخاند و به قیدار نشان می‌دهد و بعد پرت می‌کند به سمتِ ناصر تا پرش کند. به پیرزن و باقی می‌گوید:
ــ ما تو گاراژ وقتی نذری می‌دهیم، اهالیِ گذرِ قیدار و محله‌های اطراف، از دروازه گمرک تا دروازه قزوین می‌آیند. نه با کاسه و بشقاب... نه با قابلمه... با دیگ و دیگ‌چه می‌آیند و نذریِ قیدارخان را می‌گیرند... بی‌ادبی می‌شود، اگر آب‌گوشت بدهیم، دوباره و سه‌باره، می‌روند تهِ صف، تا بادیه‌های حمام‌شان را هم پر می‌کنند... خجالت نمی‌کشید با یک کاسه‌ی بچه‌گانه می‌آیید صفِ نذریِ قیدارخان؟!
قیدار هاشم را هل می‌دهد تو و می‌رود سراغِ عمارتِ لنگر... لنگرِ پاتغار...
***
قیدار می‌رود سراغ عمارتِ لنگر... لنگرِ پاتغار... سمتِ حجره‌ها و اتاق‌های اشکوبِ اول، پی‌ها را کنده‌اند و همه منتظرند تا معمار بعدازظهری ملاتِ سیمان را آماده کند و بتن بریزد توی پی‌ها و پی را پر کند.
معمار جلو می‌آید و می‌گوید:
ــ قیدارخان! سنگِ رودخانه‌ای اگر پیدا می‌کردید که قاتی کنیم با ملات و بریزیم توی پی، کار عمری می‌شد... سیمان و بتنِ یک‌پارچه از دل‌ش ترک می‌خورد...
قیدار نگاهی می‌اندازد به سر و صدای دمِ در. هاشمِ شامورتی ایستاده است و جلدهای کتاب را که کارگرها از روی تریلی می‌اندازند، در هوا می‌گیرد و زمین می‌گذارد. همان‌طور که به کتاب‌ها نگاه می‌کند، به معمار می‌گوید:
ــ برای عمری شدن‌ش چیزی دارم که قاتی کنی با ملات و بریزی تو پی...
معمار سر تکان می‌دهد و چند کارگر را مامور می‌کند تا کیسه‌های سیمان را باز کنند و با ماسه قاتی کنند و سنگ‌ریزه هم بریزند توش. یکی هم با سرِ کج‌بیل، از آبِ قناتِ قلهک که از دلِ باغ می‌گذرد جوی کوچکی باز می‌کند تا مخلوط را با آب قاتی کنند.
نیم ساعتِ بعد، معمار برای این‌که قیدار را امتحان کند، دستور می‌دهد که ملاتِ بتنِ آماده را بریزند توی زنبه و بیاورند کنارِ پی. به قیدار می‌گوید:
ــ ارباب! پی آماده است... به جای سنگِ قلوه‌ی رودخانه‌ای چه بریزیم داخلِ ملات؟
ــ قیدار جلو می‌آید و شانه‌های معمار را می‌گیرد و فشار می‌دهد:
ــ معمار! من قیدارم، نه ارباب... ارباب، فقط یکی است تو عالم. تو داری خیمه‌اش را علم می‌کنی، حواس‌ت باید جمع‌تر باشد... بعد هم، حرفِ قیدار دوتا نمی‌شود هیچ‌وقت. ملات را بریز... من هم برای محکمی‌ش چیزی دارم

که اگر بریزم، بنا عمری شود.
معمار چیزی نمی‌گوید و به کارگرها دستور می‌دهد زنبه‌های ملات را خالی کنند توی پی. شگفت‌زده منتظر است تا ببیند قیدار، وسطِ این همه درختِ باغ، قلوه‌سنگ از کجا می‌آورد. ملات‌ها روی زنبه لب‌پر می‌زنند. بعد مثلِ مایعی لزج، سر می‌خورند و جاگیر می‌شوند توی پستی‌بلندی‌های پی. تا ملات خودش را نگرفته است، قیدار باید کاری بکند. حالا ناصراگزوز هم کنارِ معمار ایستاده است و منتظر است ببیند تا قیدار قلوه‌سنگ از کجا جور می‌کند.
قیدار فریاد می‌کشد سرِ هاشم:
ــ کتاب‌ها را با احترام بیاور این‌جا!
هاشم با تعجب یک دسته از کتاب‌ها را می‌آورد و می‌گذارد پیشِ پای قیدار. قیدار کتابِ اول را برمی‌دارد. بسم‌الله می‌گوید و با احترام باز می‌کند.
آرام می‌خواند:
ــ اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک...
دیوانِ حافظ را با احترام می‌گذارد وسطِ ملات و کتابِ بعدی را برمی‌دارد. باز می‌کند و بسم‌الله می‌گوید:
ــ اندر حکایتِ بنای عمارتِ درویشان...
به معمار اشاره می‌کند که فاصله‌اش با قبلی چه‌قدر باشد و معمار با دست دووجب را نشان می‌دهد. قیدار به زحمت خم می‌شود و کتاب را می‌گذارد در همان‌جایی که معمار اندازه زده بود. صدا از دهانِ کسی درنمی‌آید. همه با تعجب نگاه می‌کنند.
میرزا که دارد تهِ کاسه‌ی آب‌گوشت‌ش را با نان تمیز می‌کند، از خوابیدنِ آن همه سر و صدا، یکه می‌خورد. بلند می‌شود و عینک‌ش را به چشم می‌زند. دور و بر قیدار کلی آدم، ساکت ایستاده‌اند. میرزا به قیدار نگاه می‌کند که چه‌گونه کتاب‌ها را می‌خواباند در دلِ ملاتِ پی. آرام، همان‌جور که لقمه‌اش را می‌جود، می‌گوید:
ــ شکرِ خدا مهر و امضا گرفتم، وگرنه کتاب‌ها را از کجا پیداشان می‌کردم؟
هاشم همین‌طور کتاب‌ها را می‌آورد و فوت می‌کند که گرد و خاک‌شان برود و می‌دهد دستِ آقا، به آقا می‌گوید:
ــ اسمی بود این کارتان قیدارخان! در شأن شما بود این کار! توی تهران و حومه تا حالا کسی تو پی، کتاب نریخته بود...
هیچ‌کس نه جوابِ او را می‌دهد، نه جوابِ میرزا را. صدای نفسِ هم را می‌شنوند. قیدار همان‌جور که کتاب‌ها را می‌گذارد وسطِ ملاتی که کارگرها می‌ریزند، آرام می‌زند پشتِ معمار که با چشم‌های از حدقه در آمده نگاه‌ش می‌کند:
ــ تو گل، کاه می‌ریختند قدیم‌ها و لگد می‌کردند ملات را. افاقه نمی‌کرد. موی بز هم اضاف می‌کردند که مثل سریش خودش را بگیرد کاه‌گل...

معمار سر تکان می‌دهد. قیدارَ ادامه می‌دهد:
ــ پاری‌وقت‌ها به جای موی بز، موی آدم می‌ریختند... توفیر داشت؟
ــ نه قیدارخان. فرق نمی‌کند... مو، موست دیگر.
ــ حق... حق... تو کارِ گل فرق نمی‌کند، اما تو کارِ دل توفیر دارد... بعد که خانه را گچ می‌پاشیدند و سفید می‌کردند، بسته به این‌که موی چه کسی تو کاه‌گل باشد، هوای خانه فرق می‌کرد... معمارِ مشدی، برای یک تارِ سبیلِ مرحومِ آقام، کلِ عمارت و صاحب‌عمارت را پادرهوا نگه می‌داشت. یادم هست، همین مرحومِ ابوی، کیلومترش که داشت صفر می‌کرد، یک تارِ مو از سرِ من کند و داد دستِ پیرزنِ هم‌سایه‌ای که التماس می‌کرد و تارِ سبیل می‌خواست برای کاه‌گل... دو انگشت‌ش را مالید به زبریِ آجرِ قزاقیِ سنگ‌فرش حیاط که چسب شود. بعد مو را با دو انگشت کند. نه با قیچی. می‌گفت با قیچی اگر تارِ سبیل یا مو را ببری، حکم‌ش می‌رود. آن موقع خیلی درد گرفت و سر در نیاوردم از کارش... اما حالا می‌فهمم که پشمِ بز، خیلی شرف دارد به موی نالوطی! حیفِ پیِ لنگر است که تا کتاب، عصاره‌ی قلبِ آدمی‌زاد هست، تو دل‌ش قلوه‌ی رودخانه بریزیم...
حالا معمار است که آرام آرام، "حق، حق" می‌گوید.
قیدار به هاشم می‌گوید:
ــ بابا! مقتلِ لهوف و دیوانِ کمپانی و نسخه‌ی دست‌نویسِ دفترچه‌ی نوحه‌ی هیاتِ نوباوه‌گان را بگذارید کنار، برای پی حاشیه‌ی سینه سوخته‌های خیمه می‌خواهم‌شان! جای تربتِ ارباب، از این جنس کتاب‌ها جور کنید که بریزند تو پی...
بعد آرام و لنگ لنگ راه می‌رود و به پیِ عمارتِ لنگر نگاه می‌کند و آهسته، زیرِ لب می‌گوید:
ــ این همه کتاب چیدم تو قفسه‌ی اتاقِ پشتیِ بالاخانه که بخوانم و آدم‌تان کنم، هیچ‌چیزی نشدید... یکی افیونی شد، یکی نعش شد، یکی بی‌مرام شد... کتابِ تو قفسه، فایده ندارد... کتاب باید برودِ توی رگ و پیِ این عمارت، بل‌که آدم شوید...
بعضی سر تکان می‌دهند و قانع می‌شوند. بعضی هم کارشان را می‌کنند. مشکلی در کار هست. اما ناصراگزوز حسابی فکری شده است. پشت‌ش را می‌کند و از پیِ لنگر دور می‌شود. طعنه‌های قیدار یک‌طرف، قانع هم نشده است. زیرِ لب با خودش می‌گوید: "محضری زده به سرش!"
***

صبحِ فردا، بعدِ یکی‌دو ساعت، تمامِ پی‌ها پر شده‌اند. بناها ماله به دست، صاف می‌کنند روی پی‌ها را و چند جایی را هم صفحه‌ی فلزی کار می‌گذارند که سرستون باشد برای عمارتِ دواشکوبه‌ی لنگر. از صبح قیدار چشم می‌دواند بینِ راننده‌ها، اما اثری از آثارِ ناصر اگزوز نیست. از قاسم، پارکابیِ ناصر هم که پرس و جو می‌کند، به جایی نمی‌رسد. این روزها قرار نیست ناصر سرویس ببرد جایی. جای صفدر را بایستی پر کند و مثلاً مباشر قیدار باشد.
حدودِ ساعتِ ده و نیمِ صبح، ناصراگزوز به‌دو داخل می‌شود. نونوارتر از همیشه لباس پوشیده است. کت و شلوار طوسی و جلیقه. با این همه دمغ است. سلامی می‌پراند و می‌رود سراغِ اجاقِ هیزمی و تغارِ آب‌گوشت. درِ تغار را که برمی‌دارد، دماغ‌ش را می‌گیرد. نعمت از دور داد می‌کشد:
ــ ندیده‌ای تا حالا؟ دانش‌گاهِ تهران معلمی شما، یا منشیِ اداره‌جاتی، راننده‌ی بیابان؟! دماغ می‌گیری برای من! بگیرم آن دماغ‌ت را، جان‌ت از اگزوز بزند بیرون؟ کله‌پاچه است دیگر... تو هفته، هفت تا گوسفند می‌زنیم زمین، کله‌پاچه‌شان را آویزان کنیم زیرِ آینه‌ی تریلی‌ت؟!
ناصر جوابی نمی‌دهد. دستی می‌کشد به سرِ کچل‌ش و می‌رود سراغِ نان و سفره. نعمت زیرِ لب می‌گوید:
ــ باید بدهیم‌ش دستِ قیدارخان، ببردش رو چال، تنظیمِ بادش کند!
نیم ساعتی نگذشته است که یک‌هو دمِ در شلوغ می‌شود و همه صلوات می‌فرستند. کارگر و بنا، بیل و زنبه و ماله را روی زمین می‌گذارند و دست‌ها را می‌مالند پشتِ شلوارشان که تمیز شود و می‌روند دمِ در. قیدار جلوتر از همه درِ لنگر را باز می‌کند، تا پژوی چهارصد و چهارِ آخوندی بیاید داخل. نعمت جلو می‌دود و درِ سمتِ شاگرد را باز می‌کند تا آقا سید علی گلپا پیاده شوند.
قیدار می‌خندد و دو دست را باز می‌کند و تکان می‌دهد:
ــ کشتی؟... نه! نهنگ؟... نه! خودِ دریا به لنگر آمد... باید بدهم یک زنگِ مشدی از مرشدِ زورخانه‌ی گردان بگیرند، فقط برای آمدنِ آقا...
گلپا جلو می‌آید و قیدار را می‌فشارد به سینه. درِ گوشِ قیدار آرام چیزی می‌گوید که کسی سر درنمی‌آورد. قیدار گوش می‌گیرد و بعد آرام می‌گوید:
ــ همان روزها که امر کردید، رفتم و یک شب ماندم پیش‌شان...
سیدِ گلپا راه می‌رود دورِ پی و قیدار آرام برای‌ش توضیح می‌دهد نقشه را. گلپا رو بر می‌گرداند به سمتِ جمع و می‌گوید:
ــ آن عیالات که هیچ، چه کرده‌ای برای این عیالات؟
ــ سرِ وقت مواجب‌شان می‌دهم.
ــ این‌که مالِ این دنیاست...
ــ همه بیمه هستند... بیمهِ‌ی جون...
ــ به‌تر شد... اما هنوز نصف‌ش مال این دنیاست... برای آن طرف چه

کرده‌ای؟
قیدار کمی فکر می‌کند و دستی به سرش می‌کشد.
ــ ما که از کرم بویی نبرده‌ایم، اما اگر بخواهیم روزی شما را دعوت کنیم، این متولیِ مسجدِتان را هم دعوت می‌کنیم دیگر. به گوشِ کرش هم کاری نداریم!
حق؟!
ــ حق!
ــ آن خدای کریم هم وقتی شما را دعوت کند، نوکرتان را هم که من باشم، دعوت می‌کند، من هم که تنهایی به درد نمی‌خورم، عیالات را هم می‌آورم... به گوشِ کر و چشمِ کور و دهانِ گنگِ ما هم کاری ندارد... از کریم به دور است که ریز شود روی دور و بریِ مهمان! من می‌فهمم باید رفیقِ هر کسی باشم که رفیقِ شما است، او نمی‌فهمد؟ هیهات!
سیدِ گلپا می‌زند پشتِ قیدار و جوری لب‌خند می‌زند که دندان‌های سفیدش هویدا می‌شود. می‌گوید:
ــ تبارک‌الله... عالمِ غیرمعلَّم شده‌ای قیدار... تو این چیزها را از کجا یاد می‌گیری جاهل؟!
سرِ قیدار را در بغل می‌گیرد. قیدار سر خم می‌کند و مثلِ بچه‌ای خودش را می‌اندازد در آغوشِ آقا. آقا دستِ معیوبِ قیدار را می‌مالَد؛ دستی که تازه زخمِ چاقوش هم آمده است. قیدار به آقا نگاه می‌کند، اما سیدِ گلپا دیگر جوانی نمی‌کند و به رو نمی‌آورد. به جای قیدار، به جمع می‌گوید:
ــ از زیارت‌نامه‌ی ارباب و "سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم" این‌جور برمی‌آید که پروردگارِ عالمیان رفیق‌بازها را بیش‌تر دوست دارد... قدرِ هم را بدانید.
قیدار دستِ آقا را می‌گیرد و می‌بردش کنارِ رده‌ای از پی که هنوز خشک نشده است. به آقا می‌گوید:
ــ این‌جا می‌شود خیمه و خرگاهِ ارباب... تشریف بیاورید جلوتر...
قیدار دستِ آقا را گرفته است و جلو می‌برد. می‌روند نزدیکِ پی. آقا بی‌محابا جلو می‌رود. همه دهان‌شان باز می‌شود. معمار داد می‌کشد. نعمت می پرد که آقا را بگیرد. هاشمِ شامورتی می‌خواهد خودش را حائل کند که قیدار پس‌ش می‌زند...
ــ قیدارخان! پی هنوز خودش را نگرفته است...
دیر می‌شود. قیدار دستِ آقا را در دست گرفته است و آقا را می‌برد به سمتِ پیِ خشک‌نشده. تعمد دارد. ناغافل پای آقا فرو می‌رود در ملاتِ خشک نشده.
پای آقا فرو می‌رود در ملاتِ خشک‌نشده. همه مضطرب‌ند، الا خودِ قیدار. حتا آقا هم ترسیده است. قیدار، خون‌سرد، آقا را از کمر بلند می‌کند. نعلینِ عنابیِ آقا حسابی آلوده شده است. سیمان و ماسه‌ی تر روی جوراب هم نشسته است. می‌نشاندشان روی تنه‌ی درختی که روی زمین است. بعد می‌پرد و جای

پای آقا را که روی بتنِ خشک‌نشده افتاده است، نگاه می‌کند. شاگردبنایی را که با ماله هجوم آورده است تا ملات را صاف کند، با دست کنار می‌اندازد و فریاد می‌کشد:
ــ احدالناسی دست به این نقش نزند تا خودش را بگیرد...
گلپا هم با تعجب به قیدار نگاه می‌کند. قیدار، آقا را سرِ دست می‌گیرد و نعمت، زیرانداز و مخده را می‌آورد کنارِ آبِ قنات. آقا را می‌نشانند. خود قیدار پای آقا را لخت می‌کند. چند نفری جلو می‌پرند تا به قیدار کمک کنند، قیدار همه را پس می‌زند. سیدِ گلپا هم خیلی تلاش می‌کند که قیدار دست به پاش نزند و خودش نعلینِ عنابی را بشوید، اما قیدار منع می‌کند. می‌سپارد یک دلوِ چرمیِ بلغاریِ نو هم بیاورند و بعد پای آقا را در آبِ خنکِ پایانِ تابستان می‌شوید.
پای آقا که از سمنت پاک می‌شود، تازه رنگِ کبودی معلوم می‌شود که از مچِ پای آقا نشسته است تا کفِ پا. ناصر اگزوز و نعمت، با تعجب به کبودی نگاه می‌کنند. قیدار خم می‌شود و یک‌هو می‌افتد روی زخمِ کهنه‌ی پای آقا. آقا خودش را عقب می‌کشد. اما قیدار جلوِ چشمِ جمع، کبودیِ زخمِ کهنه را می‌بوسد. ناصر اگزوز دوام نمی‌آورد. می‌گوید:
ــ زبان‌م لال، آقا زمین خورده‌اند؟
قیدار تند نگاه می‌کند به‌ش:
ــ زبان‌ت لال! آقا زمین نمی‌خورند... هیچ وقت زمین نمی‌خورند... چیزی که زمین می‌خورد عاقبت، مجسمه‌ی سنگیِ میدانِ بیست و چهارِ اسفند است... به زمینِ گرم بخورد پسری که سپرد پای آقا را به این روز بیاندازند... آقا هیچ وقت زمین نمی‌خورند، این ماییم که زمین‌خورده‌ی سیدی هستیم که به حقِ حق، به هواخواهی سیدی دیگر، پاش به این روز افتاد...
جماعت سر درنمی‌آورند که قیدار چه می‌گوید. برای آقا، شربتِ آب‌لیمو می‌آورند و یک کاسه هم از آبِ پرروغنِ کله‌پاچه... آقا هم ساکت شده است...
قیدار که از شستنِ پای آقا و بوسیدنِ زخمِ آن، فارغ شده است، بلند می‌شود و دوباره سر می‌زند به جا پای آقا روی بتن که دارد خودش را می‌گیرد.
برمی‌گردد و بلند به جمع که دور و بر آقا نشسته‌اند، می‌گوید:
ــ حالا که همه زیرِ پای آقا نشسته‌اید و این‌جا هم نقشِ پای زخمیِ آقا افتاد، مِن‌بعد، این جا شد قدم‌گاهِ آقا سیدعلی گلپا... این‌جا شد، پاسید... لنگرِ پاسید...
نعمت داد می‌کشد:
ــ "لنگر پاسید"، سوپردولوکسِ ویژه، به برکتِ اسمِ اسمی‌ش صلوات بفرست...
همه صلوات می‌فرستند. آقا سید شربت را زمین می‌گذارد کنارِ کاسه و می‌خندد:

ــ می‌دانستم می‌لرزاندم پا را که دستِ کم اثری باشد از تزلزل بر صراط تا خرافه نگیرد دلِ عیالات‌ت را و به چیزی نگیرند این ساحریِ قیدار را...
ــ آن‌جا توپ هم نمی‌لرزاند پای شما را آقا... پامنار و پاچنار داشتیم.... یکی از این بچه‌ها، نظرش بود بگذاریم پاتغار به خاطرِ سفره... اما پاسید، به اسمِ اسمیِ شما حک شد بر این عمارت...
قیدار چشم می‌دواند. از ناصر اگزوز خبری نیست. وقتی گفت "پاتغار" یاد او افتاد. صدا می‌زند ناصراگزوز را.
ــ اگزوز کجایی؟ بیا هویی بکش... دمی تکان...
آقا نمی‌گذارد حرفِ قیدار تمام شود. می‌گوید:
ــ مباشرِ دیگری هم داشتید، او چه شد؟
ــ چندوقتی است نمی‌آید...
هاشم که در این مدت تسبیحِ آقا سیدعلی را به تبرک گرفته است و دور انگشت می‌چرخاند، می‌گوید:
ــ قیدارخان فرستادندش ویلای شمال برای ماهِ عسل...
قیدار می‌پرد وسطِ حرفِ هاشمِ شامورتی‌باز و تسبیحِ آقا را از او می‌گیرد و می‌گوید:
ــ نه... این‌طور نیست آقا...
آقا آرام می‌گوید:
ــ برمی‌گردد، به خواستِ حضرتِ حق، برمی‌گردد...
ــ حق... حق...
ناصر اگزوز خودش را سرگرمِ دیگِ کله‌پاچه کرده است. نعمت سرش داد می‌کشد:
ــ موت را که کوتاه می‌کرد، گوش‌ت را هم کوتاه کرده است، درازگوش؟! آقا صدات کردند...
ناصر جلو می‌آید و سرش را زیر می‌اندازد. دست‌ش را می‌گذارد روی جلیقه‌ی نوی که زیرِ کت پوشیده است و آرام به سیدعلی آقای گلپا سلام می‌کند. گلپا می‌خندد و به سرِ کچلِ ناصر اشاره می‌کند:
ــ بی‌وقت حج مشرف شده بودید؟
یکی می‌گوید که ادای داش صفدر را در آورده است. گلپا عمامه‌اش را درمی‌آورد و می‌گذارد کنارِ مخده و ادامه می‌دهد:
ــ حجِ شما، گشتن، گردِ همین قیدار است. اما اول باید هفت دور بگردید، بعد سر بتراشید! وسطِ اشواطِ طواف، شک کردن به اصلِ حج، مبطلِ طواف است. قیدار، چیزهایی می‌فهمد، که باید خضروی بفهمیدش، حتا اگر موسوی باشید. چه رسد به شما که قرار است هارونی باشید و پشتِ قیدار.
نعمت و هاشم به هم چپ چپ نگاه می‌کنند. خضروی و موسوی و هارونی را تا چهل هم‌سایه دور و بر گاراژ، جز خودِ آقا و شاید هم قیدار، کسی سر

درنمی‌آورد. اما ناصر، انگار چیزهایی می‌فهمد. سر تکان می‌دهد و بی‌صدا دوباره برمی‌گردد سرِ دیگ.
آقا سر برمی‌گرداند سمتِ قیدار. بلند می‌گوید:
ــ گفتم برای آخرت‌شان چه کرده‌ای، جوابی ندادی... قیدار! گیرم صاحبِ همه‌ی کامیون‌های زمین هم شدی، بالاتر، گیرم صاحبِ همه‌ی طیاره‌های عالم هم شدی، ثم ماذا؟ بعدش چه؟ به چه می‌نازی؟
قیدار آرام می‌گوید:
ــ به مال‌ت نناز، به یک شب بند است، به حسن‌ت نناز، به یک تب بند است... این حکمت را اگر همه شنیده‌اند، اعتقاد کن آقا که من با همین دو چشم دیدم سرِ گردنه‌ی قرق‌چی!
آقا "احسنت"ی می‌گوید و ادامه می‌دهد:
ــ قیدار! از کامیون‌داری جدا شو... صاحبِ اتول بودن، کافی است... صاحب و مصاحبِ راننده‌ی اتول شو... نجار، کارش با چوب است. بنا، کارش با سنگ است. آهن‌گر کارش با آهن است... اما اربابِ ما کارش با آدم بود... گاراژدار هم کارش با اتول است، اما قیدار کارش باید با راننده‌ی اتول باشد...
حالا همه‌چیزهایی می‌فهمند. هاشمِ شامورتی‌باز سرش را می‌برد دمِ گوشِ قیدار و می‌گوید:
- ما که بالکل نفهم بوده‌ایم و هستیم، ولی در شأن شما همین چیزهایی است که آقا می‌فرمایند!
قیدار دولا می‌شود و فرز، دستِ آقا را می‌بوسد و می‌گوید:
ــ ای به چشم! سه طلاقه کردم محضری.
گلپا دست‌ش را عقب می‌کشد و دوباره می‌گوید:
ــ نه نشد... حرف از طلاق نیست، حرف از وصل است. نوحِ نبی نجار بود، کشتی هم ساخت، اما کارش با آدم بود. داوودِ نبی، آهن‌گر بود، زره هم ساخت، اما کارش با آدم بود. رسولِ خاتم، صلوات حضرتِ حق بر او باد، کاروان‌دار بود و بازرگان، اما کارش با آدم بود... قیدار، قیداری‌ش را بکند. و البته از لومه‌ی لائم نهراسد... کار از این‌جا به بعد، از خوش‌نامی به بدنامی می‌رسد قیدار...
آقا بلند می‌شود و هرچه قیدار اصرار می‌کند ناهار را بماند، قبول نمی‌کند. می‌رود تا سرِ اذانِ ظهر از لنگرِ پاسید خودش را برساند به مسجدِ امیرآباد... سوارِ پژوی چهارصد و چهار که می‌شود، شیشه را پایین می‌کشد و دور می‌شود.

***

روزهای بعد معمار با ترس و لرز، طلبِ آجر می‌کند؛ ترس‌ش از قیداری است، که در پی، جای قلوه‌سنگ، کتاب ریخته بود، و حالا او هم مثل باقی منتظر است ببیند که قیدار با آجر و خشت چه خواهد کرد.
اما قیدار، می‌رود سراغِ تلفنی که هاشمِ شامورتی وصل کرده است. زنگ می‌زند دفترِ گاراژ و از میرزا نمره‌ی تلفنی را می‌گیرد و یادداشت می‌کند. بعد از روی یادداشت زنگ می‌زند به دفترِ کوره‌پزخانه‌ی فردوس.
ــ خدا رحمت کند، حاج فتاح را... از طایفه‌ی فخارها و کوره‌پزها، فقط سایه‌ی شما بالاسرِ ماست، علی خان...
علیِ فتاح، پنداری هنوز صدا را نشناخته است. من من می‌کند که قیدار خودش را معرفی کند. قیدار رفیق را در خماری می‌گذارد و ادامه می‌دهد:
ــ قدیم‌ترها که تلفن‌ها هندلی بود، به‌زِ حالا بود جنابِ علیِ فتاح! نمره‌ی تلفن نمی‌خواست. هندل می‌زدی و دسته می‌چرخاندی و به تلفن‌خانه می‌گفتی، آجرِ یکِ تهران را می‌خواهم... خشتِ حقِ خانی‌آباد و قنات‌آباد را می‌خواهم... خودش وصل می‌کرد به فردوس و علیِ فتاح!
علی فتاح می‌خندد و صدا را به جا می‌آورد:
ــ قدیم‌ترها حکما به‌تر بود، قیدارخان! چون همان تلفن‌خانه قبلِ این‌که شما را وصل کند، می‌گفت میش و نعجه بزنید زمین که قیدارخان چشم کج کرده است و التفات کرده است به‌تان...
ــ شما سال‌ت از من بیش‌تر است... این‌جوری ما را نزن گَلِ قناره!
قیدار به علی فتاح، سفارشِ هفت-هشت هزار آجر می‌دهد که داغِ دلِ علی فتاح تازه می‌شود.
ــ مگر خبر نداری قیدار؟ کوره را بالا کشیده‌اند... با یک تیر، دو نشان زده‌اند. ما که گنجشک‌یم، قرقاول هم زده‌اند...
ــ خبر ندارم... کوره را بالا کشیده‌اند؟ کی؟!
ــ کوره را تصاحب کرده‌اند به متری دوغاز و نیم... این‌جوری گنجشک زده‌اند و ما را از کار بی‌کار کرده‌اند. عشق زمین را پسرک از پدرش به ارث برده است... میراثِ خرس به کفتار می‌رسد دیگر...
ــ آن زمین را می‌خواهند چه کار؟
ــ می‌خواهند گاراژِ اتوبوس درست کنند. روی تابلوش نوشته‌اند ترمینال!
ــ ترمینال که مالِ سیم‌کشیِ برق است، چهار تا سیم را می‌کنی تو ترمینال، ما بنی‌هندل می‌گوییم تقسیم...
ــ نه دیگر... گفتم که؛ با یک تیر دو نشان زده‌اند. گنجشک‌ش که ماییم و کوره‌ی فردوس... اما قرقاول‌ش شمایید که اگر این گاراژِ اتوبوس یا به قولِ خودشان ترمینال درست بشود، حکما گاراژ شما را از قوت می‌اندازد... شنیده‌ام آن بچه مزلفِ قرتی، شاه‌رخ هم رفته است تو کارشان...
ــ ای که هی... نشد که نشد...

علی فتاح آه می‌کشد. ده سالی از قیدار بزرگ‌تر است.
ــ قیدارخان... این‌ها نه مرا می‌خواهند، نه تو را...
قیدار می‌رود تو فکر. بعد آرام می‌گوید:
ــ کاری می‌خواهند بکنند که فتاح و قیدار بروند تو کتاب‌ها!
فتاح می‌خندد:
ــ برویم توی کتاب... حالا گیرم بنویس‌ش پیدا شد، بخوان‌ش را از کجا پیدا کنند؟
با این همه علیِ فتاح سفارشِ آجر را می‌گیرد. به قیدار می‌گوید که در زمینِ باقرآبادِ فتاح‌ها، کوره‌ی زغالیِ بدونِ میل زده است برای آشناها. بعد هم می‌خندد و می‌گوید:
ــ قیدارخان! کوره و قمیر ام‌روزروز، فقط با نفتِ سیاه صرف می‌کند...
ــ اما شما نفتِ سیاهِ نجسیِ دستِ این پسر را نمی‌ریزی، علی خانِ فتاح!
ــ حکما نمی‌ریزم... برای غریبه هم بریزم، برای قیدار نمی‌ریزم.
هنوز گوشی روی دست‌گاه قرار نگرفته است که قیدار دستور می‌دهد که هاشم شامورتی، دو بارِ ده تن، زغال سنگ، از معدنِ متروکِ جیرودِ شمشک بخرد و بردارد و ببرد سرِ زمین‌های فتاح در باقرآباد ورامین؛ که معدن یک صاحب دارد و نفتِ سیاه، میلیون میلیون صاحب که حالا این‌جور بی‌صاحب افتاده است دستِ پسر!
هنوز گوشی روی دست‌گاه آرام نگرفته است که کارگرهای کوره‌ی فتاح، سفارشی خشت می‌زنند برای قیدار در کوره‌ی زغالیِ زمینی.
و همان کامیون‌ها فردا غروب، زغال را خالی می‌کنند و سه روزِ بعد آجرِ پخته را در لنگرِ پاسید می‌ریزند زمین!
ناصراگزوز حسابی از این کارِ قیدارخان ناراحت است. همین آجر را می‌شد از کارخانه‌ی تازه‌سازِ آجرِ ماشینی به نصفِ قیمت خرید. همین آجر را حتا می‌شد از کوره‌پزخانه خرید به تومنی هشت ریال، فقط اگر همان نفتِ سیاه را مصرف می‌کردند... این‌ها را با میرزا حساب و کتاب کرده‌اند سرِ گاراژ. با خودش می‌گوید که "محضری قیدار به سرش زده است!" می‌داند که دیگر کاری از دستِ سیدِ گلپا هم برنمی‌آید. به او هم حرفی بزند، دوباره می‌گوید برو و دورش بگرد!
سرِ کچل‌ش آرام آرام مو درمی‌آورد تا شباهت‌ش با صفدر کم و کم‌تر شود.
معمار که دنبالِ پیدا کردن چیزی از جنسِ شگفتیِ کتاب است، آجرها را برمی‌دارد و برانداز می‌کند. آجرها همه طبیعی‌ند... فقط رنگ‌شان کمی سوخته‌تر است و گاهی چندتایی به هم گل‌جوش خورده‌اند و چسبیده‌اند که معلوم می‌کند حرارتِ کوره بالا بوده است. معمار، دنبال تفاوت می‌گردد. یکی از آجرها را بر می‌دارد و بو می‌کشد... آجر بوی نفتِ سیاه نمی‌دهد... بویی می‌دهد که سال‌هاست به شامه‌ی هیچ معماری در تهران نرسیده است؛ مثل

بوی کتابِ کهنه در ملاتِ پی! معمار می‌گوید:
ــ حق!
***
شامه‌ی معمار عادت کرده است به بوهای جور و واجور... بوی کتابِ کهنه در ملاتِ تازه، به جای قلوه سنگِ رودخانه؛ بوی زغال سنگِ شمشک در آجر، به جای نفتِ سیاهِ بی‌صاحبی که دستِ پسر افتاده است؛ بوی آب‌گوشتِ هرروزه‌ی تغار، به جای بوی نان و پنیر کپک‌زده‌ای که صاحب‌کارهای دیگر نمی‌دادند؛ بوی خاکِ خیس‌خورده از آب پاشویه‌ی سید در لنگرِ پاسید، به جای بوی عفنِ عرقِ پا در چکمه‌ی بلندِ پدر، در همه‌ی زمین‌هایِ مرغوبی که صاحب‌کارها مجبور بودند از بنیاد پدر و پسر بخرند.... و بوی مرد، وقتی غروب به غروب، اول، با کارگرهای کردِ سنی حساب صاف می‌کرد و "حق حق" می‌گفت!
شامه‌ی معمار عادت کرده است به بوهای جور و واجور. بویِ دودِ آتش میانِ خاکِ باران‌خورده... وقتی می‌خواستند عمارتِ کاه‌گلیِ قدیمی را خراب کنند، قیدار گفت باید صبر کنند، تا باران بیاید... قیداری که ساعتی کار را تعطیل نمی‌کرد، هفت روز تعطیل کرده بود و منتظر شده بود تا باران بیاید. هر روز همه صبح به صبح به انتظار می‌نشستند و چشم‌ها به آسمانِ پاییز دوخته می‌شد؛ بل‌که ابری بیاید و باران بزند؛ که قیدار این‌چنین خواسته بود. عاقبت باران زده بود... حالا همه منتظر بودند تا باران تمام شود و کار را شروع کنند... سرِ بارانِ تندِ اولِ پاییز، همه پناه گرفته بودند، زیرِ سایه‌بانِ قدیمی، که قیدار خوش‌حال زیرِ باران از راه رسیده بود و دستور داده بود که کلنگ و پتک بردارند و بیافتند به جانِ ساخت‌مانِ قدیمی... شب که یکی دو تا سرماخورده، دورِ آتش نشسته بودند، میانِ بوی دودِ آتش، وسطِ بوی خاکِ باران‌خورده، قیدار به معمار گفته بود که مردی نیست خراب کردنِ بنای کاه‌گلی، در روزِ آفتابی... گرد و خاک‌ش می‌رود تو حلق و حلقومِ هم‌سایه‌ها...
بوی دودِ آتش، میانِ خاکِ باران‌خورده را شامه‌ی معمار تا پایانِ عمر جای گرد و خاک می‌گذارد...
عمارتِ لنگرِ پاسید، مثلِ بچه‌ای تخس و شیرین، قد می‌کشد. بعضی روزها آرام، بعضی روزها تند. دیوارها بالا می‌آید و ستون‌ها روی پی سوار می‌شوند. تیرآهن‌ها جوش می‌خورند و سقف روی ستون می‌نشیند. معمار دو بنّای ضربی‌زن‌ش را می‌گمارد تا همان‌جور که قیدار خواسته است، سقفِ حجره‌ها را بزنند. هرچه اشکوبِ اول، تو در تو است و پراتاق، اشکوبِ دوم دل‌باز است و جادار. در اشکوبِ اول، برای هر یکی-دو اتاق، یک سرویسِ مستراح و روشویی و حمامِ سرپا کار می‌گذارند. هنوز کسی از کارِ قیدار سر در نیاورده است! رخِ اشکوبِ اول به هتل و مسافرخانه بیش‌تر برده است؛ جوری که هر بار وقتی ناصراگزوز می‌رود داخلِ اتاق‌های پرشمار، دستی به موهای

کوتاه‌ش می‌کشد و با خود می‌گوید:
ــ محضری زده است به کله‌اش قیدارخان!
به خلافِ اشکوبِ اول، طبقه‌ی دوم خانه‌ای است اعیانی و امروزی؛ با تراسِ دل‌باز و اتاق‌خوابِ بزرگ و هال و سالنِ پذیرایی... جوری که هاشمِ شامورتی، چندساعت یک‌بار که از پله‌های هنوز گچیِ عمارت بالا می‌رود، درِ گوشِ قیدارخان می‌گوید:
ــ این‌طبقه، پلان‌ش در شأن شماست! فول‌اتومات! اما آن پایین را ما سر درنیاوردیم قیدارخان!
دیوارها سفیدکاری می‌شوند و کفِ حیاط، سنگ‌فرش می‌شود و باغ‌چه‌ها تزئین. نقاش‌ها مشغولِ کار می‌شوند و چارچوبِ فلزیِ درِ ورودی نصب می‌شود. بچه می‌خواهد راه بیافتد آرام!
شیشه‌ها را که جا می‌اندازند، برگ‌های درختانِ لنگرِ پاسید، آرام آرام می‌ریزند و اولین برفِ پاییزی روی باغِ قلهک می‌نشیند و همه‌جا را سپید می‌کند تا قیدارخان به راننده‌ی شیشه‌ی آبگینه‌ی قزوین که بارش را خالی کرده است و منتظر جواب است، بگوید:
ــ به حرمتِ این سپیدیِ برف که از موی سفیدِ یارو پاک‌تر است، کارنامه‌ی سیاه‌ش را نمی‌بینم. رهاش کن همین‌جا که بیافتد تو یکی از اتاق‌های پایین!
از پشتِ کامیونِ شیشه‌ی قزوین، شلتون فرو می‌افتد و می‌دود و دستِ آقا را می‌بوسد.
ــ بعد از تصادف شما، ما هم چپ کردیم آقا! شلتون، بی‌شلتون... تو مسیرِ رفت، این آقای راننده را از قرق‌چی که رد کردم، یاد شما و مرشدش افتادم، حال‌م بد شد و هم دست‌م لرزید، هم دل‌م... دومی اعتقاد کن بدتر است... دیدم دیگر به دردِ گردنه هم نمی‌خورم... تو آن خراب‌خانه هم قرضِ بالا آورده‌ام، راه‌م نمی‌دهد پدرنامرد... نقل را برای این آقای راننده که گفتم، آقایی کرد و گفت قرار است، سرویسِ بعدی برگردد قزوین و برای شما بار بیاورد...قیدارخان، شما از علی‌اصغریِ تعزیه به علی‌اکبری رسیده‌ای... پله پله... نمی‌شود حر را نشنیده باشی... حر برگشت!
دست باز می‌کند و می‌پرد بغلِ قیدار. قیدار لب‌خندش را می‌خورد.
ــ من و تو، ذوبِ آهنِ اصفهان بشویم، نعلِ اسبِ حضرتِ حر هم نیستیم! زبان به کام بگیر و بیافت تو یکی از حجره‌ها... اما یادت باشد، این‌جا موتورخانه دارد، کسی با منقل خودش را گرم نمی‌کند...
شلتون دوباره دستِ آقا را می‌بوسد و می‌گوید:
ــ پاکِ پاک! گرفتم، خودم ختمِ فهمیده‌هام!
بعد شلتونِ کج و کوله، قامت راست می‌کند و سرِ ناصراگزوز داد می‌کشد:
ــ ناشر! پولِ چهار روز دیزی و قهوه‌خانه‌ی مرا به کرایه‌ی بارِ شیشه‌ی این آقای راننده اضافه کن!

ناصر پوزخند می‌زند و می‌گوید:
ــ نیامده دستور هم می‌دهد!
اما اخم قیدار را که می‌بیند، سر تکان می‌دهد و "باشد"ی می‌پراند و باز با خود می‌گوید: "قیدارخان، دیگر قیدارخانِ گاراژ نیست، صاحب‌کارِ شلتون است!"
***
عمارتِ لنگرِ پاسید، قد علم کرده است و چراغ‌هاش روشن شده است. ضرب‌دریِ روی شیشه‌های نو را پاک کرده‌اند و معمار هم چند روز آخر را سرِ خود ایستاده است به کار. میخی زده است وسطِ زمین و نخی پرگار کرده است و دایره‌ای کشیده است.
ــ حوض می‌خواهی درست کنی؟ در شأن آقا نیست‌ها!
معمار، هاشمِ شامورتی‌باز را کنار می‌زند و دایره را گچ می‌ریزد و می‌سپارد به فعله‌ها که گودش کنند. معمار، سرِ خود کاری می‌کند که فقط قیدار سر درمی‌آورد. قیدار به معمار "آفرین"ی می‌پراند. ناصر اگزوز و هاشم، انگشت به دهان مانده‌اند. معمار توضیح می‌دهد:
ــ ما که هنوز هم کسی لنگ جلومان نمی‌اندازد و بیرونِ گودیم، اما از وقتی شما را به ضرب وارد می‌کردند، پس‌خیز بودیم و شما را دیده بودیم... بعد که صلواتی شدید، ما هم آن گوشه‌ها، بیرونِ گود، گورگه می‌رفتیم. حالا هم که زنگی هستید، باز هم زیرِ سایه‌تان هستیم و مجلس را اول گرم می‌کنیم برای شما که نفرِ آخرِ چرخِ جنگلیِ ایران هستید! گفتم یک گود، یادگار درست کنم در این لنگر برای تابستان‌ها...
ــ خودت هم باید بیایی همین‌جا لخت شوی معمار! سردم‌ش را هم بزن که یادگاری‌ت کامل شود...
ــ به روی چشم... به روی چشم...
ناصر اگزوز که تازه فهم‌ش بیجک گرفته است، می‌گوید:
ــ سردم نمی‌خواهد قیدارخان. فضا باز است، صدا نمی‌پیچد.
معمار سریع می‌پرد وسطِ حرفِ ناصر:
ــ پیچیدنِ صدای ضرب به انگشتِ مرشد نیست، به نفسِ میان‌دار است...
قیدار شانه‌های معمار را فشار می‌دهد:
ــ حق... حق... خودت باید بایستی وسط!
معمار هول می‌شود:
ــ شما را عرض کردم آقا!
هاشم جلو می‌آید و درِ گوشِ قیدار می‌گوید:
ــ میان‌داری در شأنِ خودِ شماست قیدارخان! به این بنده خدای گچ و خاکی نمی‌آید...
قیدار پس‌ش می‌زند و دستور می‌دهد به ناصر که برای کفِ گود، خاک اره جور کند. معمار، از دورِ دایره علامت می‌زند و هشت پره‌ی گود را درمی‌آورد.

بعد از جیب‌ش قبله‌نماَی رزم‌آرا درمی‌آورد و قبله را علامت می‌زند و سردمِ روبه‌قبله را مشخص می‌کند. شلتون سینیِ چای را می‌گذارد، روبه‌روی علامتِ سردم و می‌گوید:
ــ این‌جا هم جای اخ‌تف‌دانی است... خودم مشت‌ومال‌چی‌ت می‌شوم قیدارخان!

***

قیدار سپرده است تا دو-سه تریلیِ ترک را بیاورند دمِ عمارت... این آخرین بویی است که به شامه‌ی معمار می‌رسد. حالا معمار، مشغولِ تسویه حساب است و "خیربینی" می‌شنود و دسته‌های پول را نشمرده، می‌گذارد در کیسه‌ی گونیِ ماله و ترازِ و شمشه‌اش. با دو انگشت، انگشتریِ فیروزه‌ی مرحمتیِ قیدار را بالا می‌آورد و نگاه می‌کند. بعد بو می‌کشد... بوی بهشت می‌دهد، بس که خوش رنگ است. قیدار بابتِ گود، به معمار دست‌مزد نداد و گفت گود را به عشق ساختی، من هم این فیروزه را به عشق می‌دهم که بی‌حساب شویم... معمار دوباره نگین انگشتری را که ده‌تای دست‌مزدِ گود است، بو می‌کشد و در جیب می‌گذارد و می‌خواهد از بینِ تریلی‌های ترک رد شود... این آخرین بویی است که به شامه‌ی معمار می‌رسد.
آخرین بو، بوی گازوئیل است... تریلی‌های کمرشکن، تانکرِ نفت‌کش هستند و از پالایش‌گاهِ شاه‌عبدالعظیم، گازوئیل خریده‌اند برای ترکیه. چند سالِ پیش، راننده‌های ترک با فری ینگه و چندتای دیگر از بچه‌های گاراژِ قیدار هم‌سرویس بوده‌اند و همان‌جا اسم و رسمِ قیدار را می‌شنوند. از آن به بعد، هر وقت قرار می‌شود به بندرعباس بروند، در تهران، در گاراژ قیدار شب می‌مانند و هم‌سفره می‌شوند با راننده‌ها. پشتِ نفت‌کش‌هاشان، یک استانبولِ بزرگ نوشته‌اند و زیرش کوچک‌تر به لاتین نوشته‌اند:
ــ بیر ایستانبول، بیر آنّا(مادر)... بیر بلغار، بیر صوفی‌حکمت... بیر ایران، بیر قیدار!
بچه‌های گاراژِ قیدار، از فری ینگه می‌پرسند و ترک‌ها جواب می‌دهند که الان باید رسیده باشد پشتِ مرزِ بازرگان و یحتمل فردا به لنگر می‌رسد. هم راننده‌های گاراژ و هم راننده‌های ترک، نمی‌دانند قیدار برای چه پیش‌کرایه داده است به نفت‌کشِ ترکِ ترانزیت... قیدار ترکی-فارسی ازشان حالِ حکمتِ بلغاری را می‌پرسد که صوفیِ جوان‌مردی است در چهل و پنج کیلومتری صوفیه که راننده‌ها پیش‌ش غذا می خورند و شب می‌خوابند.
ــ حکمتِ بلغاری اُنَسیل؟ ان‌شاءالله حالین چخ یاخچی؟!
ــ چُک یاکچی!
نعمتِ هجده چرخ جلو می‌رود و به ترکی به‌شان حالی می‌کند که باید منبعِ گازوئیلِ عمارت را پر کنند. راننده‌ی ترک با تعجب می‌گوید:
ــ ما گازوئیل را به دلار می‌خریم. گران‌تر درمی‌آید برای شما. چرا خودتان گازوئیل نمی‌خرید؟ برای شما خیلی ارزان‌تر درمی‌آید...
نعمت جوابی ندارد. دیلماجِ قیدار می‌شود و جواب می‌دهد:
ــ قیدارخان هم به دلار به شما پول می‌دهد دیگر. دوباره بروید پر کنید تانکر را در پالایش‌گاهِ شاه‌عبدالعظیم.
ــ چرا آخر؟ نِدَن؟!
ــ دوست دارم! دوست دارم گازوئیل دلاری بریزم تو موتورخانه به جای

گازوئیلِ ریالی... به‌تر می‌سوزد...
این‌بار معمار واقعاً می‌رود و خم می‌شود و سرش را می‌برد نزدیکِ اتصالِ شلنگِ تانکر به درِ منبع که توی پیاده‌روِ جاده شمران است. بو می‌کشد. شامه‌اش کار نمی‌کند. گازوئیل بوی گازوئیل می‌دهد دیگر... اما این گازوئیل، بوی گازوئیل‌های بی‌صاحب پسر را نمی‌دهد... معمار شامه‌اش این‌قدرها هم تیز نیست...

***

بنا و کارگر، لنگرِ پاسید را ترک کرده‌اند و حالا فقط سه-چهار نقاش مانده‌اند که لکه‌گیری‌های نهایی را تمام کنند. شب‌ها بعضی راننده‌ها در حجره‌های پایین می‌خوابند. صبح به صبح هم شلتون، زغالِ سماورِ روسیِ بزرگی را می‌گیراند و به بچه‌ها ناشتایی می‌دهد. قیدار به ناصر سپرده است سماورِ نفتی بخرد. نمی‌خواهد زغال دمِ دستِ شلتون باشد.
از صبحِ اولِ صبح، ناصر اگزوز و هاشم شامورتی، می‌روند دمِ درِ نونوارِ لنگر و بیرون را می‌سکند. نعمت هم گوسفندی را یک‌دستی بغل زده است و نشسته است کنارِ در. کاردِ سلاخی را هم به عادت گذاشته است پشتِ لاله‌ی گوش‌ش.
یک‌هو نعمتِ هجده چرخ فریاد می‌کشد:
- صلوات را بفرست که گوسفند زمین خورد! یاشاسین عظمتِ بار!
قیدار از تراسِ طبقه‌ی دوم، به پایین نگاه می‌کند و سر و صدای بوقِ دنده‌عقبِ یکی از تریلی‌های گاراژ را می‌شنود. میرزا را می‌بیند که دارد به تریلی فرمان می‌دهد. خیال می‌کند که دوباره هاشمِ شامورتی رفته است و چهارتا خرت و پرتِ بالاخانه‌ی گاراژ را ریخته است پشتِ تریلی. بد و بی‌راهی نثار هاشم می‌کند که یک‌هو می‌بیند هاشم دارد درِ عمارت را باز می‌کند. پس هاشم پشتِ فرمان نیست!
قیدار لنگ لنگ از پله‌های طبقه‌ی دوم پایین می‌آید. "بفرما چای" شلتون را رد می‌کند و می‌رود پشتِ در. گل‌پاشِ سمتِ راننده را می‌بیند که بالاش نوشته‌اند، "جون" و زیرش هم به لاتین نوشته‌اند، "گاد". می‌فهمد که "گادِ اسپید" به برکتِ "بیمه جون" سالم برگشته است. در عجب است که گوسفند زمین زدنِ نعمت چه وجهی دارد جلوِ پای فریدون ینگه! فریاد می‌کشد:
ــ از زیارتِ بی‌بی بریجیتِ هامبورگ برگشته است مگر؟ گوسفند برای چه؟
نعمت گوسفند را یک‌دستی بغل می‌زند و می‌گوید:
ــ برای عظمتِ بارش!
قیدار نگاهی می‌اندازد به پشتِ تریلی. پنداری خانه‌ای دواشکوبه را با بکسل مهار کرده‌اند! عظمتی است پشتِ تریلی. میرزا می‌آید جلو و می‌گوید:
ــ به مبارکی، به میمنت! کم کم باید انگلیسی قبض کنیم قیدارخان! همه‌ی خریدهات به دلار است... آن از گازوئیل، این هم از این سالار!

فری ینگه جلو می‌پرد و دستِ قیدار را می‌بوسد:
ــ سالار نه... بوفالو! بوفالوی سفارشی فولِ اتوماتِ دوازده سیلندر!
قیدار جا می‌خورد. روی بارِ تریلی یک ماشینِ لنگ‌درازِ عجیب و غریب امریکایی است. برای خوب دیدنِ هرچیزی بایستی جلو رفت، اما قیدار عقب عقب می‌رود، بل‌که بوفالو را درست ببیند. عظمتی است اتول! قیدار دستی به گونه‌اش می‌کشد:
ــ این صفدر بی‌مرام که رفت، نظم و نسق ندارد این گاراژ... پیش‌تر بره می‌خواستید زمین بزنید، بلند اجازه می‌گرفتید... حالا یکی نیست رخصت بگیرد! این ابوطیاره را کی قبض کرده است؟ فری ینگه! تو ده روز دیر آمدی که این... این... این عظمت را سرجهازی بیاوری؟
قیدار هم نمی‌تواند چیزی به جز "عظمت" بنامد بوفالو را. فری ینگه جلو می‌پرد و می‌گوید:
ــ قیدارخان! برای دفترِ گاراژ باید تلکس بگیرید! سه روز تو خارجه دنبالِ گرفتنِ نمره‌ی تلفنِ گاراژ بودم... گاراژ شاه‌رخ قرتی هم تلکس خریده‌اند، به کله‌ام زد تلکس بزنم به آن‌ها که خبر بدهند به شما...
قیدار می‌خندد:
ــ اگر شاه‌رخ قرتی با چهارتا تریلیِ زاقارت و بنزِ صد و نودِ گازوئیلی، تلکس خریده است، قیدار باید تلگراف‌خانه‌ی توپ‌خانه را با کلِ اداره‌جات‌ش بیاورد گاراژ! تلکس حالا چه دخلی دارد به این ابوطیاره؟
ــ این اتول، ابوطیاره نیست. اسم‌ش بوفالو است. یک بلیزرِ دوازده سیلندرِ سفارشیِ فول‌اتومات است که قرار بود برسد به خودِ شیخِ شیوخِ عرب! شیخ، شاهِ قطر بود، عمان بود، عربستان بود، نمی‌دانم! یعنی من عربی که بلد نیستم... بارِ هامبورگ را که پیاده کردم، دیدم سرِ بندر دعوا شده است. نماینده‌ی شیخِ عرب‌ها می‌گفت ارزان‌تر طی کرده‌ایم و از همین دبه درآوردن‌های عربی... همان‌جا رخِ بوفالو را که دیدم، گفتم خریدارم! نماینده‌ی فروش همانی بود که مرسدس را ازش گرفته بودم و آورده بودم... می‌شناخت شما را... از لجِ عرب‌ها، درجا امضا زد و برگه‌ی ترخیصِ اتول شد به نامِ شما! سه روز طول کشید تا به میرزا وصل شدم. اگر تلکس بود، آنی کار حل می‌شد. به میرزا گفتم اتولی برای آقا گرفته‌ام که آخ نمی‌گوید... میرزا هم گفت بگیر اتول را... من بعدتر امضای قبض‌ش را از آقا می‌گیرم...
قیدار لب‌ش را می‌گزد و رو می‌کند به میرزا:
ــ بابتِ چهار تا کتاب، سی و پنج تا مهر و انگشت و امضا می‌گیری، بابتِ این عظمت، اصلاً نباید به من خبر دهی؟!
میرزا آرام دفتر را جلو می‌آورد:
ــ این را امضا بزنی به‌تر است قیدارخان! پول‌ش را داده‌ام، رفته است... من بچه‌ی پیشوای ورامین‌م، شما اما امضا بزنی سنگین‌تری! بعدِ صفدر، این

ناصر را قبول ندارم، خودم بلند شدم رفتم پیشِ درویش مکانیک تحقیقات کردم... گفتم بلیزرِ بوفالو! گفت نشنیده‌ام... رنجرور چهل-پنجاه تا واردِ کشور شده است. بلیزر هم چهارپنج‌تا تو تهران هست، اما بوفالو سفارشی است و تو دنیا سه تا ازش ساخته‌اند؛ که یکی‌ش قسمتِ آن عرب نشد و به میمنت و به مبارکی رسید به شمایی که برازنده‌ی شماست... به درویش گفتم دوازده سیلندر! اتاق، به قاعده‌ی بنده‌منزل! یعنی اگر معمار نرفته بود، توش می‌شد خلا هم کار گذاشت. شیشه‌ها دوجداره، درها چارجداره، بدنه جدارجداره...
قیدار امضا می‌کند و می‌رود به سمتِ تریلی. ناباور می‌گوید:
ــ درویش مکانیک، کتابِ اتول است... چیزی را ندید اگر تایید کند، خیلی حرف است!
فری ینگه که شلوارِ جین پوشیده است و کتِ چرم، می‌گوید:
ــ قیدارخان! بوفالو، حرف ندارد... من چون زبان‌م فول است، مشکلی ندارم دیگر... نو پرابلم! به مسوولِ فروش گفتم، مرسدس، نو گود! یعنی آن‌جور که باید و شاید، قوی نبود! او به خارجی با من صحبت کرد. بچه‌ها می‌فهمید که؟
هیچ‌کس زبان بلد نیست. نعمت همان‌جور که گوسفند را یک‌دستی گرفته است، می‌گوید:
ــ ننه‌ام خارجی بوده یا بابام! چی گفت حالا؟
فری ینگه می‌رود جلوِ قیدار و می‌گوید:
ــ به خارجی گفت، این اگر شاخ به شاخ به تریلی بخورد، بوفالو اُ-کی؛ یعنی خم به ابروش نمی‌آید... بوفالو، اُ ـ کِی... اما تریلی؟ تریلی، نو-اُ-کی! یعنی تریلی داغون می‌شود اما این خط به‌ش نمی‌افتد...
نعمت می‌گوید:
ــ دیلماج نشو حالا، خودمان فهمیدیم! ا-کی... ا-کی... هفته‌ی پیش نبودی ببینی چه‌جور ترکیِ استانبولی نظراتِ قیدارخان را دیلماجی می‌کردم!
همه می‌خندند. نعمتِ هجده چرخ جلو می‌رود و از قیدارخان رخصت می‌گیرد که حیوان را زمین بزند تا خون‌ش را بمالند به بوفالو! فری ینگه فریاد می‌کشد:
ــ خون به رنگ‌ش نخورد، متالیک است، شاید از گارانتی در بیاید! (همه مسخره‌اش می‌کنند، اما دست‌بردار نیست. قیدار را می‌برد کنارِ تریلی و از پایین بوفالو را نشان می‌دهد.) قیدارخان! لاستیک‌ها را نگاه کنید، هنوز ته‌ریش دارند! (به موهای ریزِ دورِ لاستیک که محلِ تزریق مواد است، اشاره می‌کند.) یعنی چرخ‌ش از کارخانه‌ی امریکا تا این‌جا هنوز به زمین نرسیده است. صاف از تو کشتی گذاشتم‌ش پشتِ تریلی...
هاشم که مدام از سر و کولِ تریلی و بوفالو بالا می‌رود، دولا می‌شود و آرام به قیدار می‌گوید:
ــ در شأن خودتان است این بوفالو! به همین عظمت قسم در شأن شما نبود

که با تاکسیِ فیات این طرف و آن طرف بروید... این لنگ‌ش دراز است، تو تصادف هم سرِ می‌ایستد و کم نمی‌آورد...
قیدار آرام می‌گوید:
ــ جاده‌ی دزدزده تا چهل روز امن است... پیشانی‌نوشتِ تصادف برای من تک‌خطی بود؛ بی‌خود این اتول را انداختید به ما!
نعمت، سرِ گوسفند را یک‌دستی فرو می‌کند در آبِ قناتی که از کنارِ در رد می‌شود و می‌ریزد تو نهرِ جاده قدیم. لبِ گوسفند تر شود، کافی است. هاشم هم سوییچِ بوفالو را از فری می‌گیرد تا ماشین را از روی تریلی بیاورد کفِ حیاط. از الوارهایی که از کارِ ساخت و ساز مانده است چهار تا از محکم‌ترهاش را ناصر اگزوز سوا می‌کند و دو دو می‌گذارد پشتِ تریلی که مثل سرسره از روی تریلی بیایند روی زمین. مهارها را باز می‌کنند و هاشم، خوش‌حال می‌نشیند پشتِ بوفالو.
استارت که می‌زند تریلی تکان می‌خورد و می‌لرزد. گاز که می‌دهد، هم‌سایه‌های قلهک از پنجره‌ها سرک می‌کشند و دور و بر را نگاه می‌کنند. دودِ اگزوزش میرزا را به سرفه می‌اندازد...
هاشمِ شامورتی با دنده‌ی اتوماتیک ور می‌رود و آرام آرام می‌آید عقب و چرخ‌ها می‌افتند روی الوار تا بوفالو پیاده شود از پشتِ تریلی. هاشم شامورتی‌باز، ادا درمی‌آورد و از میرزا و ناصر که از دو طرف فرمان می‌دهند، لج‌ش می‌گیرد. خودش ختمِ راننده‌ها است. از لجِ فرمان دادنِ آن‌ها، می‌زند روی ترمز و دست‌ش را می‌گذارد روی پدال‌ها و با پا فرمان را به چپ و راست می‌چرخاند! میانِ خنده‌ی جمع، فری ینگه فریاد می‌کشد که مراقب باشد به امانتیِ قیدارخان خط نیافتد... بوفالو، آرام، آرام روی تخته‌ی الوارِ داربست می‌سرد و پایین می‌آید و هاشم هم با پا قر می‌دهد...
یک‌هو قلهک می‌لرزد و صدای مهیبی می‌آید. چرخِ بوفالو از روی جفت‌الوارِ سمتِ شاگرد درمی‌رود و عظمت کج می‌شود و شرغ، می‌خورد به چارچوبِ در. حالا بوفالو کج روی چارچوبِ در افتاده است و چرخ‌های سمتِ راننده، هنوز روی الوارند. همه دارند سرِ هاشم داد می‌کشند که چرا بازی در آورد. فری ینگه محکم می‌زند تختِ پیشانی‌ش و می‌نشیند روی زمین. مثلِ بچه‌مرده‌ها می‌گوید: "بدبخت شدم من..." هاشم ترمزدستی را می‌کشد و متعجب، اما تر و فرز پایین می‌پرد. به قیدار می‌گوید:
ــ جانِ عزیزِتان من داشتم صاف می‌آمدم عقب... چرا چرخ از روی الوار در رفت؟
قیدار "فدای سرت"ی می‌پراند و برمی‌گردد عقب. هاشم اما می‌رود سمتِ شاگرد بوفالو. حق با هاشم است. آرام عقب می‌آمد و جوری هم فرمان نداده بود که بوفالو از روی الوار بیافتد. هاشم دولا می‌شود و کفِ اتول را نگاه می‌کند. بعد به اصرار از قیدار می‌خواهد که بیاید و کفِ اتول را ببیند. قیدار

نمی‌خواهد به اتول نگاه کند، اما به اصرارِ هاشم، لنگان لنگان می‌رود و تنه‌ی تن‌مندش را زمین می‌زند و کفِ اتول را نگاه می‌کند.
حق با هاشم است. جفت‌الوار، زیرِ وزنِ اتول تاب نیاورده است و شکسته است. قیدار هر دو الوارِ شکسته را که نشان جمع می‌دهد، همه‌ی بد و بی‌راه‌ها از رخِ هاشم کمانه می‌کند و برمی‌گردد به سمتِ ناصر. جماعت می‌گویند:
ــ اگزوز! تقصیرِ تو بود... چرا الوار ترک‌خورده سوا کردی؟
اگزوز قسم و آیه می‌خورد که به‌ترین و کلفت‌ترین الوارِ داربست را سوا کرده است و ادعا می‌کند که تریلی با بار از روی این الوار می‌توانست رد شود. ناصر می‌گوید، حتماً قضا بلا بوده است. تا این را می‌گوید، همه‌ی بد و بی‌راه‌ها برمی‌گردد به سمتِ نعمتِ هجده‌چرخ که هنوز گوسفند زیرِ بغل‌ش است.
ــ هجده‌چرخ! گوسفند را باید همان اول زمین می‌زدی و خون‌ش را می‌مالیدی... نه الان که کار از کار گذشته است...
قیدار نعره‌ای می‌کشد و همه را ساکت می‌کند.
ــ شبِ اولِ قبر که نیست همه نکیر و منکر شده‌اید برای هم. نگاه کنید به عظمت‌ش! الوار تاب نیاورده است دیگر... حالا همه برای من عموقلی‌سینا شده‌اند و حکمت می‌گویند!
اتول را آرام آرام فرمان می‌دهند و کج و معوج پایین می‌آورند. چارچوبِ بزرگِ درِ دولتیِ عمارتِ لنگر، تاب برداشته است. ناصراگزوز با ترس و لرز می‌رود سمتِ درِ شاگرد تا ببیند چه به روزِ بوفالو آمده است. جرات ندارد به بدنه‌ی بوفالو نگاه کند. می‌رود به سمتِ در. سرش را تکان می‌دهد و به چارچوب دست می‌کشد:
- چارچوب جا خورد... معمار را هم رد کردیم برود...
نعمت که گوسفند را زمین زده است و می‌رود و سعی می‌کند که یک لتِ در را ببندد. هرچه فشار می‌آورد، دو لت روی هم چفت نمی‌شوند و لای در باز می‌ماند. هاشم می‌رود از پشتِ تریلی، میله‌مفتول و بیل‌تایر بیاورد و اهرم کند که قیدار داد می‌کشد:
ــ نه! دست به ترکیبِ در نزند کسی. حکمتی توش هست که بسته نشود... درِ خانه‌ی قیدار، هیچ زمانی نباید کامل چفت شود. کمِ کم باید به قاعده‌ی رد شدنِ یک آدمِ مظلوم، نیمه باز بماند. این حکمتِ تاب برداشتنِ درِ دو لتیِ لنگرِ پاسید است...
همه صلوات می‌فرستند. هاشم آرام و قرار ندارد. دور و برِ بوفالو می‌چرخد. می‌رود سمتِ درِ شاگرد که خورده بود به در. چارچوبِ در جا خورده است، اما درِ بوفالو آخ نگفته است. دریغ از یک لکه رنگ که رفته باشد. دریغ از یک خط که روی گل‌گیر افتاده باشد. بلند داد می‌کشد:
ــ تیرآهن دوازدهِ در تاب برداشت، یک خط روی این عظمت نیافتاد...

ماشاءاللهَ دارد این بوفالو...
قیدار خوش‌ش می‌آید. می‌گوید:
ــ بوفالو نه... گاومیش... گاومیشِ دوازده سیلندر!
ناصر اما راضی نشده است. دوباره می‌رود سراغِ بوفالو و دست می‌کشد به درِ سمتِ شاگرد. هاشم راست می‌گفت. در، سالمِ سالم است... عقب می‌رود، جلو می‌آید... گاومیش برق می‌زند. عاقبت ناصراگزوز پیدا می‌کند که دسته‌ی آینه‌ی سمتِ شاگرد جاخورده است و روی شیشه‌ی آینه هم ترکی افتاده است. به قیدار می‌گوید:
ــ حیفِ این عظمت که لکه افتاد روش... هم ام‌روز می‌برم‌ش درویش مکانیک ببینم می‌توانیم خاکی به سرش کنم. حیف است که دسته‌ی آینه‌اش کج باشد و شیشه‌اش ترک خورده باشد...
قیدار نچِ بلندی می‌کشد. می‌گوید:
ــ این زخم که به گاومیش خورد، مانعِ چشم‌زخم است. سرِ مرسدس، هوش و حواس‌م به راه نبود، و اِلا نمی‌گذاشتم مثل تازه‌دامادها صبح به صبح بشوییدش. به این گاومیش، ماه به ماه کسی لنگ نیاندازد تا تو چشم نباشد... این ترکِ آینه هم حرزِ چشم‌زخم‌ش است.
ناصر اگزوز پوزخند می‌زند:
ــ خوب ماشینِ کهنه می‌خریدی قیدارخان که تو چشم نباشد!
قیدار دست‌ش را می‌زند به کمر و لنگ لنگ راه می‌رود. آرام حرف می‌زند. همه مجبور می‌شوند ساکت شوند تا صدا به‌شان برسد.
ــ ماشینِ کهنه، برای قیدار، ماشینِ ذلت است. من همین گاومیش را باید سوار شوم، اما زخم‌خورده... جوری که کسی به‌ش طمع نکند... این حکمت را یادم بیاندازید تا شبِ عاشورای ام‌سال برای‌تان بگویم... برمی‌گردد به ارباب و پیراهن نوی که به شمشیر پاره‌اش کرد... می‌دانید آن شمشیر را که تیز می‌کرد؟
هیچ‌کس نمی‌داند. خودِ قیدار لب‌خند می‌زند و می‌گوید:
ــ غلامِ سیاهِ ارباب که صاحبِ این لنگر است و مالکِ آن گاراژ... مرشدِ ما، جنابِ جون! که اسلحه‌شناس بود و آب‌دادنِ تیغ با او بود...
همه صلوات می‌فرستند و پارکابی بلند می‌خواند:
ــ بر مشام‌م می‌رسد هر لحظه بوی کربلا...
همه زمزمه می‌کنند، جز ناصر که خیره شده است به دسته‌ی کجِ آینه...
***

چند روزی را به اثاث آوردن می‌گذرانند تا اشکوبِ دوم هم نظم و نسقی بگیرد. این مدت چند تا از راننده‌های پیرِ عملیِ بی‌کس هم شب‌ها از قیدار اجازه گرفته‌اند و بیتوته می‌کنند در لنگر. روزها به جز شلتون همه می‌روند گاراژ و غروب‌ها اگر سرویس به‌شان نخورده باشد، برمی‌گردند.
فری ینگه، چند روزِ بعد یک کارتنِ بزرگ را می‌گذارد روی باربند تاکسیِ فیات و از گاراژ به لنگر می‌آورد. قیدار می‌خندد:
ــ دستِ خالی می‌آمدی، اُ-کِی نبود!
فری ینگه می‌خندد و توضیح می‌دهد که قبضِ تله‌ویزیون‌های صادراتیِ پارس به ترکیه را برده بوده است برای کارخانه‌ی حاجی برخوردار که حاجی دستور می‌دهد، نگه‌ش دارند. فری می‌گوید:
ــ آقا ترسیدم! بارشان شکستنی بود و کلی علامت نشکن و بشکن و بالا و پایین روش داشت. گفتم شاید امانتِ مردم ایراد پیدا کرده باشد... اما چند دقیقه بعد خودِ حاجی بیرون آمد و ازم تشکر کرد و دو تا صد تومانی به‌م انعام داد. بعد هم سلام رساند و کلی از گاراژ تعریف کرد و سفارش کرد که این ناقابل را هم برای شما از انبار در بیاورند...
قیدار حتا به جعبه نگاه هم نمی‌کند. چیزی نمی‌پرسد. به فری می‌گوید که دویست تومان را بدهد به ناصر اگزوز. می‌گوید:
ــ عادت می‌کنی به انعام... چشم‌ت گرسنه می‌شود... حق؟!
ـ حقِ حق! چشم آقا! می‌دهم‌ش به ناصر... اما جعبه را نپرسیدید! اولین سریِ تولیدِ جدیدِ حاجی است؛ تله‌ویزیونِ رنگی... جدیدِ جدید است. مغزِ تله‌ویزیون‌ش را خودم از آلمان تحویل گرفتم. مالِ گروندیک آلمان است.
حاجی گفت، این نوبرانه است برای قیدارخان تا چشم‌شان حال بیاید!
قیدار می‌خندد اما به چشم که می‌رسد، یاد شهلا می‌افتد و خنده‌اش را می‌خورد. ناصراگزوز و هاشم شامورتی‌باز جعبه را از روی باربندِ تاکسیِ فیات پایین می‌آورند که ببرند طبقه‌ی دوم. هاشم بلند می‌گوید، شأن آقا رنگی است! قیدار به‌شان می‌گوید که دست نگه دارند.
ــ یا سیاه، یا سفید! این لنگر، جای آدم‌های سیاه و سفید است... نه آدم‌های رنگی... جای تلفن‌های هندلی است، نه تلفن‌های نمره‌گیر... جای رادیوهای لامپی است، نه ترانزیستوری... جای اتوهای ذغالی است، نه برقی... این لنگر، جای قیدار است و همین شلتون! این نوبرانه می‌رسد به فری ینگه که هم رنگی است، هم برقی، هم ترانزیستوری... حق؟
فری ینگه از زورِ خوش‌حالی به‌دو می‌آید و دستِ قیدار را می‌بوسد و "حق، حق" می‌گوید. بعد به ناصر اگزوز و هاشم شامورتی‌باز می‌گوید:
ــ کرمِ قیدار را دیدید؟
ناصر زیرِ لب می‌گوید:
ــ تله‌ویزیون هزار تومانی را به دو تا صد تومانی لو داد... این کَرم نیست که!

زده است بهَ سرش!
هاشم تیز می‌شود و نگاهی می‌اندازد به ناصر:
ــ چیزی گفتی تو؟
ــ نه!
***
عاقبت روزی می‌رسد که برق‌کار هم کارش را تمام می‌کند و تمیزکاری هم تمام می‌شود و لنگرِ پاسید آماده می‌شود. شلتون سنگ‌فرشِ حیاط را آب و جارو می‌کند و قیدار دستور می‌دهد برای ظهر، تغار بار نگذارند و سیدمحمد کبابی را بیاورند که توی باغ، کباب بزنند.
فری ینگه و هاشم شامورتی‌باز، اثاث‌های اشکوبِ دوم را مرتب می‌کنند که قسمتی‌ش جهازیه‌ی شهلاست که از خیابانِ کاخ بار زده‌اند.
***
قیدار سفارش کرده بود که شب با وانت بروند و جهاز را از خانه‌ی خیابانِ کاخ تحویل بگیرند.
تا قیدار گفته بود وانت، هاشمِ شامورتی آمده بود جلو و گفته بود:
ــ قیدارخان! این قوطی-چارچرخه‌ها در شأن شما نیست...
شلتون هم که کناری ایستاده بود، جلو می‌آید:
ــ بله آقا! درست می‌گوید... کشِ آخرش بد است، اما قدیم‌ها طبق‌کش می‌آوردند برای جهازبران! وانت خوبیت ندارد...
قیدار خندیده بود که:
ــ حالا من می‌روم بیرون چراغ‌کش که ندارم که جهازِ زن‌م طبق‌کش داشته باشد... من همین شماها را دارم دیگر، به شما هم هرچه می‌گویند بگویند...
(همه خندیده بودند.) اما من اتفاقا برای همان شأن می‌گویم شامورتی؛ آخرِشب می‌روید و یک وانت کرا می‌کنید و می‌ایستید دم خانه‌ی خیابانِ کاخ. آن‌ها گله می‌کنند که جای وانت کم است و شما مدام گله می‌کنید که "چرا این همه بار"... ته‌بارشان را می‌گویید جا نداریم و صبح دوباره می‌روید خیابانِ کاخ و خانه‌ی مادرِ شهلاخانم برای ته‌بار!
ــ والله در شأن شما نیست آقا...
ــ گوش بگیر شامورتی نیم دقیقه! فردا در شأن می‌روید... بارِ وانت را که شب خالی کرده‌اید در گاراژ، صبح می‌ریزید در همان هجده چرخ اتاق‌دار! بارها را جوری می‌چینید که فقط دو وجب تهِ تریلی خالی باشد برای ته‌بار... اگر دیدید لق می‌خورد، از تو گاراژ پالتِ چوبیِ خالی بگذارید جلوِ بارشان... برعکسِ شب رفتن، این‌بار، روز می‌روید و حسابی شلوغ می‌کنید و بوقِ کشتی می‌کشید و... جوری که هم‌سایه‌هاشان ببینند یک تریلیِ پرِ جهاز از خانه بیرون می‌رود... جوری بار را ببرید که رخ داشته باشد...
هاشم شامورتی و ناصر اگزوز سرِ ذوق می‌آیند.

***
حالا با هجده چرخِ اتاق‌دار، جهاز را آورده‌اند و در اشکوبِ دوم مرتب‌ش می‌کنند. میرزا هم صورت برمی‌دارد از رخت‌خواب‌ها و کمدها و ظرف و ظروفی که برای اتاق‌های پایین از گاراژ آورده‌اند.
اما قیدار ایستاده است وسطِ حیاط، کنارِ گودِ زورخانه‌ی لنگر. شلتون می‌دود دنبالِ آقا و می‌گوید:
ــ آقا کنارِ اخ‌تف‌دانی ایستاده‌ایدها... بفرمایید جنبِ سردم...
قیدار می‌خندد:
ــ خطبه‌ی گود، وقتی خوانده می‌شود که عرقِ ورزش‌کار، یاعلی‌گویان بریزد کف‌ش... تا نریزد، سردم و اخ‌تف‌دانی ندارد!
ناصراگزوز که این چند وقت، فقط از جهازبرانِ قیدار خوش‌ش آمده است، می‌گوید:
ــ صبح که رفتیم کاخ، تا چهل هم‌سایه دوروبرشان دورِ تریلی جمع شدند. محله‌شان تازه بالانشین است و سانتی‌مانتال... اما همه به مادرِخانم‌تان تبریک می‌گفتند برای تدارکِ یک تریلی جهاز برای دخترِ تصادف‌کرده...
ناصر می‌گوید:
ــ تهِ کار، خوب فنی زدید قیدارخان!
شلتون، سینیِ چای به دست، کنارِ گود، می‌گوید:
ــ شما پس‌خیزها کجا دیدید فن زدنِ قیدارخان را؟ کجا ایستاده‌اید کنارِ گودِ کشتیِ قیدارخان؟ قیدارخان، تو کشتی، تشکی نشد، گودی ماند؛ یعنی حتا یک فن زد به آقاتختی تو این حکایت... مایو هم نمی‌پوشید قیدارخان. تنکه می‌پوشید چرمی، سرِ زانوهاش را آینه می‌بست... تو جوانی این‌جور بود قیدارخان... پشتِ دوالِ کمر، از تو گل‌میخ داشت... یعنی زانوی آن تنکه به زمین نرسیده بود، یعنی آن دوال به زمین نخورده بود، والا شیشه و آینه و خرمهره، خرد می‌شد، گل‌میخ می‌رفت تو تن و بدن... قیدارخان، تنها کسی بود که از فنِ لِنگِ خدابیامرز آقاتختی درآمد. من خودم یک‌بار رفتم به زور به قیدارخان، سوراخِ گل‌ریزان را بالای سقفِ زورخانه‌ی گردان نشان دادم که سقف را دیده باشد دستِ کم... این بشر یعنی تا به حال زمین نخورده بود جوری که سقف زورخانه را ببیند... حقا کشتی‌گیر بود...
ناصر و هاشم، بله بله می‌گویند و پارکابی می‌رود که شعری در وصفِ قیدار بخواند، که قیدار می‌زند زیرِ خنده:
ــ با این حرف‌ها نمی‌توانی تو کَتِ من بروی شلتون؛ سرشاخ، بدل‌ت می‌زنم... حق بزند به کمرت مردِ حسابی! سنگ و کباده که می‌گرفتم، کور که نبودم، طاق‌باز بودم و می‌دیدم سقف را و سوراخ‌ش را... این تنکه‌ی آینه‌دار را هم نه من دیده‌ام، نه تو... اعتقاد کن، مالِ زمانِ بچه‌گی‌های حاج حسن رزاز بوده باشد، نه دوره‌ی ما... شما هم، گتره‌ای، "بله بله" نیاندازید به این شلتون!

قیدار چای نخورده، سر بر می‌گرداند و می‌رود سراغِ گاومیش و درش را باز می‌کند. دی‌روز گاومیش را از درویش مکانیک تحویل گرفته‌اند. درویش دو روز، بوفالو را آچارکشی کرده بود و به رسم‌ش با وضو، همه‌ی پیچ‌ها را باز کرده بود و دوباره بسته بود. قیدار حالا برای اول بار می‌رود که سوارِ گاومیش شود. پای راست را می‌گذارد روی زهِ لبه، که کارِ پله را می‌کند. دست‌ش را می‌گیرد به فرمان و "یاعلی" می‌گوید. همان‌طور که نیمه روی رکاب ایستاده است و نگاهی به آسمان می‌کند، به لحن می‌گوید:
ــ اول از ساقیِ کوثر رخصت... دوم از اربابِ بی‌کفن رخصت... سوم از رفقای باوفای حق‌م که گفت، بی رخصتِ اربابِ وفا دم نزنم، از خشتِ زمین تا به ثریا رخصت...
همه فریاد می‌کشند:
ــ فرصت، سالار!
قیدار برای اول بار می‌نشیند پشتِ فرمانِ گاومیش. شیشه‌ی اتول برقی است. دکمه‌اش را فشار می‌دهد. حتا بنی‌هندل هم محوِ نرم پایین رفتنِ شیشه شده‌اند. قیدار ناصر را صدا می‌زند و شانه‌اش را با یک دست فشار می‌دهد. بعد آرام، ضرب- ضرب می‌زند روی بازوش و به هر ضرب می‌گوید:
ــ یک / میشِ / سفیدِ / پنبه‌ایِ / خوش‌گلِ / دنبه‌دار، / بخر و / بردار و / بیار! جلد کسی را بفرست کشتارگاه، تا عین جنس را بیاورد. قول داده‌ام به‌ش...
ناصر اگزوز "به"ی، "به کی قول داده‌اید؟" را می‌گوید که قیدار نفس‌ش را می‌برد و می‌گوید:
ــ اگزوز نشو! جلد باش...

***

سرِ ظهر، سیدمحمد کبابی، رفیقِ یک تختی، سیخ‌ها را زده است و آتش را گیرانده است و منتظر است تا قیدار بیاید.
سرِ ظهر، نعمت، سرِ شلتون داد می‌کشد که از سرِ آتشِ کباب بریزد سرِ منقل و اسفند را آماده کند تا موقعِ آمدنِ قیدار، دورِ سر بگرداند. شلتون اما بازی در آورده است که:
ــ قیدارخان دستور داده‌اند، دم‌پرِ ذغال‌جات نروم!
نعمت، شلتونِ پیرمرد را با یک دست بلند می‌کند و می‌گیردش بالای آتش و این‌جور شلتون قانع می‌شود.
سرِ ظهر، قبل از این‌که صدای بوقِ گاومیش را بشنوند، صدای موتورش را می‌شنوند و می‌دوند کنارِ در. نعمت، درِ نیمه‌باز را باز می‌کند و گاومیش داخل می‌شود. شلتون می‌دود و دورِ اتول می‌چرخد و اسفند دود می‌کند. پارکابی می‌زند زیرِ آواز که:
ــ بر شیطان و دلِ سیاه‌ش لعنت... بر یزید و عسکرِ سپاه‌ش لعنت... بر حسود و چشم بدخواه‌ش لعنت...

هاشمِ شَامورتی روی گل‌گیرِ سمتِ راننده ضربِ شش و هشتی می‌گیرد و سقلمه می‌زند به پارکابی که بخواند و او هم به رِنگِ هاشم، شاد می‌خواند که:
الهی هر کی بخیله/چشاش باباقوری بشه!
کچل بشه، قوزی بشه/خمار و وافوری بشه!
عروس‌کِشونه، ام‌روز/بره‌کُشونه، ام‌روز
سرِ سفره‌ی قیدار/صفِ قشونه، ام‌روز
قیدار پیاده می‌شود و مزدِ دهانِ قاسمِ پارکابی، صلواتی از جمع می‌گیرد. بعد سراغِ ناصر را می‌گیرد و می‌گوید که میشِ سفید را بیاورند. خودش می‌رود سمتِ شاگرد و درِ گاومیش را باز می‌کند. سیدمحمد کبابی، یک بسته‌ی اسکناسِ دو تومانیِ نو، روی سرِ قیدار می‌ریزد. قیدار در را باز می‌کند و انگار کنارِ گود باشد، زانو می‌زند روی زمین. دست‌کشِ سفیدِ شهلاجان می‌رود در دستِ قیدار و پاش را آرام می‌گذارد روی رکابِ گاومیش. قیدار کفشِ پاشنه بلندِ سفید را هدایت می‌کند روی رانِ پای راستِ خودش که زانو زده است روی زمین. شهلا کمی می‌لغزد، اما قیدار محکم او را گرفته است. همه دست می‌زنند و هلهله می‌کنند. بعد قیدار به شلتون که بی‌خیالِ سینیِ اسفند شده است و روی زمین دو تومانیِ نو جمع می‌کند، می‌گوید:
ــ تشتِ آبی که به‌ت سپرده بودم، چی شد؟
شلتون به دو می‌رود و تشتی آب را می‌گذارد جلوِ پای قیدار. شهلا سر تا پا سپید، روی زانوی قیدار ایستاده است. شهلا آرام می‌گوید:
ــ بگذارید پام را بگذارم زمین!
ــ دیگر پای تو به خاک نمی‌رسد، شهلاجان! جای تو بعد از این آسمان است...
(اشکوبِ دوم را نشان‌ش می‌دهد.)
قیدار آرام پای شهلا را می‌گذارد توی تشتِ آب. خیسیِ آبِ سرد، شهلا را از جا می‌پراند. می‌خواهد پا را بیرون بیاورد، اما قیدار نمی‌گذارد و شهلا را مثلِ دختربچه‌ای از کمر بلند می‌کند و هر دو پاش را می‌گذارد توی تشتِ آب. بعد دولا می‌شود و آرام دست‌ش را می‌کشد روی ساقِ شهلا. شهلا برق می‌گیردش انگار. می‌لرزد. از خیسیِ آب این‌جور نپریده بود و از سردیِ آب این‌جور نلرزیده بود. می‌لرزد؛ از برقِ دستِ قیدار می‌پرد و می‌لرزد... اما قیدار، با حوصله و با طمانینه، از مچ به پایین، پا را می‌شوید. آرام، آرام. دست می‌کشد روی مچ پا و روی انگشت‌ها. چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. از شستنِ پاها که دست می‌کشد، دست می‌کند در آب و آب را پشنگ می‌پاشد در حیاطِ عمارت و روی درگاه...
شهلا هنوز پاش توی تشت است. قیدار داد می‌کشد:
ــ اگزوز! چه شد آن میش؟
شهلا آرام می‌گوید:
ــ میش سفیدِ پنبه‌ایِ خوش‌گل دنبه‌دار...

قیدار سَر تکان می‌دَهد. چشمَش می‌افتد به بچه‌ها که از پشتِ ساخت‌مان میش را می‌آورند. میش را که می‌بیند، "آخ"ی می‌گوید و از تهِ دل آه می‌کشد. ناصراگزوز و نعمتِ هجده چرخ میشِ بزرگی را جلو می‌کشند. حیوان از آن‌هایی که نیست که نعمت یک‌دستی بلندش کند. دو نفری به زحمت می‌آوردندش. نعمت، کمی از آبِ قنات را به زور می‌ریزد در حلقِ میش و کارد را از پشتِ لاله‌ی گوش درمی‌آورد. قیدار جا می‌خورد. اما چیزی نمی‌گوید.
شهلاجان که یک‌دست سفید پوشیده است، صدای حیوان را می‌شنود. آرامِ عینکِ مشکیِ پهنِ آفتابی‌ش را جابه‌جا می‌کند. به قیدار می‌گوید:
ــ هان جوری است؟ پنبه‌ایِ سفیدِ خوش‌گلِ دنبه‌دار...؟
میش سیاه است... قیدار چیزی نمی‌گوید. اما ناصراگزوز زبان‌بازی می‌کند و جلوِ جمع می‌گوید:
ــ بله! شاه‌بانو، همان‌جوری است که دستور فرموده بودید... پنبه‌ایِ سفیدِ خوش‌گلِ دنبه‌دار...
قیدار، کمر شهلا را ناگاه می‌گیرد و سبک از تشت آب درش می‌آورد. برای این‌که پای خیسِ شهلاجان، خاکی نشود، همان‌جور بغل‌ش می‌زند و درمیانِ صلواتِ جمع، قبل از به زمین خوردنِ میش، می‌بردش به سمتِ پله‌گانِ عمارتِ لنگرِ پاسید. همان‌جور که شهلا را بغل گرفته است، سرِ نعمت داد می‌کشد که میش را زمین نزند... همه می‌روند سراغِ کارشان. شلتون اسفند می‌گرداند. هاشم شامورتی، ضرب می‌گیرد روی پیتِ حلبی و سقلمه می‌زند به پارکابی که یک ام‌روز را بخواند... بوی کبابِ سیدمحمد کبابی، بلند می‌شود. خودش کبابِ اول را امتحان می‌کند. بدونِ نان، دو انگشت را می‌گذارد پشتِ سیخ داغ و کباب را یک لقمه می‌اندازد تو دهن! نعمتِ هجده چرخ می‌گوید:
ــ نازِ این دهن که یک سور زده است به گاله‌ی من!
سیدمحمد کبابی کباب را می‌بلعد و می‌خندد:
ــ به قولِ آقاتختی کبابِ حقی شده است!
هم‌سایه‌ها با ظرف و ظروف صف می‌کشند کنارِ درِ نیمه‌باز. پنج-شش تاکسیِ فیات گاراژ هم فامیل‌های شهلاجان را می‌آورند به لنگر. قیدار، شهلا را می‌گذارد طبقه‌ی دوم و پایین می‌آید. از چشم‌هاش خون می‌بارد. اما... مهمان‌ها را تکریم می‌کند و بفرما می‌زند. از بوی کبابِ سیدمحمد تعریف می‌کند. می‌سپارد که اول غذا را به هم‌سایه‌ها بدهند... اما... اما به ناصر نمی‌سپارد... به هاشم می‌گوید...
ناصراگزوز همین را می‌فهمد. جلو می‌آید. با سرِ خمیده.
ــ دیدم رنگ‌ش که توفیری نمی‌کند برای...
قیدار با چشم‌هایی که کاسه‌ی خون شده‌اند، یک نگاه می‌اندازد تو چشمِ ناصر... همین!

آن روز، روزِ عروس‌کشان بود در لنگرِ پاسید. یکی دو شب طول کشید. همه بودند... به جز ناصر!

پلیموثِ کورسیِ سیب‌فروش‌ها

ساعتِ دهِ صبح است و شاه‌داماد بعد از سه روز بزن و بکوب، سر زده است به گاراژ. در بالاخانه، فقط یک تخت مانده است و یک شمائلِ حضرتِ حیدر با همان دو بچه شیرِ آرام. قیدار به در و دیوارِ لختِ بالاخانه نگاه می‌کند. بیش‌تر که دقت می‌کند، متوجهِ فرشی می‌شود که زیرِ تخت لول شده است. فرش را بیرون می‌کشد و باز می‌کند و نگاه می‌کند. فرشِ غلط‌نقشه‌ی نام‌زدِ عاشقِ غذاخوریِ خلیل... دستی به فرش می‌کشد و در دل آرام می‌گوید: "شهلاجان!" گاوصندوقِ قدیِ کاوه هم سرجاش است و درش هم قفل. قیدار دوری در بالاخانه می‌زند و برگ‌های پیچکِ پشتِ پنجره را که حالا اگرچه در زمستان، قد کشیده‌اند، کنار می‌زند و از بالا به گاراژ نگاهی می‌اندازد. فصلِ سرما شروع می‌شود و کامیون‌ها و تریلی‌ها، لاستیک عوض می‌کنند و یخ‌شکن می‌اندازند. بارها بیش‌تر صیفی‌جات‌ند و از جنوب می‌آیند. میانِ این همه کامیون و تریلی، یک‌هو صدای ترمزِ یک سواری و کشیده شدنِ لاستیک‌ش روی کفِ گاراژ بلند می‌شود. از آن سو، صدای ضجه‌ی گوسفندی بلند می‌شود. انگار سواری زده است به‌ش. قیدار سر برمی‌گرداند به سمتِ دروازه‌ی گاراژ. یک پلیموثِ دونفره‌ی کورسیِ نارنجی؛ چنان تند پیچیده است تو گاراژ که گوسفندی را پنج متر پرت کرده است جلو! گوسفند ناله می‌زند. اما نعمت که به سمت‌ش می‌رود، بلند می‌شود و می‌دود و درمی‌رود.
کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه است. کار، کارِ کیست؟! قیدار نمی‌داند. شاید میرزا دوباره بعد از گاومیش، خودشیرینی کرده باشد یا ناصر اگزوز یا فری ینگه... رفته باشند و دوباره سرِ خود اتول گرفته باشند. هر که باشد، قیدار با خودش عهد می‌کند اگر به گوسفندِ هیات زده باشد، ادب‌ش کند. با خودش می‌گوید: "یک مثقال گوشتِ حیوان آب شده باشد، گوشِ راننده‌ی این اتولِ قرتی را می‌برم! شاید هم کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه باشد. ولی... کار، کارِ کیست؟!" نمی‌داند.
قیدار، لنگ لنگ از پله‌گانِ بالاخانه پایین می‌آید. نعمتِ هجده چرخ، با دست‌های روغنی کنارِ پلیموثِ نارنجیِ کورسیِ نو ایستاده است. شیشه‌ی پلیموث دودی است و قیافه‌ی راننده مشخص نیست. قیدار از نعمت می‌پرسد که گوسفندِ هیات که نبود؟ به جای نعمت، ناصراگزوز که حالا می‌خواهد خودی نشان بدهد، می‌گوید:
ــ نه قیدارخان! این از گوسفندهای خودتان بود...
قیدار جوابی به ناصر نمی‌دهد. جلو می‌رود، تا ببیند، کار، کارِ کیست؟ کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه هست یا نه؟! راننده‌ی پلیموثِ نارنجی، در را باز می‌کند. قیافه‌اش آشنا نیست. کت و شلوار کرم براق پوشیده است و جلیقه. یک

پاپیونِ قرمز هم بسته است به گردنَش. با عینکِ دودی. از پلیموثِ دو در پیاده می‌شود و پشتیِ صندلیِ جلو را می‌خواباند. روی صندلیِ عقب، یک جعبه‌ی شیرینی است با روبانِ نارنجی... پلیموثِ نارنجی، کت و شلوارِ کرم، پاپیونِ قرمز، جعبه‌ی شیرینیِ قنادیِ رضاشاهِ کاخ، روبانِ فکل‌دارِ نارنجی... این رنگ‌ها به گاراژی به رنگِ روغنِ سوخته، مملو از ماکِ سگ‌پوز و کمرشکنِ بیست و چهار چرخ و حتا اینترنشنالِ نونوار نمی‌آید... قیدار هنوز نمی‌داند، کار، کارِ کیست؟ نگاهی به دور و بر می‌کند. بچه‌ها هم سرگردان هم‌دیگر را نگاه می‌کنند. فری ینگه که اتاقِ تریلیِ نمره‌ترانزیت‌ش را به جلو خم کرده است و موتور پالانیِ زیراتاقی را بعد از سفرِ طولانی وارسی می‌کند، دست از کار می‌کشد و با شلوارِ جین جلو می‌آید. پلیموثِ کورسی و راننده‌اش را براندازی می‌کند و به قیدار می‌گوید:
ــ نه! نه! به گاراژ نمی‌خورد... من این آقا را ترانزیتی تو اروپا دیده‌ام به گمان‌م. باید خارجی باشد... هاو آر یو دوییِنگ؟!
ناصر اگزوز به جای طرف، سر ضرب می‌گوید:
ــ سیلندرت گیر کرده به رینگ! جای تریلی بنشین تو بوییِنگ!! هاو آر یو دوییِنگ!!
کت و شلوارِ کرم، که بوی ادوکلن‌ش گاراژ را برداشته است، میانِ خنده‌ی جمع، رو می‌کند به قیدار و می‌گوید:
ــ قیدارخان! عرض داشتم خدمت‌تان...
ــ بگو پاپیون!
کت و شلوار کرم، از صدای قیدار جا می‌خورد. دست می‌برد و پاپیون قرمز را روی گردن جابه‌جا می‌کند. جلو می‌آید و جعبه‌ی شیرینی را می‌دهد دستِ ناصر اگزوز. دو دستِ قیدار چنان پشتِ کمرش گره خورده‌اند که کت و شلوار، از صرافتِ دست دادن می‌افتد. آرام می‌گوید:
ــ اجازه بدهید خصوصی عرض کنم محضرتان.
طرف می‌خواهد درِ گوشی چیزی بگوید که قیدار خودش را عقب می‌کشد. خوش‌ش نمی‌آید از این‌که در جمع با او پنهانی صحبت کنند. میرزا درِ شیشه‌ایِ دفترِ گاراژ را باز می‌کند و می‌دود و اسباب و اثاثِ میزِ فلزیِ آقا را مرتب می‌کند و زیرِ لب غر می‌زند که "مگر این‌که به خاطرِ این قرتی سری به دفتر و دستک بزنی!"
پاپیون آرام حرف می‌زند و مدام صندلی‌ش را به میز نزدیک‌تر می‌کند. دوست ندارد میرزا هم متوجهِ صحبت‌ش شود. چیزهایی می‌گوید و قیدار بی‌حرکت نگاه‌ش می‌کند؛ نه تاییدی و نه تکذیبی. هنوز پاپیونِ قرمز چانه‌اش گرم نشده است که قیدار یک‌هو از جا بلند می‌شود. انگار کم کم می‌فهمد که کار، کارِ کیست. با دست پاپیون را راه‌نمایی می‌کند به سمتِ درِ شیشه‌ایِ دفتر. کنارِ در داد می‌کشد:

ــ اگزوز! جعبه‌ی شیرینیِ آقای پاپیونِ قرتی را بگذار تو اتول‌ش... سرِ جای اول‌ش...
حرف در دهانِ قیدار یخ می‌زند. روبان، کناری افتاده است، جعبه‌ی شیرینی قنادیِ رضاشاهِ کاخ هم کناری دیگر. ناصر نشسته است کنارِ حوض و با دست، کیکِ خامه‌ای می‌خورد. چندتایی از راننده‌ها هم دورش را گرفته‌اند. "اخِ" غلیظِ قیدار و رو برگرداندن‌ش، ناصر اگزوز را از جا می‌پراند. دستِ خامه‌ای‌ش را تا مچ توی دهان می‌کند و می‌گوید:
ــ شش دانگ‌ش نیم‌لقمه‌ی پارکابی بود، قیدارخان! به جعبه‌ی بزرگ و روبان‌ش نگاه نکنید!
هاشم هم که دمی به خمره زده است و دهان‌ش می‌لمبد، طرفِ ناصر را می‌گیرد.
ــ راست می‌گوید... در شأن گاراژ نبود...
پاپیون، به‌دو می‌رود به سمتِ پلیموثِ نارنجی. هنوز سوار نشده است که به اشاره‌ی قیدار، هاشمِ شامورتی و نعمت هجده چرخ، فرز می‌پرند و نگه‌ش می‌دارند. نعمت از کمر، پاپیون را بزکش می‌کند و همان‌جور روی زمین و هوا می‌آوردش روبه‌روی قیدار. قیدار می‌گوید:
ــ کجا؟! شیرینی آورده‌ای، نباید یک چایِ تلخ مهمانِ ما باشی؟! نباید یک پرِ گل تو کاسه‌ات بگذاریم و پس بدهیم؟! خاله‌بازی و هم‌سایه‌بازی که بلدی؟ خودت شروع کردی!
پاپیون سر تکان می‌دهد و تشکر می‌کند. میانِ آن همه راننده‌ی نخراشیده، حسابی جا خورده است و صداش درنمی‌آید. نعمتِ هجده چرخ می‌گذاردش زمین و می‌دود داخلِ دفتر، تا چای بیاورد. اما قیدار خودش هم راه می‌افتد و به نعمت اشاره می‌کند که چای را خودش باید بریزد. هاشم شامورتی به‌دو جلو می‌آید و می‌گوید:
ــ نه... در شأن شما نیست... من خودم می‌ریزم...
قیدار پس‌ش می‌زند و داخل می‌شود. چند دقیقهِ‌ی بعد، اول قیدار بیرون می‌آید و بعد نعمت. با یک سینی... دهانِ همه از تعجب باز می‌شود. قیدار می‌گوید:
ــ شما که نمی‌خواهی چای نخورده بروی! این کمرباریک نیست، اما لب‌سوز هست...
چشم‌های پاپیون از حدقه که نه، از دورِ عینکِ دودی‌ش بیرون زده است و شده است اندازه‌ی دهانِ بازش. سر تکان می‌دهد و دست روی سینه می‌گذارد.
نعمتی که گوسفندِ پرواری را یک‌دستی بلند می‌کند، سینی را دو دستی گرفته است. داخلِ سینی، یک پارچِ بلورِ آب‌خوری است که لب‌پر می‌زند از چای! زیرش هم به جای نعلبکی، یک بشقاب بلور گذاشته‌اند و کنارش هم نصفِ

کله‌قندِ خردنشده... پاپیون را می‌نشانند کنارِ حوض و نعمت سینی را می‌گذارد کنارِ دست‌ش. حکمِ ترنابازی را همه‌ی گاراژ خوانده‌اند. نعمت می‌گوید:
ــ به جانِ آقات، ما بد می‌دانیم مهمان چای‌نخورده برود... بیا جلو! نترس... شیرینی‌ت کوچوک بود، اما چایِ قیدار بویوک است!
ناصراگزوز به پارچ اشاره می‌کند و مزه می‌پراند:
ــ این پارچ هم دختری‌ش کمرباریک بود، الان سه دست استکان-نعلبکی زاییده، از هیکل افتاده!
قیدار دنبالِ چیزی می‌گردد. نگاه‌ش را می‌چرخاند روی کامیون‌ها و تریلی‌ها. بعضی بارِ سبزی دارند از اهواز و یکی‌دوتا بارِ گوجه‌ی کهنوج و میناب. عاقبت، چشم‌ش ثابت می‌شود روی کامیونی که لب به لب، جعبه‌ی چوبیِ سیب بار زده است. نگاه می‌کند و می‌بیند روی بادگیرِ خاورِ ده چرخ، بیمه‌ی جون نوشته‌اند؛ یعنی کامیون، مالِ خودِ گاراژ است و عبوری و شب‌خوابی نیست. نگاه می‌کند به راننده. راننده با یک سطلِ آب، مشغولِ شستنِ چراغ‌هاست. قیدار راننده را صدا می‌زند و قبل از پرس و واپرس از بار، می‌گوید:
ــ بارک‌الله! خودت پاچه‌هات را ورکش و بشو خاورت را! مبادا یک اسکناسِ دو تومانی بیافتد تهِ جیبِ این پارکابی‌های ماشین‌شو! بگذار ماشین‌شوهای گاراژ بروند گدایی!
راننده فهم‌ش بیجک نمی‌گیرد. دست به سینه می‌گذارد و راجع به بار توضیح می‌دهد:
ــ آهنِ روسی از انزلی بار زدم برای جنوب، خواستم خالی برنگردم... سیبِ انباریِ سمیرم است. برای حاج حسنِ قاسمیه بار زده‌ام.
قیدار فریاد می‌کشد سرِ میرزا که تا مهمان چای‌ش تمام نشده است، زنگ بزند به حاجی قاسمیه و بگوید بارِ سیب‌ش را با ده‌یک سود خریده است و ده‌یک را برای‌ش می‌فرستند. راننده می‌گوید:
ــ هنوز که نداده‌ایم به‌ش. پولی هم به ما نداده. سود برای چه؟ به‌ش می‌گویم اصلاً بار نزده‌ام. کامیون نمی‌کشید در گردنه‌ی برف‌زده...
قیدار فقط به تأسف سر تکان می‌دهد. بعد به راننده که گیج نگاه‌ش می‌کند، می‌گوید:
ــ شما همان خاورت را بشو که یک پنج ریالی حرام نکنی! ده‌یک‌ش را قیدار می‌دهد.
ناصر، شانه‌های راننده را می‌گیرد وعقب می‌بردش. آرام می‌گوید:
ــ آقا را که می‌شناسی؟ باید همه‌ی پول‌ش را هدر بدهد، مبادا حلال و حرام شود...
مهمان به پارچ ور می‌رود. پارچ که از روش بخار بلند می‌شود، هنوز سرخالی هم نشده است. نعمت ایستاده است و به زور چای را به پاپیون تعارف می‌کند. به قواره‌اش می‌آید، که پارچ و بشقابِ بلور، استکان و نعلبکی‌ش

باشد. به پاپیون همین را می‌گوید. بعد راه‌نمایی‌َش می‌کند که اگر داغ است بریزد توی نعلبکی...
پاپیون قورت‌قورت چای می‌خورد و به قیدار نگاه می‌کند. قیدار، هاشم را صدا می‌زند و بارِ کامیونِ سیب را نشان‌ش می‌دهد. می‌گوید:
ــ دوست دارم عوضِ تکه‌ی هم‌سایه‌گی و جاپرکنِ جعبه‌ی شیرینیِ این پاپیون، سیب پس‌ش بدهم.
ناصر پیش‌دستی می‌کند و برای این‌که قهرِ سه روزه‌اش را از دلِ قیدار در آورد، می‌گوید:
ــ به روی چشم! الان، می‌دهم یک جعبه سیب بگذارند تو صندوق‌ش.
قیدار می‌گوید:
ــ نه... نشد... جعبه‌ای نه... می‌خواهم همه‌ی سیبِ پشتِ خاور را بدهم به پاپیون... همه‌ش باید جا شود توی پلیموث...
ناصر نگاهی می‌کند به خاور و بعد سر برمی‌گرداند به سمتِ پلیموث:
ــ بارِ خاورِ ده چرخ، تو پلیموثِ دو در؟! زده به سرتان قیدارخان؟
قیدار چنان تند نگاه‌ش می‌کند که حرف‌ش را می‌خورد. می‌خواهد درست‌ش کند:
ــ زده به سرِ مبارک‌تان...
قیدار چیزی نمی‌گوید. اما هاشم، ناصر را هل می‌دهد عقب و می‌گوید:
ــ یک جعبه در شأن شما نبود... در شأن شما همین است...
عقب عقب خاور را می‌آورند کنارِ پلیموث و جعبه‌ها را خالی می‌کنند تو صندوق‌ش. سه-چهار جعبه، صندوقِ عقب را پر می‌کند. زور می‌زنند، دو جعبه‌ی دیگر را هم فشار می‌دهند و جا می‌کنند. ناصر به قیدار می‌گوید:
ــ به سرِ مبارک‌تان، دیگر جا نمی‌شود. آب‌میوه‌گیری که نیست که از این ور بریزیم و از آن ور تر بزنند...
قیدار اشاره می‌کند به صندلی‌ها و داخلِ اتاقِ پلیموث. همه شگفت‌زده‌اند. قیدار می‌گوید:
ــ بریزید، داخل‌ش را پر کنید. جعبه‌ی شیرینی، ظرف‌ش این اتول کورسی بوده است دیگر. تو عالمِ هم‌سایه‌گی، باید پرش کنیم پس بدهیم دیگر... گیرم کسی برای شما تو کاسه‌ی چینی، نصفانصف، آش آورد، شما که نباید حلیم‌ش را سرخالی پس بدهید!
هاشم سر تکان می‌دهد و سیب‌ها را می‌ریزد روی صندلی عقب. ناصرِ چیزی به کله‌اش می‌زند. درِ جعبه‌ی داش‌بورد را باز می‌کند و نصفِ جعبه سیب را به زور می‌ریزد داخل‌ش. تا زیرِ صندلی‌ها را هم پر می‌کنند. سیب‌ها می‌چسبند به سقف. حالا دیگر جایی برای نشستنِ پاپیون هم نیست. شیشه‌ی سمتِ شاگرد را، یک وجب باز می‌گذارند و از همان یک وجب، باز هم سیب می‌ریزند داخلِ پلیموثِ نارنجی.

بعد هاشم انگار درویش مکانیک باشد، چرخی می‌زند دورِ ماشینِ کورسی. دست می‌کشد، زیرِ اتول و وارسی‌ش می‌کند. می‌گوید:
ــ زاپاس‌بند ندارد زیرش؟! کورسی که اتولِ بیابان نیست، زاپاس می‌خواهد چه‌کار؟ چهارتا دانه سیب جای زاپاس‌ش می‌گذاشتیم‌ها...
ناصر می‌خندد:
ــ بگرد جاآفتابه‌ایِ ماشینِ کورسی را هم پیدا کن! جای دسته‌جک و بیل‌تایرش هم سیب می‌گذاریم...
بعد خودِ ناصر یک‌هو چیزی به کله‌اش می‌زند. با تیزی بیل‌تایرِ زیرِ زاپاس‌بندِ خاور، سیبی را زخمی می‌کند و بعد همان سیب را فرو می‌کند در آنتنِ پلیموثِ کورسی. توی آنتن هم هفت-هشت تا سیب را به سیخ می‌کشند؛ جوری که آنتن خم می‌شود و لنگر برمی‌دارد!
قیدار دست به کمر زده است و نگاه می‌کند. سر تکان می‌دهد. دیگر کورسی جای سیب ندارد. به ناصر و هاشم تشر می‌زند:
ــ بس است دیگر! محضری بارِ خاور را ریختند تو کورسی!
به نعمت نگاه می‌کند که به زور، پارچِ چای را در حلقومِ پاپیون فرو می‌کند. آرام با خودش می‌گوید:
ــ کاسه زیرِ نیم‌کاسه اگر نمی‌گذاشتید، بشقاب بلور هم زیرِ پارچ نمی‌رفت به جای استکانِ نعلبکی!

نعمتِ هجده چرخ، که می‌بیند کارِ سیب‌ها تمام شده است، مچِ دستِ پاپیون را رها می‌کند. هنوزِ تهِ پارچِ چای باقی مانده است. پاپیون از همه تشکر می‌کند. می‌فهمد که قصه جدی‌تر از این‌حرف‌هاست. دست به سینه می‌گذارد و پس‌پس می‌رود سمتِ پلیموث. در ماشین را که باز می‌کند، یکی دو جعبه سیب می‌ریزد کفِ گاراژ. هاشمِ شامورتی، قبل از این‌که در را پاپیون ببندد، شیشه‌ی برقی را به اندازه‌ی یک وجب باز می‌کند و به زور، سیب‌های روی زمین افتاده را دوباره می‌ریزد تو پلیموث. روی کت و شلوارِ کرم پر از سیب می‌شود. پاپیون خودش را جابه‌جا می‌کند که استارت بزند. به زحمت، سوییچ را می‌چرخاند. موتورِ برقی استارت ناله می‌کند، اما انگار میل‌لنگ نمی‌چرخد. موتور روشن نمی‌شود. همه حیران‌ند که چرا پلیموثِ خوش‌رکابِ صفر روشن نمی‌شود. هاشم شامورتی‌باز یک‌هو می‌زند زیرِ خنده و می‌گوید که این‌جای کار را نخوانده بوده است که بالاخره اتول باید روشن شود. می‌رود پشتِ کورسیِ نارنجی و از تهِ اگزوزِ دولولِ اتول، دو تا سیبِ گازخورده را که حدیده قلاویزی، چفتِ لوله شده‌اند، بیرون می‌کشد. بعد به پاپیون اشاره می‌کند که دوباره استارت بزند. اتول، تک‌استارت روشن می‌شود و دود و بخارِ آب از اگزوزِ دولول بیرون می‌زند. هاشم، یکی از سیب‌ها را دوباره به زور، فشار می‌دهد داخلِ اگزوز. موتور صداش عوض می‌شود و ناله می‌کند. با یک نیشِ گاز، سیب مثلِ گلوله‌ی توپِ حاجت‌رواکنِ سردرِ میدانِ سپه به بیرون پرتاب می‌شود و می‌خورد پشتِ خاورِ ده چرخ و پخش می‌شود روی تصویرِ آهوی نقاشی! ناصر اگزوز می‌خندد و می‌گوید:

ــ این کارِ اگزوز است... دخلی به تو ندارد!

این‌بار ناصر جلو می‌رود و با همان فنِ هاشم، دو-سه سیب را به زحمت، فرو می‌کند داخلِ یک لوله‌ی اگزوزِ دولول. هفت-هشت سیبِ دیگر را هم به ضربِ لگد تو همان یک لولِ اگزوز جا می‌دهد؛ جوری که توپِ شلپنر هم نتواند شلیک‌شان کند! لوله‌ی دیگر را باز می‌گذارد. موتور یک‌بند ناله می‌کند و پنداری تک کار می‌کند. پاپیونِ با گردنِ کج می‌خواهد راه بیافتد که یک‌هو قیدار فریاد می‌کشد:

ــ اصلِ کاری یادم رفت! قیدار هم حواس‌پرت شده است... نعمتِ هجده چرخ، جلوِ پاپیونِ دو در را بگیرد تا من برگردم...

نعمتِ هجده چرخ و ناصر اگزوز می‌پرند جلو پلیموثِ کورسیِ نارنجی و چشم می‌اندازند تو چشمِ پاپیونِ قرمز که بینِ آن همه سیب دنبالِ عینکِ دودی‌ش می‌گردد!

قیدار لنگ لنگ از پله‌گانِ فلزی بالا می‌رود و صدای گرومب گرومبِ پاش گاراژ را پر می‌کند. همه مانده‌اند که میانِ این همه سیب، دیگر چه چیزی جا می‌شود که قیدار را تا بالاخانه کشانده است؟ بعد از صدای گرومب گرومبِ قدم قیدار، صدای جرینگ جرینگ دسته کلیدِ گاوصندوق کاوه بلند می‌شود.

میرزَا با تعجب به نعمت که جلوِ پلیموث ایستاده است، مَی‌گوید:
ــ امانات را می‌گذارد تو آن گاوصندوق. چه امانتی داشته است این قرتی؟!
صدای باز و بسته شدنِ درِ گاوصندوق را همه می‌شنوند. قیدار آرام آرام خم می‌شود روی نرده‌های پله‌گان و ریز ریز پایین می‌آید. چیزی دست‌ش نیست انگار. یکی از دست‌هاش را البته مشت کرده است. قیدار که پایین می‌آید، بچه‌های گاراژ کوچه باز می‌کنند تا قیدار برود کنارِ درِ سمتِ راننده‌ی پلیموثِ دودر. قیدار در را نگه می‌دارد و اجازه نمی‌دهد که پاپیون به احترام پایین بیاید. به پاپیون اشاره می‌کند که شیشه را کمی باز کند.
شیشه‌ی کورسیِ نارنجی باز می‌شود. قیدار دست‌ش را از زیرِ کتِ نیم‌دارش بیرون می‌کشد و کفِ دست‌ش را باز می‌کند. آفتاب روی برقِ تیغ می‌افتد و چشمِ همه را می‌زند. نفسِ همه حبس می‌شود. پاپیون خودش را عقب می‌کشد و فرو می‌رود توی سیب‌ها. قیدار تیغ را جلوِ صورتِ پاپیون می‌برد. بعد اما می‌خندد و دست‌ش را باز می‌کند.
ــ سیب‌پوست‌کنِ پلاستیکیِ دسته‌نارنجی! این تو گاوصندوقِ قیدار امانت بود. بچه‌های گاراژتان بدجایی جاش گذاشته بودند... به‌ش بگو، این مالِ سیب پوست کندن است...
قیدار چاقو را بالا می‌اندازد. چاقو مثلِ میلِ زورخانه سه چرخ می‌خورد در هوا. بعد از تیغه می‌گیردش و دسته‌ی پلاستیکی‌ش را می‌دهد دستِ پاپیون. پاپیون چاقو را می‌گیرد و می‌بندد و تشکر می‌کند. قیدار اشاره می‌کند به سیب‌ها:
ــ دورِهمی بنشینند، پوست بکنند، دست و بدن‌شان، محضری، ورز می‌آید!
پاپیون "چشم، چشم!" می‌گوید. ماشین را می‌زند تو دنده و نیم‌دورِ چرخ که جلو می‌رود، ترس‌ش می‌ریزد و آرام می‌گوید:
ــ قیدارخان! من برای آشتی آمده بودم... سه تا جوجه که نصفِ ساندویچ و نصفِ قوطی آب‌جو، جیره‌ی روزانه‌شان هست، یک غلطی کرده بودند... من از طرفِ رئیس آمده بودم برای عذرخواهی دیگر... از شما انتظار نداشتند که بد حساب کنید روی این حرکت...
قیدار به پاپیون می‌گوید:
ــ قیدار اهلِ حساب به حساب نیست. ما دو تا حساب داریم با شما. یک حساب سفته‌اش برمی‌گردد به تنِ قیدار، شیرینی آوردی، صاف شد. سیب پس دادیم، خط هم خورد... یک حسابِ دیگر سفته‌اش واخواست می‌شود به پاره‌ی تنِ قیدار... آن حساب به این شل-شلی‌ها صاف‌بشو نیست. صاف هم بشود، خط نمی‌خورد...
ــ آن را هم رئیس صاف می‌کند... او این‌روزها، قبلِ این‌که برویم ترمینال، دارد همه‌ی حساب‌هاش را صاف می‌کند. با این‌که مثلِ شما اعتقادات ندارد، اما ام‌روز می‌خواست برود پیشِ همان آخوندی که شنیده بود شما باش وجوهات صاف می‌کنید...

قیدار می‌خندد:
ــ سیدِ گلپا، با این چیزها آبستن‌بشو نیست! کفش‌هات جفت، حرف‌هات مفت!
نعمت، "مرحمت زیاد" قیدار را از "کفش‌هات جفت"، سوا می‌کند. از جلوِ کورسی کنار می‌رود و پاپیون گازش را می‌گیرد که زودتر از گاراژ قیدار بیرون بزند. از درِ گاراژ که بیرون می‌رود، باید بپیچد تا از کوچه‌ی قیدار برود تو گذرِ قیدار و بعد هم برسد به خیابانِ قزوین و... اما دور که می‌گیرد تو کوچه، ترمزش انگار نمی‌گیرد و با جلوِ گل‌گیرِ پلیموثِ کورسی، خطی نارنجی می‌اندازد روی آریاشاهینی که معلوم نیست مالِ کدام هم‌سایه‌ی بی‌خبری است. پلیموث نمی‌ایستد و با همان سرعت از کوچه خارج می‌شود. می‌زند و درمی‌رود. هاشمِ شامورتی می‌دود به سمتِ درِ گاراژ. فرز است هاشم. پلیموث که از کوچه خارج می‌شود، می‌ایستد و نفس نفس می‌زند. به گردش هم نمی‌رسد. آرام برمی‌گردد و به میرزا می‌گوید:
ــ نرسیدم به‌ش... اما بنویس! برداشتم نمره‌اش را...
میرزا که کاغذ و قلم آورده است، شماره‌ی پلیموث را می‌گیرد و می‌نویسد روی کاغذ تا بگذارند زیرِ برف‌پاک‌کنِ آریاشاهینِ بی‌چاره...
نعمت می‌خندد:
ــ با این خطی که به‌ش افتاد، وسطِ زمستانی، کورسی، کرسی شد! باید بنشینند دورش و سیب پوست بکنند شبِ چله!
ناصر اگزوز می‌گوید:
ــ طرف راننده هم نبود... این‌جا من کمرشکن را یک‌فرمان درمی‌آورم، این با کورسیِ دودر رفت کنارِ گاوآهن‌های زراعتِ ورامین!
نعمت می‌گوید:
ــ ترمزش نگرفت به نظرم...
هاشم می‌گوید:
ــ شاید هم سیبی سریده باشد زیرِ پدال!
همه می‌خندند و سر تکان می‌دهند. قیدار سر تکان می‌دهد و سرِ میرزا که دارد تیغه‌ی برف‌پاک‌کنِ آریاشاهین را بالا می‌آورد، داد می‌کشد:
ــ چه کار می‌کنی میرزا؟
میرزا از همان بیرونِ گاراژ خطِ نارنجی، روی درِ آریاشاهین را نشان می‌دهد و اشاره می‌کند که نمره‌ی پلیموث را روی شیشه‌ی آریا گذاشته است برای خسارت. قیدار به تأسف سر تکان می‌دهد و به ناصراگزوز می‌گوید:
ــ اگر شعور هم تو این گاراژ گواهی‌نامه می‌خواست، همه‌ی شما پایه‌یکی‌های قلابی، هنوز تو بخشِ بی‌سوادهای آیین‌نامه‌ی موتورسیکلت داشتید درجا می‌زدید! به‌ش بگو زیرِ شیشه بزند گاراژ قیدار و بعد هم که صاحب‌ش آمد، محضری عذرخواهی کند و بفرستدش دکان درویش مکانیک... حق؟!

ناصر "حق" می‌گوید و سر تکان می‌دهدَ قیدار به سمتِ بالاخانه می‌رود و آرام، انگار با خودش می‌گوید:
ــ قرتی بیاید تو محلِ ما خسارت بدهد؟!
قرتی را که می‌شنوند، همه به هم نگاه می‌کنند. نعمت و هاشم و ناصر و باقی، انگار متوجهِ چیزی شده‌اند و حالا به‌تر حکمِ ترنابازی را فهم می‌کنند. کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه بوده است انگار...
***
تا یک ساعتِ بعد که پارکابیِ ناصر، قاسم، به گاراژ می‌رسد، تو همه‌ی قهوه‌خانه‌های تهران، از حسین ترکِ مولوی تا زغالیِ تجریش، نقل، نقلِ پلیموثِ سیب‌فروش‌هاست! قاسم به راننده‌هایی که دور و برِ تریلیِ سرویسیِ فری ینگه جمع شده‌اند، می‌گوید:
ــ همه می‌خواستند بدانند کار، کارِ کیست. تو امیریه، سرِ پلِ امیربهادر، شیشه‌ی یک کفش‌فروشی ریخته بود پایین! می‌گفتند مثلِ توپِ شلپنر شلیک شده بود به شیشه! همه می‌خندیدند. ماشینِ کورسی، سرِ هر دنده عوض کردن، بی‌ادبی می‌شود، تلنگ‌ش در می‌رفته است و از ماتحت‌ش سیب بیرون می‌پریده است... آنتن‌ش عینِ تیغه برف‌پاک‌کن، این ور و آن ور می‌رفت. سیب سیخ کرده بودند توش... همه می‌خواستند بدانند کار، کارِ کیست. عاقبت ته و توش را درآوردند که اتولِ کورسیِ نارنجیِ تک، مالِ یکی از نمایش‌گاه‌دارهای تخت‌طاووس بوده است که تازه از امیریه رفته است. اتول را برای امتحان داده بوده به شاه‌رخ قرتی که یک‌دور بزند تو شهر و پس بیاورد... نمایش‌گاه‌دار بدبخت شده بود... اتولِ تک‌ش انگشت‌نما شده بود... حالا چه‌طور اتولِ نارنجیِ کورسی، پرِ سیب شده بوده، خدا می‌داند؟!
آچار از دستِ فری ینگه، انبرقفلی از دستِ هاشمِ شامورتی، بیل‌تایر از دستِ راننده‌ی خاور، به زمین می‌افتد. همه می‌گویند:
ــ کورسیِ نارنجی را شاه‌رخ قرتی برای امتحان قرض کرده بوده؟
ــ مگر چندتا کورسیِ نارنجیِ پلیموث تو کل تهران داریم؟!
ــ پس این پاپیون از بچه‌های گاراژِ شاه‌رخ بوده؟!
ــ آره... راننده‌اش هم پاپیونِ قرمز داشت... (حالا قاسم است که تعجب می‌کند.) شما از کجا می‌دانید؟
قاسم به دور و بر نگاهی می‌کند و جعبه‌های خالی سیب را که پشتِ خاور، می‌بیند، دهان‌ش از تعجب باز می‌شود...
ــ پس کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه است...
***

مسجدِ آقا، بعضی روزها دو ساعت مانده به اذانِ ظهر، درِ شبستان‌ش باز است تا مراجعان به نوبت، خدمت‌شان برسند. از بازاری‌های متدینی که برای صاف کردنِ وجوهات می‌آیند تا زن و شوهرهایی که اختلاف‌شان شده است. سیدِ گلپا می‌نشیند و کج، تکیه می‌دهد به دیواره‌ی منبر و یکی-یکی مراجعان می‌آیند و دردِ دل می‌گویند.
آخرین نفر، قبل از اذانِ ظهر، قیافه‌اش به مسجدِ آقا نمی‌خورد. شلوارِ سفید پوشیده است و دست‌بندِ طلا دورِ مچ‌ش است. پیراهنِ زرشکی زیرِ پالتوی سفید به تن کرده است. دست‌مالِ گردنِ سفید و سرخی هم دورِ گردن دارد که حسن‌ش پنهان کردنِ زنجیرِ طلای دورِ گردن است. آقا برای او هم مثلِ باقی نیم‌خیز می‌شود و در جوابِ سلام می‌گوید:
ــ سلام علیکم و رحمه‌الله. امرتان را بفرمایید...
قرتی به دو جوانی که هم‌راهی‌ش می‌کنند، دستور می‌دهد که کمی عقب‌تر بنشینند. بعد به آقا می‌گوید:
ــ برای وجوهات خدمت رسیده‌ام...
ــ الان نه ماه رمضان است، نه ماهِ محرم... سالِ خمسیِ شما چه وقت است؟
قرتی نمی‌داند، سالِ خمسی یعنی چه. آقا از او می‌پرسد که سال‌های پیش چه وقتی وجوهات می‌داده است و وقتی می‌بیند که قرتی تو باغِ شرعیات نیست، قلمه به قلمه، سالِ خمسی و وجوهات را برای‌ش شرح می‌دهد. قرتی سر تکان می‌دهد:
ــ من کارم تو ایران خیلی جدی نیست. چند تا بنز صد و نود و دویستِ گازوئیلی دارم که تو جاده‌ها کار می‌کنند و مسافر می‌برند و سرِ ماه هم چیزی می‌گیریم ازشان. با این‌که همه‌ی ایران من را به این کار می‌شناسند، اما کارِ مسافرکشی، اصلاً قابل‌دار نمی‌شود. اصلِ کارم، هفت تا تریلیِ ترانزیت است و برای همین بیش‌تر حساب‌م با خارجی‌هاست. روی همین حساب، با اجازه‌ی شما، سالِ خمسی‌م را ژانویه به ژانویه قرار می‌دهم. کریسمس به کریسمس... می‌دانید که... الان همه‌ی دنیا با آن تاریخ کار می‌کنند...
آقا می‌خندد. بعد از او می‌خواهد که بیش‌تر خودش را معرفی کند. سیدِ گلپا، "شاه‌رخ" را که می‌شنود، سر تکان می‌دهد و تغیری در چهره‌اش پیدا نمی‌شود. قبل از این‌که او حرفی بزند، شاه‌رخ خودش می‌گوید:
ــ من شنیدم که تو صنفِ ما، بعضی قدیمی‌ها، خدمتِ شما می‌رسند... مثلاً همین قیدار که اتفاقا با ما هم میانه‌ای ندارد و سرشاخ است...
ــ می‌آید گه‌گاه؛ سلسله‌ای دارد برای خودش قیدار!
شاه‌رخ، حرفِ آقا را می‌گیرد. می‌گوید:
ــ شاید... شاید... اما او نفر آخرِ یک سلسله است... حالا به قولِ گفتنی، پدرومادردار! اما من نفر اول یک سلسله هستم... جلو شما بی‌ادبی می‌شود،

گیرم بی‌پدرومادر. اصلَش بَچه‌های من‌ند، که تو راه َهستند. اما قیدار عقیم است... کارش می‌خوابد... دوره‌ی آن سلسله تمام شده است. نه می‌داند تلکس یعنی چه، نه می‌داند ترمینال یعنی چه، نه می‌داند ترانسپورت را با کدام ت می‌نویسند... حالا هم که دارالتادیب ساخته است برای عملی‌ها... دوره‌ی این کارها تمام شده است آقا... دوره، دوره‌ی ماست... ما هم آمدیم خدمتِ شما که صاف کنیم حساب را... تا شما بدانید که باید با ما جدیدی‌ها کار کنید... چو انداخته‌اند پشتِ سرِ ما که گاراژِ ما ایراد دارد و بچه‌هامان هیزبازی درمی‌آورند و... جدیدا خانم‌های چادری سوارِ صد و نودهای ما نمی‌شوند... آمده‌ایم این‌جا که ان‌شاءالله به نفسِ شما و توصیه‌ی شما و امثالِ شما، گرفتاری‌هامان کم شود... ان‌شاءالله می‌فرستم چهارتا صد و نود دنبال‌تان، که یک شبِ جمعه شما و مسجدی‌هاتان را سوار کنند و ببرند شاه‌عبدالعظیم، یا شاید حتا قم برای زیارت...
سیدِ گلپا می‌خندد و ابرو بالا می‌اندازد و زیرِ لب می‌گوید: "حتا قم!" شاه‌رخ اما کم نمی‌آورد. ادامه می‌دهد:
ــ بله... حتا قم... هم ما را دعا می‌کنید، هم از آن‌طرف رخ دارد این‌کار تو ترمینال و مردم هم می‌بینند و چوهای صدمن یک غازِ حرفِ‌مفت‌بزن‌ها، فرومی‌نشیند... همین که ببینند آخوندی مثلِ شما...
آخوند عباش را روی دوش‌ش مرتب می‌کند و حرفِ شاه‌رخ را می‌برد:
ــ اگر می‌خواهی خدا را بخری، این‌جا جاش نیست؛ جاش تو دلِ‌ت است... اما اگر من را می‌خواهی بخری، این جا جاش هست... درست آمده‌ای...ولی... ولی تو خیال می‌کنی مظنه‌ی من دستِ قیدار است؟ نه... مظنه‌ی من دستِ حیدرِ کرار است!
شاه‌رخ خوش‌حال می‌شود. نیش‌ش باز می‌شود.
ــ کوچکِ آدم چیزفهم! می‌خواهیم حل کنیم مشکلات را... مظنه دستِ هر که باشد، رقم دارد دیگر... ده گره از ما باز شود، یک گره هم از شما باز می‌شود دیگر... اتفاقا خدا شاهد است، صبح گل و شیرینی فرستادم دفترِ قیدار که همه‌چیز را تمام کنم... بی‌ادبی می‌شود، نفهمی کرد و توهین کرد به بچه‌های ما... حتا گفتن ندارد... به شما هم توهین کرده بود... جلوِ شما زبان‌م لال شود... اما گفته بود، آن سید، یعنی حضرت‌عالی، آبستن... استغفرالله... من که زبان‌م نمی‌چرخد...
سیدِ گلپا لب‌خند می‌زند.
ــ من بگویم؟! حتماً گفته بود که این آخوند از آن آخوندها نیست که با وجوهات آبستن شود!
شاه‌رخ با ناراحتی سر تکان می‌دهد و "بله، بله" می‌کند. سیدِ گلپا باز هم می‌خندد. بعد نیم‌خیز می‌شود و عصاش را برمی‌دارد. چهره‌اش جدی می‌شود. دسته‌های هزاری را که دور و بری‌های شاه‌رخ چیده‌اند جلو روش، نگاه

می‌کند. به آرامی می‌گوید:
ــ ببخشید آقا، من مجبورم صدام را بلند کنم... خادمِ مسجد، سمعک می‌زند، گوش‌ش نمی‌شنود... از آن طرف، آن چه باید عرض کنم، وجوبِ شرعی دارد. واجبِ کفایی است البته...
شاه‌رخ دست روی سینه می‌گذارد و می‌گوید:
ــ صاحب‌اختیار هستید...
سید گلپا عصا را می‌زند به دسته‌های هزاری و پول‌ها پخشِ زمین می‌شود. فریاد می‌کشد سرِ خادم:
ــ خادم! این نجسی‌ها را بریز بیرون از خانه‌ی خدا... برای من، تو و قیدار توفیری نمی‌کنید... دینارِ تو را اگر به سبب نباشد، می‌گیرم، قنطارِ قیدار را اگر به علت باشد، نمی‌گیرم... توفیرِ قیدار با تو، توفیرِ در سلسله است... و الا برای من، تو و قیدار توفیری ندارید... باید بروید و با هم بسازید... اما منِ سید، نپسندیدم این پول را... نه خیال کنی به خاطرِ فکل‌ت... نه... این‌جا از مینی‌ژوپ می‌آید تا روبنده، من را به ظاهر کاری نیست... شما این پول را ببر جایی دیگر... هستند آخوندهایی که این پول را دست‌گردان کنند و حلال کنند... حلال کردنِ این پول، کار شیخ است، کارِ سید نیست!
خادم دستِ شاه‌رخ را می‌گیرد و راه‌نمایی‌ش می‌کند تو راه‌رو. دور و بری‌ها هم پول‌ها را جمع می‌کنند. جرات ندارند به چشم‌های سید نگاه کنند. دست می‌گذارند روی سینه و تندتند، پس‌پس بیرون می‌روند.
***
وسطِ راه‌رو، شاه‌رخ پالتو و پیراهن‌ش را صاف می‌کند و دست‌مالِ گردن‌ش را با ناراحتی از دورِ گردن باز می‌کند که راحت‌تر نفس بکشد. همان‌جا برمی‌گردد به دو جوانی که کنارش ایستاده‌اند، می‌گوید:
ــ نه چیزی دیدید، نه چیزی شنیدید... درست‌شان می‌کنم!
***
هفته‌ی اولِ هم‌خانه‌گی است. هفته‌ی اولِ راه افتادنِ لنگرِ پاسید است. قیدار هر شب باید کنارِ شهلا باشد. خودش هم می‌داند. اما شاه‌داماد، شب‌ها، نه سرِ شب که بعد از نیمه‌شب بوفالو را روشن می‌کند و به لنگر می‌رود. حتا یکی-دو شب هم مجبور شده است، گاراژ بخوابد؛ در همان بالاخانه. اما این بار بی‌اسباب و اثاثیه... قیدار فقط دنبالِ این است که سر در بیاورد کار، کارِ کیست.
از فردای روزی که سیب‌ها روی پلیموث بار شدند، گرفتاریِ تازه‌ای برای گاراژ درست شده است. هر کامیون و هر تریلی، هر چارچرخ و ده چرخ تا بیست و چهار چرخ، هر جنبنده‌ای که روی گل‌پاش‌ش، روی بادگیرش، پشتِ درش، "بیمه‌ی جون" نوشته شده باشد، گرفتار باج‌گیرها شده است. آنی نیست که تلفنِ روی میزِ میرزا زنگ نخورد. حالا دیگر میرزا روی نقشه‌ی قدیِ

ایرانِ دیوارِ دفترِ گاراژ، سوزن کم آورده است. میرزا با عصبانیت می‌گوید:
- هر چاردیواری اسم‌ش شده است، پاس‌گاهِ ژاندارمری...
قیدار می‌خندد:
ــ ژاندرام‌مرغی‌ها شب‌کار هم شده‌اند... دِه را با کدخداش از رو نقشه بدزدند، تا دو هفته به روی خودشان نمی‌آورند؛ حالا نوبتِ ما که شده، شب و نصفِ شب هم دست از سرِ گاراژ بر نمی‌دارند...
راننده‌ها نخ داده‌اند که ژاندارم‌های همه‌ی پاس‌گاه‌ها تا جنبنده‌ای از گاراژِ قیدار می‌بینند، مسلح بیرون می‌ریزند و شروع می‌کنند به گشتن و وارسیِ اتول. بارها را می‌ریزند زمین و لابه‌لاش را می‌گردند. بعد می‌روند سراغِ رودری و چرمِ صندلی و حتا توربوشارژِ موتورِ کامیون‌های ولووِ صفر که تازه قیدار خریده است. خواب به چشمِ گاراژ نمی‌آید. همه‌ی مانده‌ها تو دفتر جمع شده‌اند و گوش به زنگِ تلفن هستند. دفترِ گاراژ شده است اتاقِ جنگِ ارتش!
میرزا که حساب و کتاب‌ها و بارنامه‌ها دست‌ش است، می‌گوید:
ــ حاج حسنِ قاسمیه، تماس گرفته است و گله کرده است. بارش، ضایع شده است...
هاشمِ شامورتی سر تکان می‌دهد و اضافه می‌کند:
ــ بعضی بارفروش‌های قدیمی، از دور و بری‌های طیبِ خدابیامرز هم پیشِ من گله‌گی کرده‌اند که این چند روزه، هر باری را ما آورده‌ایم، ته‌زرد از آب در آمده است...
قیدار می‌گوید:
ــ میرزا! باید خسارت‌شان را بدهیم... برای قیدار خوب نیست که پشت‌ش گله‌گی کنند...
هاشم فوری می‌گوید:
ــ من که هم‌چه زدم تو دهان‌شان که پرِ خون شد! اما درست می‌فرمایید، در شأن شما نیست که پشت‌تان حرف بزنند...
میرزا می‌گوید:
ــ به ما چه که خسارت بدهیم؟ مگر ما بارشان را ضایع کرده‌ایم؟ بروند از ژاندارمری خسارت بگیرند که بی‌خود و بی‌جهت بارها را می‌ریزد پایین...
ناصراگزوز می‌گوید:
ــ هم‌چه بی‌خود و بی‌جهت هم نیست...
گوشِ همه تیز می‌شود. همه می‌خواهند سر در بیاورند که کار، کارِ کیست.
ناصر ادامه می‌دهد:
ــ بی‌ادبی است... اما از وقتی لنگر را ساخته‌اید و این معتادها را...
قیدار تصحیح می‌کند:
ــ سیاه و سفیدها را...
ــ این سیاه و سفیدها را ریخته‌اید تو لنگر، همه حرف در آورده‌اند که روزی

بیست کیلو، خالصِ تریاکی است که باید بکشند... حرف چرخیده است و رسیده است به ژاندارمری‌ها و آن‌ها هم مشکوک شده‌اند به گاراژ... سرِ همین کار خراب شده است دیگر...
قیدار سر پایین می‌اندازد. دست به کمر می‌زند و چپ و راست راه می‌رود کفِ دفتر... از خوش‌نامی به بدنامی رسیده است انگار... این از ژاندارمری، این از بارفروش‌ها، این از مردم و این هم از راننده‌های خودش... فری ینگه اجازه می‌گیرد و سکوت را می‌شکند.
ــ این‌ها چه‌جور می‌فهمند که کامیون و تریلی مالِ گاراژِ قیدار است؟
هاشمِ شامورتی‌باز فکر می‌کند و جواب می‌دهد:
ــ ژاندارم که چشمِ لوطی‌پسند و حلال‌زاده‌سواکن ندارد!
ــ براوو! چشمِ حلال‌زاده‌بین ندارند که بفهمند راننده مالِ گارازِ قیدار است. این‌جا هم مثلِ اروپا نیست که آرمِ گاراژ داشته باشیم رو اتول‌ها... از آن طرف نمی‌شود کسی بنشیند و هر روز نمره‌ی پلاکِ همه‌ی بچه‌ها را لو بدهد... سوزن‌ها را روی نقشه نگاه کنید! نقشه شده است جوجه‌تیغی بس که میرزا روشِ سوزن چسبانده است. از سرخس تپیده داریم تا چابهار! از خرم‌شهر تا بازرگان! پس با نمره راپرت نداده‌اند... اُ-کِی؟
همه به فکر فرو می‌روند. قیدار گیج است اما تایید می‌کند حرفِ فری را. فری ادامه می‌دهد:
ــ راپرت داده‌اند فله‌ای... به ژاندارم‌ها گفته‌اند که هر اتولی که جایی‌ش نوشته شده بود، "بیمه‌ی جون"، اُ-کِی نیست... مالِ گاراژِ قیدارخان است و باید بگردیدش که مثلاً مواد جابه‌جا می‌کند... این‌جوری می‌شناسند بچه‌های ما را...
نعمت می‌خندد و می‌گوید:
ــ بالاخره هر خری یک چیزی سرش می‌شود! این فری ینگه هم اُ-کِی شده است!
فری سر بلند می‌گیرد و می‌گوید:
ــ قیدارخان! راه‌ش این است که این "بیمه‌ی جون" را فعلاً چند وقتی بی‌خیال‌ش شویم و بدهیم پاک‌ش کنند...
قیدار می‌ایستد. تن‌ش به رعشه می‌افتد. چنان نعره‌ای می‌کشد که همه فرار می‌کنند:
ــ یکی می‌گوید سیاه وسفیدها را که به من پناه آورده‌اند از لنگر بیرون کنم، قیدار می‌ریزد تو دل‌ش و جواب نمی‌دهد... همین توی دل ریختن‌های قیدار است که تو سرپایینی دور بر می‌دارید و کار به جایی می‌رسد که لنت‌تان هم داغ کند و ترمزتان هم نگیرد و برگردید بگویید که نامِ "جون" را از گاراژ در بیاورم... شعورِ گیربکسِ کامیون بیش‌تر از حنجره‌ی شماست... اشتباه معکوس بکشی، دو-معکوس را بکنی سه-معکوس، جا نمی‌خورد؛ اما هر پرت

و پلایی تو آن حلقومِ شما جا می‌خورد... بنچاقِ این گاراژ، محضری، به نامِ نامیِ جون است و ما رنگی‌ها، به عشقِ او صبح کرکره می‌کشیم بالا... سندِ این گاراژ، منگوله‌دار، مدیونِ سیاه و سفیدهایی است که قرار است تو لنگرِ پاسید بخوابند و ما رنگی‌ها، به عشق آن‌ها شب تهِ دخل را کهنه می‌کشیم!
میرزا! از فهم‌شان بیجک بگیر که دیگر دور بر ندارند!
میرزا دست‌ش را می‌گذارد روی بینی و اشاره می‌کند که در اتاقِ جنگ همه خفه شوند! قیدار می‌داند که به این راحتی‌ها کاری از دست‌ش برنمی‌آید. کار که بیافتد دستِ حکومت، گرفتاریِ قیدار شروع می‌شود. برای همین است که هیچ وقت دم پرِ حکومت نمی‌پرد. اگر با ده برابر کرایه و پس‌کرایه، بارِ دولتی به تورش بخورد، یا گندمِ تو سیلو را مجانی به‌ش بدهند که ببرد تا خراب نشود، نمی‌برد. اما حالا کار گیر کرده است به حکومت. آن هم ژاندارمری...
ناصر اگزوز یک‌هو می‌گوید:
ــ قیدارخان! دادگاه که تشریف‌فرما شدید، ما هم پشتِ گل‌پاش بودیم، قاضی می‌گفت که تیمسارِ کلِ ژاندارمری از شما تعریف کرده است...
قیدار سر تکان می‌دهد.
ــ صفاریان به‌زِ باقی‌شان است. تومان تومان توفیر می‌کند با باقی‌شان... به آن عکسی که ما تو گاراژ نداریم و آن‌ها تو مستراح هم باید بزنند، اعتقاد ندارد...
ناصر خوش‌حال می‌گوید:
ــ بله دیگر... تیمسار صفاریان فرمان‌دهِ کلِ ژاندارمری است... یک تک‌زنگ شما به‌ش بزنید، کار حل است...
قیدار دوباره شروع می‌کند به راه رفتن. جلو می‌رود و بعد از مدت‌ها که ناصر را از چشم انداخته بود، شانه‌هاش را می‌گیرد.
ــ از توکل دور است... اگزوز، از توکل دور است که مثلِ قیدار زنگ بزند به مثلِ تیمسار...
میرزا می‌آید بینِ ناصر و قیدار. می‌گوید:
ــ ما به توکل چه کار داریم که دور باشد یا نزدیک؟ آن‌ها کارشان اتوبوس است، تازه شنیده‌ام جاکن شده‌اند که بروند ترمینال... خیلی هم دور نمی‌شوند این‌جوری... از ناصرخسرو به ما نزدیک‌تر می‌شوند...
قیدار قه‌قاه می‌زند. باقی هم می‌خندند. به میرزا می‌گوید:
ــ گفتم به‌ت که از فهمِ این بچه‌ها بیجک بگیر... کنارش یادت باشد که از فهمِ خودت هم بیجک بگیری که هنوزِ فرقِ توکل و اتوتوکل را نمی‌فهمی!
همین خنده کمک می‌کند به ناصر که بدود و از لابه‌لای دفتر تلفن، اول برود تو صاد و صفاریان را پیدا نکند و عاقبت از الف تا یا را بگردد و در صفحه‌ی عین، تیمسار صفاریان را پیدا کند و هیچ وقت فهم‌ش بیجک نگیرد که چرا صفحه‌ی

عین... و نفهمد که عین، اولِ عمله‌ی ظلم است! گیرم خوب‌هاشان و با قیدار رفیق‌هاشان...

اتاق شده است عینِ اتاقِ جنگ. همه دارند چپ و راست راه می‌روند و نقشه می‌کشند. میرزا پشتِ خط نشسته است که هر آن خبر برسد از پاس‌گاهی که بارِ کامیونی را زمین ریخته‌اند. ناصر از همین گیجیِ جماعت استفاده می‌کند و تماس می‌گیرد با دفترِ تیمسار و توضیحات می‌دهد. آجودانِ تیمسار حرف‌ها را یادداشت می‌کند و تماس را قطع می‌کند. انگار کسی اصلاً متوجهِ ناصر نبوده است. یا نخواسته است که متوجه باشد.
چند دقیقهِی بعد تلفن دوباره زنگ می‌خورد. میرزا با ناراحتی تلفن را برمی‌دارد که ببیند کدام کامیونی در کدام پاس‌گاه تپیده است. یک‌هو رنگ از رخش می‌پرد. داد می‌کشد:
ــ قیدار! بیا که توکل‌ت خط برنداشت! شما زنگ نزدی، خودشان زنگ زده‌اند... از دفترِ تیمسار صفاریان!!
هیچ‌کس تعجب نمی‌کند. انگار همه قرار گذاشته بودند که ندانند کار، کارِ کیست. قیدار گوشی را می‌گیرد و در جا می‌نشیند روی صندلی. مبادا سرِ پا با ستاره‌داری حرف بزند.
ــ تیمسار! قیدار اهلِ تماس گرفتن نیست... اما از این کار سر درنمی‌آورد. می‌داند کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه هست، اما نمی‌داند کار، کارِ کیست...
کمی مکث می‌کند و به حرف‌های تیمسار گوش می‌کند. بعد عصبانی می‌شود و می‌گوید:
ــ پاکِ پاک... منتی هم به خاک نداریم. این قصه یک "اما" دارد... اما یک بارِ هندوانه‌ی شریف‌آباد را که برِیزی زمین و دوباره بار کنی، عشرش می‌ترکد. تازه این به جز خمسی است که محضری ژاندارم‌های شما سوا می‌کنند... بار، اگر، گوجه فرنگیِ میناب باشد، یک بار که برِیزی زمین، دیگر صرف نمی‌کند که دوباره بارش کنی... قیدار از زمانِ طیبِ خدابیامرز، با بارفروش‌ها عهدنام‌چه دارد... مالِ حالا که نیست...
تیمسار چیزی می‌گوید که قیدار از جا بلند می‌شود.
ــ عجب! پس همه‌ی تماس‌ها از تهران است... زنگ می‌زنند و راپرت می‌دهند... عجب! حالا پاس‌گاه‌ها دنبالِ چه می‌گردند؟!
تیمسار چیزی می‌گوید. قیدار یکه می‌خورد. بعد می‌گوید:
ــ قیدار، تو کارِ زن جماعت، دخالت نمی‌کند!
تیمسار پشتِ خط خودش را به نفهمی می‌زند.
ــ آن‌چیزی که شما دنبال‌ش می‌گردید، تیولِ والاحضرت شاه‌دخت است! خیالِ شیر و خورشید تخت، قیدار، تو کارِ زن‌جماعت دخالت نمی‌کند، تیمسار!
تماس قطع می‌شود. هاشم و ناصر و باقی متوجه می‌شوند که کنایه‌ی قیدار به کجا برمی‌گردد. نعمت آرام می‌گوید:
ــ تیمسار، شاید به آن عکس اعتقادات نداشته باشد، اما بالاخره زیرِ سایه‌ی مجسمه‌ی بیست و چهار اسفند می‌پلکد... بارخورش این‌قدر نبود که

قیدارخان، گذاشت روش! این بار، شاه‌فنر می‌شکاند!
فری ینگه آرام می‌گوید:
ــ این‌بار، شاه، فنر می‌شکاند!!
قیدار می‌فهمد که کار، کارِ تهران است. می‌فهمد که پلیموثِ سیب‌فروش‌ها، دنباله دارد... باید فکرِ دیگری بکند...
همان‌جا دستور می‌دهد کامیون‌های برگشتی از گمرکاتِ جنوب، خالی برگردند و میوه و سبزی بار نزنند. این یعنی نصف شدنِ مداخلِ گاراژ... و روشن است که کار، کارِ کیست...
هاشمِ شامورتی، دست می‌گذارد روی پیشانی و از دفتر بیرون می‌رود. سیاه‌زمستانی است...

***

فرداصبح دوباره پاپیون می‌آید دفترِ گاراژ. این‌بار تو نمی‌آید. از پلیموث خبری نیست. بنزِ صد و نودِ گازوئیلی را همان کنارِ درِ گاراژ روشن رها می‌کند و سرک می‌کشد داخلِ گاراژ. نوجوانی را می‌بیند که با یک لنگ افتاده است به جانِ شیشه‌ی اینترنشنال. سرش داد می‌کشد:
ــ بچه یک تُکِ پا بیا این‌جا و این نامه را ببر برای صاحب‌کارت... نامه را شاه‌رخ‌خان فرستاده‌اند. گم‌گور نکنی نامه را بچه!
قاسم، لنگ را تکانی می‌دهد تا صدای شرغ‌ش بلند شود و آب‌ش پشنگ بپاشد. بعد آرام می‌گوید:
ــ یک نگاه به این اینترناش بیانداز، یک نگاه به آن صد و نود! لنگیِ این اینترناش، بچه هم که باشد، زنگی است پیشِ راننده‌ی صد و نودِ گازوئیلی!
پاپیون تفی روی زمین می‌اندازد و زیرِ لب می‌گوید:
ــ پارکابی‌شان هم زبان‌دار است!
قاسم نامه را می‌گیرد و برانداز می‌کند. یک آن پاپیون را به جا می‌آورد. همان راننده‌ی پلیموث است که سیب تر می‌زد به امیریه... براندازش می‌کند. این‌بار به جای پاپیون و پیراهنِ بیتل‌پسند، یقه‌باز پوشیده است و موهای سینه را ریخته است بیرون. تا قاسم چیزی بگوید، پاپیون می‌نشیند پشتِ صد و نود و می‌زند تو دنده. قبل از راه افتادن، نگاهی می‌کند به آریاشاهینی که سه دست بتونه‌ی سنگی خورده است و منتظر است تا فردا درش را رنگ کنند. زیرِ لب چیزی می‌گوید و صدای لاستیکِ صد و نود بلند می‌شود که از کنارِ گاراژِ قیدار دور می‌شود...
نامه روی میزِ دفترِ گاراژ گذاشته می‌شود. وسطِ اتاقِ جنگ! بعد از تلفنِ تیمسار، کمی از گیر و گرفت‌ها کم شده است. از آن سو، دیگر بارِ میوه و تره‌باری هم در کار نیست که بازرسی‌ش ضرر بزند به گاراژ. ناصر اگزوز نامه را از دستِ پارکابی می‌گیرد و می‌گذارد روی میز.
میرزا جلو می‌رود و آرام با نوکِ چاقوی میوه‌خوری نامه را باز می‌کند. فری

ینگه آرام می‌گوید:
ــ می‌خواستم از آلمان بیاورم، اما همین‌جا هم هست. باید برای دفتر از این تیغه‌های پاکت‌بازکن بگیریم... تو این دفتر زیبا نیست که با چاقو نامه باز کنند!
قیدار می‌خندد و می‌گوید:
ــ از تلکس رسیده‌ای به نامه‌بازکن! به‌ترِ مادرخرج!
نامه را باز می‌کند. دعوت‌نامه‌ای است به جشنِ باشکوهِ شروع به کارِ ترمینال! با حضور صاحب‌منصبانِ لشکری و کشوری! قیدار می‌خندد. روی نامه، تاریخ و نشانی با خودکار تصحیح شده است. میرزا سرک می‌کشد و نامه را پنهانی می‌خواند. نامه را از زیرِ دستِ قیدار بیرون می‌کشد. قیدار، دمِ نامه را می‌گیرد و چپ چپ به میرزا نگاه می‌کند. میرزا می‌گوید:
ــ چه شد؟ می‌خواهم بیندازم‌ش دور دیگر. به کارِ شما که نمی‌آید...
قیدار کمی به فکرِ فرو می‌رود. نامه را به چشم‌ش نزدیک می‌کند:
- به کارِ قیدار می‌آید!
تلفن زنگ می‌خورد. میرزا گوشی را برمی‌دارد تا ببیند خبر از کدام پاس‌گاه است. اما صداش عوض می‌شود و از جا بلند می‌شود:
ــ بنده‌نوازی کردید... قیدارخان، با شماست... حاج علی فتاح!
قیدار از جا می‌پرد. به راننده‌های توی دفتر نگاه می‌کند:
ــ ذاتِ حلال‌زاده است... هم‌الان تهِ فکرم بود...
گوشی را می‌گیرد و خوش و بش می‌کند. گه‌گاه نامه را می‌آورد بالا و نگاه می‌کند. فتاح از پشتِ خط می‌گوید:
ــ حکما شما باید حاضر شوی در مجلسِ ترمینال... رخِ شما باید جلوه کند آن‌جا که چوب لا چرخِ گاراژ نگذارند... ما که تو صنفِ شما نیستیم که دعوت‌مان کنند، جخ تازه دعوت هم می‌شدیم، عذر داشتیم. زمین، غصبیِ جد و آباءمان بود... اما نقلِ شما توفیر می کند قیدارخان. شما باید بروی... مدیونِ خاکِ حاج فتاحی اگر خاطرخواهیِ ما نروی... فکلی، جوازتان را باطل می‌کند، اگر نروید... سه‌شنبه خبرِ رفتن‌تان را از موشِ کورِ خاکِ کوره‌ی قدیمِ فردوس می‌گیرم! یا علی مدد!
قیدار می‌خندد و به روی چشم می‌گوید. بعد دوباره به نامه نگاه می‌کند. چیزی می‌بیند:
ــ حاج علی! تاریخِ نامه‌ی مرا دستی عوض کرده‌اند. با قلم روی چاپی‌ش به جای سه‌شنبه نوشته‌اند، چهارشنبه. نشانی را هم از چیت‌سازی عوض کرده‌اند و انداخته‌اند از تو گودهای پشتِ کوره‌ی شما...
فتاح چیزی نمی‌داند. می‌گوید شاید هم تاریخ را عوض کرده باشند. قیدار گوشی را می‌گذارد. اما شک می‌کند حسابی... نکند کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه باشد...

***

برود یا نرود؟! اگر نرود، هر روز از جایی تو چرخِ گاراژ میخِ سه‌پره‌ای می‌رود که به عقلِ جن هم نرسد. یک‌روز، پاس‌گاهِ بینِ راه شر می‌شود، یک‌روز، کلان‌ترِی محل! یک‌روز، می‌روند سراغِ آخوندِ قدیمی، یک‌روز، سراغِ بدکاره‌ی جدیدی! اگر نرود، این قصه، از زیرِ جل، سر دراز پیدا می‌کند. اگر سرِ قصه دراز شود، بچه‌های گاراژ از کار بی‌کار می‌شوند؛ بچه‌ها از کار بی‌کار شوند، سیاه و سفیدهای لنگر دوباره بیمار می‌شوند...
اگر برود، قصه رو می‌آید. حالا چشم در چشم می‌اندازند و کارد می‌کشند. اما اگر برود، از آن سو جوابِ شهلاجان را چه خواهد داد؟ پایانِ قصه، که صاف کردنِ حسابِ پاره‌ی تن باشد، چه‌جور راست درخواهد آمد؟ یک‌جا اگر مخبری عکسی بیاندازد از قیدار، کنارِ دستِ لشکری و کشوری و از همه بدتر، کنارِ دستِ شاه‌رخ، باید بدهد از بغداد برای‌ش کلاه بیاورند، که بگذاردش بالاتر! عکس هم نیاندازند، آن‌که باید بیاندازد، می‌اندازند؛ هم عکس‌ش را و هم مجسمه‌ی هیبت‌ش را... یکی را روی کاغذ می‌اندازد، یک را زیرِ سنگِ خلا!
قیدار دست به کمر، از دفتر بیرون می‌زند و تو گاراژ راه می‌رود. لنگ می‌زند و یادِ روزی می‌افتد که با آقا تختی رفتند افتتاحِ سالنِ امجدیه و مردم همه بلند شدند... برای چه مردم بلند شدند؟ قد و قامت؟ یال و کوپال؟ گل و گردن، سر و سینه، بر و بازو، مچ و پنجه؟! یا شاید هم برای نیم‌کیلو مفرغ و نقره و طلا... نیم ساعت برای‌ش کف می‌زدند و نیم ساعت کمرِ جهان‌پهلوان دوتا بود. مدال‌ها نبود که از تختی، تختی ساخته بود، قوزِ تواضع بود که پشتِ گردن داشت، بس که جلوِ مردم خم کرده بود سرش را... کسی که باید می‌دید، دید... برادرِ شاه‌دخت، شاه‌پور، عوضِ نیم ساعت تعظیمِ پهلوان که نه، عوضِ یک عمر تعظیمِ پهلوان به مردم، نیم ساعت، کف زدنِ مردم را دید و... شد آن چه شد... و رفت آن‌که رفت...
اشک در چشمانِ قیدار حلقه می‌زند. نمی‌داند این قصه‌ی سالنِ کشتی، چه دخلی دارد به قصه‌ی ترمینال... اما می‌فهمد که باید برود... اگر چه کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه باشد!

***

ظهرچهارشنبه، هوا حسابی سرد است. قیدار، اول بار در زمستان، پالتو روی دوش می‌اندازد. سوئیچِ گاومیش را می‌دهد به پارکابی که برود و استارت بزند. بعد آرام از دفتر بیرون می‌زند و می‌رود کنارِ بوفالو. همه‌ی راننده‌ها دورِ بوفالو ایستاده‌اند. ناصر در را باز می‌کند و پارکابی چپ چپ نگاه می‌کند و با دل‌خوری پایین می‌آید. خودش می‌نشیند پشتِ رل، تا قیدار را ببرد به ناهارخورانِ ترمینال! قیدار اما بی‌اعتنا به درِ سمتِ شاگرد که براش باز کرده‌اند، می‌رود سمتِ راننده و در را باز می‌کند تا این‌بار ناصراگزوز با دل‌خوری پایین بیاید. قیدار لب‌خند می‌زند:
ــ تا سومی‌ش کجا باشد که قیدار را امروز از پشتِ رل پایین بیاورند! امروز این رل شگون ندارد، هر کسی رفت روی زین‌ش، به زیر افتاد!
هاشم دست‌ش را گاز می‌گیرد و می‌گوید، "خدا به دور کند." بعد می‌خواهد به قیدار چیزی بگوید که قیدار پس‌ش می‌زند. ناصر اگزوز می‌گوید:
ــ گفتم در رکاب باشم تا ترمینال... مثلِ صفدر که با مرسدس می‌رساندتان تا عروسی‌ها...
ــ لازم نکرده است! نه صفدر، نه مرسدس، نه عروسی... قیدار است و گاومیش‌ش!
اگزوز عقب می‌رود. قیدار به پارکابی اشاره‌ای می‌کند و پارکابی می‌گوید:
ــ هرچه را امر فرمودید، جا ساز کردم عقبِ بوفالو... دو تا خاور هنوز جنس جا می‌گیرد آن پشت!
قیدار به رضایت سری تکان می‌دهد و می‌خواهد راه بیافتد که پارکابی جلو می‌پرد و بلند می‌گوید:
ــ سفرِ همه‌ی مسافرها، بی‌خطر!
نفَسِ شرِ وسواسِ خناس، بی‌اثر!
کرمِ اربابِ کرم، قیدار، مستمر!
دشمنِ ناجوان‌مردش، از قرتی تا امل، سرطانی و محتضر!
چنان جماعت بلند آمین می‌گویند که پارکابی سرِ ذوق می‌آید:
ــ مقابلِ گیر و گرفتِ ژاندارم‌مرغی و کل‌عنتریِ پسرِ آن پدر، گلی به گوشه‌ی جمالِ سلطانِ قجر...
قیدار می‌خندد و دنده را چاق می‌کند. از صدای زوزه‌ی موتورِ گاومیش، بنی‌هندل هم عقب می‌پرند و راه باز می‌شود برای قیدار!
برای قیدار در دعوت‌نامه جوری دستی نوشته‌اند که باید خودش را از پشتِ کوچه-پس‌کوچه‌های شوش به ترمینالِ تازه‌ساز برساند. قیدار مجبور می‌شود سرعت‌ش را کم کند. بعدتر به کوچه‌های تنگ که می‌رسد، مجبور می‌شود، آینه‌ی سمتِ راننده را بخواباند. آینه‌ی سمتِ شاگرد هم که از زمانی که به درِ لنگر گیر کرد، خوابیده است. زن‌هایی که کنارِ درِ خانه‌ها سبزی پاک می‌کنند، "ایش و ویش" می‌کنند و بقچه‌ی سبزی‌شان را می‌برند تو حیاط تا بوفالو به

زحمت عبور کند. گه‌گداری کسی از زن‌ها می‌شناسدش و بلند جیغ می‌کشد:
ــ قیدارخان بود!!
قیدار چیزی نمی‌گوید، اما آن‌قدر آرام در کوچه‌های باریک می‌راند که از شیشه‌ی بازِ بوفالو می‌شنود که دل‌سوزی می‌کنند برای‌ش و چیزهایی می‌گویند راجع به زنی که سیاه‌بخت بود و... در دل‌ش خوش‌حال است که شهلاجان را برده است در آن لنگرِ دور از شهر... مدام در فکرِ آقاتختی است که چه‌جور جلوِ قوزِ تواضع‌ش، کمرِ شاه‌پورها به زمین خورد، در مجلسِ افتتاح. در فکر است که این مجلسِ افتتاح چه‌گونه خواهد گذشت... نکند بخواهند خفت‌ش دهند. کم‌محلی کنند؟ بگذارندش کنارِ اخ‌تف‌دانیِ مجلس؟ نکند کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه باشد؟!
یک‌هو از یکی از کوچه‌های فرعی بشکه‌ای قل می‌خورد و شرغ می‌خورد جلوِ سپرِ بوفالو. قیدار پیاده می‌شود و در پس‌کوچه چشم‌ش می‌گردد دنبالِ بچه‌ی شری که تخسی کرده باشد... چیزی نمی‌بیند، پس‌کوچه زود پیچ می‌خورد. بشکه را قل می‌دهد داخلِ کوچه و می‌نشیند پشتِ رل...
جلوتر حیاطی کهنه را فرو می‌کوبند و کنارِ درِ باز هم بشکه گذاشته‌اند. قیدار تک‌بوقی می‌زند که کارگرها بشکه‌ها را کنار بگذارند تا بوفالو رد شود. کارگرها چشم چشم می‌گویند و تخته‌ی روی بشکه را بر می‌دارند و بشکه‌ها را می‌چسبانند کنارِ دیوار. قیدار نگاه‌ش به بشکه‌هاست که ردشان کند که یک‌هو صدای گرومبی از جلو بوفالو بلند می‌شود. نردبانی افتاده است جلوِ اتول و قیدار هم که حواس‌ش به بشکه‌ها بوده است، با یک چرخ رفته روی نردبان. معمار از خانه‌ی فروکوبیده بیرون می‌زند. نردبان خرد شده است. به بوفالو نگاه می‌کند:
ــ شما ندیدی این نردبان را! اتولِ شما هم که عینِ تانکِ ارتش است، مثلِ چوبِ کبریت له‌ش کرد...
قیدار نمی‌تواند پیاده شود. درها از دو طرف چفت شده‌اند به دیوار. سرش را خم می‌کند.
ــ معمار! یکی با ما سرِ شوخی دارد انگار... نردبان را کسی انداخت جلوِ اتول... چند کوچه قبل‌تر هم بشکه ول کرد جلوِ راه‌مان...
معمار به کارگری که روی دیوار ایستاده است، تشر می‌زند:
ــ ببین کدام توله‌ای نردبان را انداخته است تو کوچه، زیرِ چرخِ آقا...
کارگر از روی دیوار به زحمت سرک می‌کشد و می‌گوید:
ــ بچه نیست معمار! آدم بزرگ است... کچل! چرا نردبان را ضایع کردی؟ عجب رویی دارد... چیزی هم نمی‌گوید...
قیدار تلاش می‌کند که از بوفالو پیاده شود. اما در باز نمی‌شود. معمار هم بینِ درِ حیاطِ فروکوبیده و درِ بوفالو گیر کرده است. هر دو می‌خواهند ببینند کیست که این‌جور ایستاده است و جلو اتول چیز می‌اندازد. قیدار، بوفالو را

می‌زند تو دنده و جلو می‌رود تا برسدَ سرِ پس‌کوچه و ببیند آدم بزرگ را... صدای ترق، ترقِ شکستنِ نردبان بلند می‌شود. کارگر از سرِ دیوار داد می‌کشد:
ــ در رفت... فقط می‌خواست این چهارتا پله‌ی مانده‌ی نردبان هم بشکند که شکست... فقط سرِ نردبان سالم مانده است.
قیدار به جای این‌که جلو برود، عقب می‌آید. سرِ نردبان هم می‌شکند و خیال همه راحت می‌شود. دست می‌کند در جیبِ پالتو و اولین اسکناس را از کیف درمی‌آورد و می‌دهد دستِ معمار. معمار بیست تومانی را برانداز می‌کند و می‌گوید:
ــ پولِ خرد ندارم سالار... فدای سرت... چنان خردش کردی که جان می‌دهد برای بخاری تو این سیاهِ زمستان!
قیدار می‌خندد و دستِ معمار را پس می‌زند.
ــ باقی‌ش هم انعامِ کارگرت که از آن بالای قلعه دیده‌بانی کرد و قیدار را از شک درآورد...
معمار اسمِ قیدار را که می‌شنود، هول می‌شود و بیست تومانی را به جای این‌که پس بدهد، می‌بوسد و می‌اندازد تهِ جیب! بعد هم می‌گوید:
ــ اتول را که دیدم گفتم باید اتولِ شما باشد... اما بعد گفتم قیدارخان تو این کوچه پس‌کوچه‌ها میانِ ما بی‌چاره‌ها چه کار دارد...
ــ بی‌چاره شیطان است معمار!
معمار دستور می‌دهد که خرده‌خلاشه‌ی چوب‌ها را جمع کنند و بریزند کنارِ پیتِ حلبیِ آتش تا راهِ قیدار باز شود. قیدار آرام می‌گوید:
ــ می‌روم مرده‌خوریِ کوره‌ی آجرپزیِ فتاح‌ها که گل‌گیرش گیر کرده است به عروسیِ قرتی‌ها!
معمار لب می‌گزد:
ــ زفت‌ش کردند زمینِ کوره را نانجیب‌ها. ترمینال ساخته‌اند... از این پس‌کوچه‌ها چرا؟ از چیت‌سازی باید می‌رفتید، راهِ اتوبوس‌روِ تمیزی دارد از آن سو...
قیدار می‌گوید که از این سو نشانی داده‌اند و باید برود برای ناهار...
معمار می‌گوید:
ــ خود دانید قیدارخان! اما مراسم‌شان دی‌روز بودها... همه‌ی دم‌کلفت‌ها هم آمده بودند...
قیدار سر تکان می‌دهد و زیرِ لب می‌گوید:
ــ محضری کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه است.
نمی‌داند کار، کارِ کیست. اما مطمئن است که عاقل‌مردِ کچلی که بشکه و نردبان انداخته است، با زبانِ بی‌زبانی چیزی می‌خواسته است بگوید... می‌خواهد راه بیافتد که معمار از پشتِ بوفالو فریاد می‌کشد:

ــ پلِ سیمان، قهوه‌خانه‌ی معمارها، دو ماه است که هر روز ذکرِ خیر شماست... همه از عمارتِ پادشاهیِ شما می‌گویند... معمارتان، به‌زِ ماها بود... مثلِ ما کارش کلنگی نبود... اما این‌قدر از شما تعریف کرده بود که آرزومان دیدنِ آدمِ اصل‌مندزاده‌ای مثلِ شما بود...
قیدار تک بوقی می‌زند و تشکر می‌کند. معمار چند قدم باز دنبالِ بوفالو می‌دود و قیدار صداش را می‌شنود که می‌گوید:
ــ همین‌جا را هم صبر کردیم تا برف و باران بیاید بعد خراب کردیم...
قیدار تک‌بوقِ دیگری می‌زند و به آرامی در کوچه پس‌کوچه‌ها دور می‌شود...
هرچه به کوره‌ی قدیمیِ فردوس نزدیک‌تر می‌شود، خرابی‌ها بیش‌تر می‌شود. منتظر است تا میلِ کوره را ببیند. هیچ خبری نیست. هنوز قیدار نمی‌خواهد باور کند خرابیِ کوره‌ی فردوس را. در راه چند نفری هم جلوِ بوفالو می‌پرند و لوده‌گی می‌کنند. از لشوشِ بی‌خانمان هستند انگاری. حتا یکی دو تا قیدار را به اسم صدا می‌زنند. جلوتر که می‌رود تازه متوجه می‌شود که راه بسته است... میدان‌گاهیِ آخر می‌خورد به نرده‌های ترمینال و هیچ دری هم در کار نیست. با بلوکِ سیمانی، راهِ دررِوِ ماشینی را هم بسته‌اند. قیدار می‌فهمد که کاسه‌ای زیرِ نیم‌کاسه است. می‌زند روی ترمز. می‌خواهد که عقب برود. اما چندنفر پاپتی دراز کشیده‌اند کفِ کوچه. یک‌هو از پشتِ میدان‌گاهی، از پس‌کوچه‌های دورِ میدان‌گاهی، از پشتِ نرده‌ی ترمینال، آدم می‌جوشد و دورِ قیدار و بوفالو را می‌گیرد. بیش‌تر پاپتی هستند و عملی و کارتن‌خواب. اما از بینِ‌شان، دو سه آدمِ کت و شلواری هم پیدا می‌شوند و جلو می‌آیند. می‌آیند و می‌ایستند کنارِ درِ راننده. یکی‌شان که هیکلی‌تر است، درِ بوفالو را باز می‌کند و دست می‌گذارد روی شانه‌ی قیدار:
ــ تشریف‌تان را بیاورید پایین برای تشریفات!
قیدار آرام پایین می‌آید. پالتو پشم انگلیسیِ اعلا به تن کرده است. خنده‌اش می‌گیرد. زیرِ لب می‌گوید:
ــ اگزوز کجایی که تو ببینی و بعد هم قاسم ببیند که بازی سه دارد و سه می‌شود آخر... دنبالِ شاه‌دخت و شاه‌پور بودیم، چه نصیب‌مان شد!
کمی برانداز می‌کند. پشتِ سری‌ها، جوری قمه را پشتِ سر گرفته‌اند که گه‌گاه قیدار برق‌ش را ببیند. یکی‌شان را قیدار به جا می‌آورد؛ همان کسی است که در ماجرای صد و نودِ سرِ امیریه، پشتِ سر ایستاده بود و کم‌تر خورده بود.
هیکلی‌تر دستِ قیدار را می‌گیرد و می‌بردش جلو. از داخلِ پس‌کوچه‌ای خری را جلو می‌آورند. روی گردن‌ش تیوپِ دوچرخه انداخته‌اند به جای دسته گل. قیدار بی‌تفاوت نگاه می‌کند. یکی از کت و شلواری‌ها جلو می‌دود و قمه را می‌گذارد روی گردنِ خر. خر جفتک می‌پراند و دورِ میدان‌گاهی می‌دود. ضربه‌ی دیگری به کپل‌ش می‌خورد و به زمین می‌افتد و دست و پا می‌زند.

هیکلی درِ گوشِ قیدار می‌گوید:
ــ شاه‌رخ‌خان دستور داده‌اند که جلوِ پاتان شتر بزنیم زمین!
همه‌ی پاپتی‌ها می‌خندند. به او دو تیرِ چراغِ برق را نشان می‌دهد. دو تیرِ سمنتیِ جدید که چوبی نیستند و روی تنه‌شان سوراخ، سوراخ است. قیدار سر بلند می‌کند. بینِ دو تیر، طنابی انداخته‌اند. روی طناب، خشتکِ کهنه و زیرپیراهنیِ چرک و لنگِ پاره و پی‌جامه‌ی کثیف آویزان کرده‌اند. رنگ‌رنگ و آونگ‌آونگ... قیدار به تیرِ برق خیره شده است. پشتِ سوراخِ تیرِ سیمانی، کسی پنهان شده است و از داخلِ سوراخ قیدار را می‌پاید. کچل است... گل‌گیرهاش اما دارند سفید می‌شوند. قیدار چشم می‌دوزد در چشم‌ش. صفدر از همان پشتِ سوراخ، سرش را پایین می‌اندازد تا قیدار سرخیِ چشمان‌ش را نبیند...
هیکلی‌تر قیدار را تکان می‌دهد تا قیدار به خودش بیاید. بعد به سمتِ جمع رو می‌کند و داد می‌کشد:
ــ این طاقِ نصرت را به افتخارِ کی زدند این‌جا؟!
همه‌ی پاپتی‌ها با هم فریاد می‌کشند:
ــ قردار! قردار!
یک‌هو صدایی از زمینِ تازه‌سازِ ترمینال بلند می‌شود. قیدار سربرمی‌گرداند. سه بنزِ صد و نودِ گازوئیلی ایستاده‌اند، داخلِ ترمینال. با پنجاه قدم فاصله. جاسنگین‌ترها تو بنزها نشسته‌اند و ریسه می‌روند از خنده. قیدار بعضی قیافه‌ها را به جا می‌آورد. از بارفروش‌های تازه به دوران‌رسیده‌ای که جدا شده‌اند از میدانِ امین‌السلطان و چند تا از هم‌پیاله‌های شاه‌رخ که با دو-سه تا تریلیِ پوسته‌دوخته اسمِ خودشان را گذاشته‌اند گاراژدار! صاحبِ صدا از یکی از بنزها پیاده می‌شود. با این‌که لباس عوض کرده است، قیدار زود به جا می‌آوردش. پاپیون است. فریاد می‌کشد سرِ هیکلی‌تر:
ــ شاه‌رخ خان می‌فرمایند اسفند یادتان رفت!
هیکلی‌تر دست روی سینه می‌گذارد و می‌رود با لگد می‌زند پشتِ یک پاپتی که منقل به دست چرت می‌زند. پاپتی از جا می‌پرد. می‌دود و جلو می‌آید. از جیبِ کتِ وصله‌دارش، چیزی درمی‌آورد و دورِ سرِ قیدار می‌چرخاند. بعد می‌ریزدش داخلِ منقل... دودی بوی‌ناک بلند می‌شود. همه می‌خندند. قیدار هم می‌خندد... تلخ... پشکلِ گوسفند است...
یکی مطرب است انگار. سر و رو را با زغال سیاه کرده است. روی سطلِ پلاستیکی ضرب می‌گیرد و باقیِ عملی‌ها هم کپل خودشان را تکان می‌دهند و دورِ بوفالو می‌چرخند:
ــ قردار آمده... با سبیلِ فردار آمده... رو خرِ دربار آمده... عمله سرِ کار آمده...
قیدار سگ‌خند می‌زند. دست‌ش که بالا می‌رود، صورتِ هیکلی مثل اعلامیه‌ی

شبِ هفت، می‌چسبد و پهن می‌شود روی دیوار. تا قمه از زیرِ کَت بیرون بیاید، مچِ قمه‌گیر، خرت، مثلِ صدای شکستنِ چوبِ خشک، صدا می‌کند و می‌شکند. هنوز عملی‌ها متوجه نشده‌اند و دارند کپل تکان می‌دهند و می‌رقصند که دسته‌ی سه-چهار نفری کت و شلواری‌ها افتان و خیزان می‌دوند تو یکی از پس‌کوچه‌ها و تا نعره‌ی قیدار به‌شان برسد، صدای پت و پتِ صد و نود بلند می‌شود... صد و نودهای تو ترمینال هم که آمده بودند "جشنِ خفت!" غیب می‌شوند انگار...
قیدار برمی‌گردد تو میدان‌گاهی. به تیرِ برق نگاه می‌کند. پشت‌ش هیچ خبری نیست. هنوز سی-چهل نفر از عملی‌ها دارند قر می‌دهند و "قردار، قردار" می‌گویند.
قیدار می‌نشیند روی سکوی کنارِ درِ خانه‌ای خراب شده. زل می‌زند به جماعت. از خوش‌نامی رسیده است به بدنامی... محضری... خودش زیرِ لب می‌گوید: "از گنده‌نامی رسیدیم، به گندنامی!" عملی‌ها حواس‌شان نیست و می‌زنند و می‌رقصند...
مطرب که همان اول، سطلِ پلاستیکی را رها کرده بود، می‌افتد جلوِ سکو و صورت‌ش را می‌چسباند به مچِ پای قیدار. قیدار سرش پایین است و هیچ نمی‌گوید. فقط می‌شنود صدای پاپتی‌ها را. مطرب زار می‌زند و می‌گوید:
ــ ده تومان قیدارخان! به خاطرِ ده تومان من این نجاست‌خوری را کردم... گفتند ده تومان هم بعد از این‌که شما را دور از جان، چاقو زدند... پول‌ها تو جیبِ همان هیکلی بود که شما زدیدش. به این عملی‌ها که کلا گفتند پنج تومان می‌دهند که ارجوزه بخوانند... فقط به خاطرِ مواد بود قیدارخان...
مطرب می‌خواهد داد بکشد سرِ عملی‌ها که یک‌هو فریادی از تهِ جان می‌کشد. جوری که پاپتی‌ها ساکت می‌شوند و به خود می‌آیند و می‌فهمند که ورق برگشته است. مطرب تا شده است و روی زمین افتاده است. از کمر به خودش می‌پیچد. ردی که از چشم راه افتاده است، زغال‌های روی صورت‌ش را پاک می‌کند.
صدایی فریاد می‌کشد:
ــ به خاطرِ ده تومان بدبخت! هم‌الان این مرد بیست تومان فقط انعام داد به عمله‌ی بالای دیوارِ ما بابتِ نردبان دوتومانی که کچل انداخته بود!

قیدار از جا می‌پرد. معمار است که با لبه‌ی بیل زده است پشتِ کمر مطرب... معمار بیل را می‌چرخاند و با چند کارگر می‌رود به سمتِ عملی‌ها که حالا همه چسبیده‌اند به دیوار... قیدار به‌دو بلند می‌شود و بیلِ معمار را می‌گیرد و پرت می‌کند تو خانه‌ی خرابه. شانه‌های معمار را می‌گیرد و فشار می‌دهد.
ــ دست‌ت درست... برای قیدار برادری کردی... حالا برگرد برو سرِ کار... قیدار نمی‌خواهد کسی این‌جا بماند.
معمار دست روی سینه می‌گذارد و به عمله‌ها می‌گوید که از همان کوچه‌ی تنگی که بوفالو سرش ایستاده است برگردند. بعد هم سرِ پاپتی‌ها داد می‌کشد که:
ــ گورتان را گم کنید... نشنیدید عملی‌ها؟ قیدارخان می‌خواهند تنها باشند...
پاپتی‌ها از خداخواسته می‌روند سمتِ نرده‌ی ترمینالِ تازه‌ساز که قیدار از جا می‌پرد و جلوشان می‌ایستد. پاپتی‌ها مثلِ گله‌ی گوسفند کمی دورِ میدان‌گاهی می‌دوند و بعضی‌شان دست و پاشان گیر می‌کند به خرِ خونیِ کفِ میدان و می‌افتند... بعد همه دورِ چوپان، وسطِ میدان‌گاهی حلقه می‌زنند. قیدار، معمار را راهی می‌کند و می‌گوید:
ــ این سیاه و سفیدها باید بمانند... یکی پنج تومان از قیدار طلب دارند!
معمار پس پس از میدان‌گاهی بیرون می‌رود. زیرِ لب می‌گوید:
ــ تو قهوه‌خانه، تو می‌خانه، تو عزاخانه، تو نمازخانه... زیاد از شما شنیده بودیم... اما به چشمِ خودمان ندیده بودیم...
عمله‌ها را با دست نگه می‌دارد:
ــ باید پس پس بیرون رفت از این معرکه... همان‌جور که از امام‌زاده بیرون می‌رویم... تا جایی که دید دارید، ببینید اصل‌مندزاده را...
قیدار همه‌ی پاپتی‌ها را می‌نشاند روی زمین. یکی‌شان می‌گوید:
ــ پنج تومان حلال‌ت... نمی‌خواهیم... دست به ما بزنی، شر می‌افتد گردن‌ت سالار! ما زدن نداریم... همان هیکلی را زدی...
صدای ناله‌ی مطربِ کمرشکسته، نفسِ عملی را می‌برد. قیدار، درِ صندوقِ عقبِ قدیِ بوفالو را باز می‌کند. لنگی بیرون می‌کشد و می‌رود و مطرب را می‌نشاند و می‌بندد به کمرش.
بعد دوباره می‌رود پشتِ بوفالو. آرام می‌گوید:
ــ نازِ قدت قاسم بن الحسن که مثلِ خاندانِ صاحبِ اسم‌ت دست‌ت به کم نرفته است...
می‌بیند یکی‌دوتا از پاپتی‌ها می‌خواهند از پشت فرار کنند. بیرون می‌پرد و می‌گوید:
ــ جنب بخورید، حلال‌تان می‌کنم!
بعد سرِ یکی‌شان که لم داده است رو شکمِ لاشه‌ی خر، داد می‌کشد که بلند شود و آن‌سوتر بنشیند.

ــ مبلِ چرمیِ کافه‌ی شانزه‌لیزه که نیست...
ــ از دردِ لاعلاجی، به خر می‌گوییم خانم‌باجی!
پاپتی با درد می‌گوید. کسی هم نمی‌خندد. همه‌ی پاپتی‌ها می‌خواهد بدانند پشتِ بوفالو چه خبر است. اما می‌ترسند از جاشان جنب بخورند. قیدار، اولین گونی را که از صندوق درمی‌آورد، نفسِ عملی‌ها حبس می‌شود. یکی‌شان می‌گوید:
ــ من این را می‌شناسم... بد قیداری است این مرد... به جدم قسم، می‌خواهد سبیل همه‌مان را دود بدهد...
قیدار می‌خندد. زغال‌ها را از داخلِ گونی می‌ریزد وسطِ میدان‌گاهی. بعد دوباره برمی‌گردد به سمتِ بوفالو. این‌بار از پشتِ ماشین، یک ماهی‌تابه‌ی بزرگ را که آویزان شده است به درِ عقب، از گیره جدا می‌کند. برمی‌دارد و می‌برد و می‌گذارد کنارِ زغال‌ها. دهانِ عملی‌ها از تعجب باز شده است. مطرب، پشت‌خیزه می‌کند و پس پس می‌رود که از میدان‌گاهی خارج شود. قیدار فریاد می‌کشد:
ــ کجا؟! این‌ها پنج تومانی‌ند اما تو ده تومان از قیدار طلب داری... فقط قرارت بعد از کاردی شدنِ قیدار بوده است!
مطرب می‌چسبد به زمین. پاپتی‌ها جنب نمی‌خورند. مانده‌اند که قیدار چه‌جور می‌خواهد سرخ‌شان کند!
قیدار دوباره می‌رود و این‌بار از پشتِ بوفالو، اول کارد را بیرون می‌کشد. همه می‌چسبند به دیوار. بعد یک سفره‌ی بزرگِ پارچه‌ای پر از نان و یک پاکت گوشتِ چرخ‌کرده و یک قوطیِ روغنِ کرمان‌شاهی را درمی‌آورد.
بعدتر، صندلیِ تاشوی را باز می‌کند می‌نشیند کنارِ زغال‌هایی که به ضربِ چهارلیتری نفت گیرانده است. آرام با خودش حرف می‌زند:
ــ رزقِ شما سیاه و سفیدها را انگاری خدا پای دفترِ قیدار حساب کرده است... آن از لنگر، این هم از این میدان‌گاهی... صبح که به قاسم بن الحسن گفتم چرخ‌کرده بخرد، نظرم این بود که پا سفره‌ی شاه‌دخت و شاه‌پور ننشینم و بروم برای کارگرهای ترمینال سفره‌ی درویشی بیاندازم... نمی‌دانستم که کاسه‌ای زیرِ نیم کاسه است...
تا نیم ساعتِ بعد لاشه‌ی خر را ده نفری انداخته‌اند، گوشه‌ی خالیِ زمینِ ترمینالِ سمنتیِ بزرگ و همه دارند روی نیم‌نان، کبابِ دیگی سق می‌زنند. قیدار می‌خندد و به مطربِ کمرشکسته می‌گوید که شعرش را کامل بخواند و مثلِ دخترهای چهارده‌ساله ناز نکند... می‌گویند و می‌خندند و می‌خورند و صف می‌ایستند و نفری پنج تومان‌شان را می‌گیرند و چندتایی‌شان صدادار دستِ قیدار را می‌بوسند...
جوری که هق‌هقِ عاقل‌مردِ کچل را از پشتِ تیرِ چراغ برق، هیچ‌کدام نمی‌بیند...

***
سیاهِ زمستان، خورشید زود غروب می‌کند. لب‌طلایی است افق که بوفالو می‌پیچد تو گاراژ و می‌ایستد کنارِ حوض. قیدار پیاده می‌شود. پالتوی اعلای پشم‌انگلیسی، روغنی شده و لک برداشته است. می‌نشیند لبِ پاشویه. چندتایی پشتِ ولووی هاشم ایستاده‌اند. ولووی اف-هشتاد و پنج که به خاطرِ زهِ روی چراغ‌ش تو گاراژ به‌ش می‌گویند، عینکی! قدیمی‌ها به ولوو می‌گویند، قاطرِ خیابان، قاتلِ بیابان... تو خیابان شتاب ندارد، اما تو بیابان وقتی زمان به موتورش بدهی، هیچ‌کس جلودارش نیست. قاسم که معلوم شده است علاوه بر صدای خوش، خطِ خوشی هم دارد، مصرعی از شعری را پشتِ یک درِ کانتینر نوشته است.
"روزگار از ما یله‌مردی گرفت"
مصرعِ دوم را ته‌چین کرده است که درست از آب در بیاید. از ته نوشته است که:
"... به نامردی گرفت"
صدای بوفالو که می‌آید، عینکی را رها می‌کنند و می‌آیند سمتِ گاومیش، کنارِ حوض. موهای قیدار آشفته است. پالتوش لک‌دار است. قیافه‌اش به آدمی نمی‌خورد که از مهمانیِ لشکری و کشوری برگشته باشد. همه می‌فهمند. ضعف دارد انگار. میرزا سرِ نعمت داد می‌کشد که چایِ شیرین بیاورد. نعمت که آماده‌ی شیرین‌کاری است، به جای استکانِ چای، سماورِ قدی را با قوری با یک دست می‌گیرد و می‌آورد کنارِ حوض. قیدار بی‌حوصله می‌خندد و استکانِ چای را که تا کمرش شکر ریخته‌اند، می‌گیرد. قیدار به هاشم می‌گوید:
ــ شامورتی! شعر نوشتن‌ت گرفته است... می‌دانی که... من به جز "بیمهِ‌ی جون" رو هیچ نوشته‌ای اصرار ندارم...
ــ می‌دانم آقا! اما شعرش در شأن گاراژ هست... شاعر می‌گوید، روزگار از ما یله‌مردی...
نعمت می‌زند تو ذوق‌ش:
ــ قیدارخان سواد دارد... خودش می‌خواند...
ــ دوم‌ش را که ننوشتیم هنوز... "دوستان‌م را به نامردی گرفت"... نازِ نفسِ شاعر...
کسی چیزی نمی‌گوید. چای قیدار هنوز داغ است. هم می‌زند چای را. هاشم ادامه می‌دهد:
ــ صبح نگذاشتید به عرض برسانم. من با اجازه‌ی شما، دو-سه کار می‌کنم برای گاراژ. دو روز جاده، سه روز دفتر... اما بعد از این بگیر و ببند که دستور دادید میوه نیاورند از جنوب، گاراژ مداخل‌ش می‌آید پایین... می‌خواستم با اجازه، دو-دو کنم و حالا که جوان‌یم و قوت داریم، با اجازه‌تان برسانم‌ش به

سه-دو... یعنی سه روز جاده و دو روز دفتر...
قیدار رو ترش می‌کند.
ــ دخلِ گاراژ به شما دخلی ندارد که... حلال‌واری‌ش همان دو-سه است... دو-دو ظلمِ به شوفر است. سه-دو هم اصلاً نشدنی است... بگیر و ببند هم تمام می‌شود آخر...
ناصر اگزوز خودشیرینی می‌کند:
ــ نفهمیدیم چه خبر بود تو مهمانی‌تان... ما را که قابل نمی‌دانید مثلِ صفدر بیاییم تا دمِ در و بعد به بچه‌های گاراژ راپرت...
قیدار چایِ هورت کشیده را تف می‌کند روی زمین. براق می‌شود به سمتِ ناصر:
ــ گفتی چه؟
ــ چیزی نگفتم آقا... گفتم ما را قابل نمی‌دانید مثل صفدر...
ــ گفتی صفدر؟!
قیدار آه می‌کشد. بعد استکانِ سرخالیِ چای را می‌پاشد کفِ گاراژ. استکانِ خالی را می‌دهد دستِ نعمتِ هجده‌چرخ و با صدایی از تهِ جگر می‌گوید:
ــ تلخ‌ش کن!
فهمِ همه بیجک می‌گیرد وقتی استکانِ چایِ یک‌رنگ یک‌رنگ را می‌بینند...
هاشم از جا بلند می‌شود و می‌زند تو پیشانی‌ش. زورش به کسی نمی‌رسد. سرِ قاسم داد می‌کشد:
ــ بنویس لنگه‌ی دومِ درِ قاطرِقاتلِ عینکی را... بنویس... ننویس "دوستانِ ما به نامردی گرفت"... بنویس "صفدرِ ما را به نامردی گرفت"...
قاسم "صفدر"ش را به بدخط‌ترین شکل می‌نویسد.
قیدار چایِ یک‌رنگ را یک‌ضرب سر می‌کشد و سرِ قاسم داد می‌کشد:
ــ پاک‌ش کن... همان "دوستان" را بنویس...
هاشم جلو می‌آید. حواس‌ش به شأن هم نیست. به قیدار می‌گوید:
ــ نگفتید تلخ‌ش کن؟!
ــ گفتم تلخ‌ش کن... نگفتم سلخ‌ش کن...
تلخ و سلخ را کسی نمی‌داند یعنی چه... نیم ساعت بعد هاشم است که می‌نشیند پشتِ رلِ عینکیِ نونوار و تلخ می‌رود به سفرِ بلخ... به سفرِ قندهار انگار...
چنان جنگی می‌رود که قاسم فراموش می‌کند پشت‌ش چاووشی بخواند و میرزا از یاد می‌برد که صدقه‌ی سفرش را کنار بگذارد...

***

قیدار هیچ شبی زودتر از نیمه به لنگر برنگشته است. سررشته‌ی کارِ گاراژ که از دست در رفته است... از آن سو نمی‌داند اموراتِ لنگر چه‌گونه می‌گذرد. بوفالو را دم در خاموش می‌کند، تا صداش هم‌سایه‌ها را و سیاه و سفیدها را و

از همه مهم‌تَر شهلاجان را بیدار نکند.
خودش را از درِ نیمه‌بازِ لنگر تو می‌کشد و لنگ لنگان جلو می‌رود. از تهِ باغ، صدایی می‌آید. چند نفری از سیاه و سفیدها آتش درست کرده‌اند و دورِ آتش نشسته‌اند. صدایی از اشکوبِ دوم بلند می‌شود. در باز می‌شود. پرهیبی سفیدرنگ روی ایوان می‌آید. با همه‌ی مردانه‌گیِ یک زن فریاد می‌کشد:
ــ شلتون! آتش درست کرده‌اید؟
یکی کمرخمیده از پای آتش بلند می‌شود. به باقی اشاره می‌کنند که صداشان در نیاید. جلو می‌رود و می‌گوید:
ــ نه خانم! آتش کجا بود... من تنها نشسته بودم و خلوت کرده بودم با خودم!
شهلاجان فریاد می‌کشد:
ــ بوی آتش را می‌فهمم! شامه‌ام آن‌قدر تیز هست که دست از پا خطا کنید، بوهای دیگر را هم بفهمم... قیدارخان بفهمد، بی‌چاره‌تان می‌کند...
شلتون روی آتش خاک می‌پاشد. باقی را جمع و جور می‌کند و دم‌هاشان را روی کول‌شان می‌گذارند و می‌روند به سمتِ اشکوبِ اولِ لنگر.
نمی‌شنوند صدای زانو زدنِ مردی را که در تاریکی شب نگاه می‌کند به آسمان و شکر می‌گوید و دستِ کم می‌فهمد که اموراتِ لنگر چه‌گونه می‌گذرد...

اف-هشتاد و پنجِ عینکیِ شیشه‌شکسته

همه‌ی گاراژ در لنگرِ پاسید، جمع شده‌اند. درِ کج و کوله‌ی همیشه نیمه‌باز را حالا چارتاقی باز گذاشته‌اند. پارچه‌ی سیاهی روی در آویخته‌اند. بوفالو نزدیک‌تر به عمارت پارک شده است و پشتِ بوفالو، یک تریلی عقب عقب آمده است و ایستاده است. قیدار دست به سینه، کنارِ درِ اشکوبِ اول ایستاده است، اما بنی‌هندل همه‌گی پشتِ تریلی جمع شده‌اند. چراغِ تریلی، از پشت عینکی نیست... سطلِ رنگِ کوچکی دستِ قاسم است. پشتِ تریلی، روی لنگه‌ی دومِ درِ کانتین، دوستان را قلم می‌گیرد؛ همان‌جور که قبلا صفدر را قلم گرفته بود. جاش می‌نویسد: "هاشم". بعد بلند، در مایه‌ی دشتی می‌خواند:
ــ روزگار از ما یله‌مردی گرفت... هاشمِ ما را به نامردی گرفت... خراب شوی گردنه‌ی حاجی‌آباد...
مردی جیغ می‌کشد. دیگری زار می‌زند. نعمت، صورت می‌خراشد. ناصر، یقه می‌دراند...
قیدار سرشان داد می‌کشد که بروند در حسینیه‌ی لنگر که خالی است. یکی یکی می‌روند داخل و به قیدار که دست به سینه دمِ در ایستاده است، تسلیت می‌گویند و سرسلامتی می‌دهند. از بیرون هم دسته-دسته مهمان از راه می‌رسد. مردها می‌روند طبقه‌ی پایین، داخلِ حسینیه و زن‌ها را قیدار راه‌نمایی می‌کند به سمتِ اشکوبِ بالا. عادت ندارد به زن و بچه‌ی مردم نگاه کند، اما لباس‌های جور و واجور زن‌ها توجه‌ش را جلب می‌کند. یکی چادرِ عربی سر کرده است، دیگری کردی پوشیده است، زنِ دیگری روسریِ بلند و گل‌دارِ ترکمنی دارد... قیدار آرام از ناصر می‌پرسد:
ــ خدابیامرز اصلیت‌ش به کجا می‌رسید؟ مجلسِ ختم‌ش شده است موزه‌ی مردم‌شناسی!
ــ تا بود که کس و کاری نداشت...
ــ اگزوز!
قیدار همان‌جور دست به سینه ایستاده است و منتظر است تا برهانیِ واعظ، که آخوندِ مجالسِ ختمِ جاسنگین‌های قنات‌آبادست از راه برسد. قلهک تا قنات‌آباد، آن‌قدر راه هست که نیم‌ساعتی به واعظ فرجه بدهند. تاخیرِ آخوند فرصتِ خوبی است، تا میرزا بفرستد بچه‌ها را که بروند و از قسمتِ زنانه‌ی حسینیه، منبرِ سنگینِ چوبی را بیاورند. منبر را پدرِ خدابیامرزِ یکی از راننده‌های گاراژ، از ثلثِ مال‌ش وقفِ هیاتِ جون کرده بود. شنیده بود که در هیاتِ جون، قیدار، آخوند برای وعظ نمی‌آورد. پیرمرد دمِ مرگ گفته بود اگر منبر بیاورند تو هیات، مجبور می‌شوند که آخوند هم بیاورند. برای همین منبری

از چوبِ گردو وقف کرده بود و جوری هم وقف‌نامه را نوشته بود که قیدار خودش بشود متولیِ منبر و کاری از دست‌ش برنیاید! قیدار، هم‌واره می‌گفت که منبر مالِ مسجد است، نه مالِ حسینیه. چارپایه را نیز در مسجد نمی‌پسندید. به همین حساب، سال‌ها کسی وعظِ طولانی از آخوند، در هیات جون نشنیده بود. وصیتِ پیرمرد بدجور قیدار را گرفتار کرده بود. منبر را اگر می‌گذاشت، پای واعظ به هیات باز می‌شد...
برای این‌که هم لکه‌ای به وصیتِ پیرمرد نیافتد و هم پشنگی به عهدِ واعظ نیاوردن‌ش نپاشد، منبرِ چوبِ گردو را آورده بود در حسینیه، اما گذاشته بودش در قسمتِ زنانه! سال‌ها بود که منبر بلااستفاده در قسمتِ زنانه‌ی حسینیه افتاده بود...
نعمت و چند نفر دیگر، منبر را می‌گذارند سرِ قسمتِ مردانه. میرزا به قیدار که کنارِ دست‌ش ایستاده است و فرمان می‌دهد تا منبر را درست بگذارند روی زمین، توضیح می‌دهد:
ــ ختم است. خودت واعظِ یکِ تهران را دعوت کرده‌ای؛ زشت است منبر نگذاریم براش...
آرام آرام، حسینیه شلوغ می‌شود. هنوز خبری از واعظِ شهیر نیست. قیدار سرک می‌کشد داخلِ مجلس و می‌بیند که گوش تا گوش جمعیت نشسته‌اند. پارکابی را صدا می‌زند و از او می‌خواهد که چیزی در وصفِ هاشم بخواند. قاسم آرام از قیدار می‌پرسد:
ــ از چه چیزش بخوانم قیدارخان؟
از وقتی خبر را آورده‌اند، اول بار است که قیدار بغض می‌کند.
ــ مرد بود... خیلی مرد بود... تو سلسله‌ی سقا وقتی کسی ادای سرسلسله را دربیاورد و آب بدهد و آب نخورد، خیلی مرد است دیگر... تو سلسله‌ی گاراژ وقتی کسی می‌گوید می‌خواهد سه-دو کار کند، یعنی خیلی مرد است... تو کارِ گاراژ، مردی یعنی سه‌دو! فلزِ هاشم از این جنس بود... چیزی بخوان که در شأنِ هم‌چه مردی باشد.
قاسم سر تکان می‌دهد. منبر را کار گذاشته‌اند و همه منتظرند حالا که واعظ نیامده است، دستِ کم قاسم بخواند. قاسم می‌رود کنارِ منبر. به منبر نگاهی می‌اندازد و بعد هم به پامنبری‌ها. خوف می‌کند و جمعیت می‌گیردش. شلتون سقلمه‌ای به‌ش می‌زند و وقتی می‌بیند قاسم حسابی جا زده است، خودش می‌نشیند روی پله‌ی اولِ منبر. شروع می‌کند با همان صدای خش‌دارِ گرفته و سین‌هایی که شین می‌گوید، وعظ کردن:
ــ قیدارخان به ما سیاه و سفیدها امر کرده‌اند که جلوِ رنگی‌ها کم نیاوریم... برای همین بنده مجلس‌گرمی می‌کنم تا صاحبِ مجلس از راه برسد... حرف‌هایی هست که اگر من تا به ام‌روز می‌گفتم، حکم‌ش می‌رفت... تو این سینه ریخته بودم‌شان که خورد به این مجلس... حرف‌هایی بود که باید با خودم

چال می‌شد و می‌رفت...
قیدار متعجب نگاه می‌کند. جمعیت هم محوِ صحبتِ شلتون شده‌اند. چایی‌ریزِ لنگرِ پاسید، نشسته است جای واعظِ یکِ تهران و وعظ می‌کند. بد هم حرف نمی‌زند. گرم است و گیرا. قیدار از دمِ در حسینیه به ناصر دستور می‌دهد که برود و از کنارِ دیوار یک فیلتر هوای ماک بیاورد. فیلتر را بگذارد کنار منبر. قیدار ریز می‌گوید:
ــ این‌جاش نه رو منبر است، نه حتا رو چارپایه! بنشانیدش روی فیلتر هوای ماک!
فیلتر را که می‌آورند، شلتون از روی پله‌ی اول منبر بلند می‌شود و ادامه می‌دهد:
ــ قاسم‌بن‌الحسن، یک نیم‌خیز شو که جمع ببیندت! (قاسم به اکراه بلند می‌شود و شلتون به جمع نشان‌ش می‌دهد.) براندازش کنید... یعنی اعتقاد کنید که سالِ هاشم از این پارکابی کم‌تر بود و قد و هیکل‌ش هم به قاعده‌ی نصفِ این پارکابی، که خدابیامرز آمد روی رکابِ لاریِ من... تو این جمع که چشم می‌اندازم، فقط قیدارخان شاید یادشان باشد... هاشم، خدابیامرز، پارکابیِ من بود... اول استارتِ اتول را که زد، پشتِ دست‌ش تو کفِ دستِ من بود. اول بار که مثلِ همه‌ی پارکابی‌ها اتول‌زنی کرد و ماشین دزدید، با ماشینِ خودِ من بود. دنده‌ی یکِ سنگین‌ش را خودم براش جا زدم... اول جمس داشتم که باهاش "تا تا" کرد هاشم... به خارجی، جمس یعنی "اصلِ جنس"... بعد زیس داشتم که این بچه باش راه افتاد... به روسی، زیس یعنی "ترمز نیست". این بچه که امروز تو مجلس‌ش نشسته‌ایم، روی دستِ من بزرگ شد... قسمت این بود که این‌جور ناکام از میانِ ما برود... (از اشکوبِ بالا، قسمتِ زنانه، صدای جیغ بلند می‌شود. به نوحه‌گری نمی‌ماند، انگار دعوا می‌کنند...) من از چشم‌م بدی دیدم که از هاشم ندیدم! دریغ از یک سیگارِ تلخ! دریغ از یک استکانِ سرخالیِ تلخکی! دریغ از یک حبِ تلخ!
از یک گوشه‌ی مجلس عده‌ای لاینقطع مثلِ موتورِ دیزل، وسطِ سیاهِ زمستان، بالا و پایین می‌پرند و گریه می‌کنند. شلتون هم از دست‌شان شاکی است. برمی‌گردد طرف‌شان و می‌گوید:
ــ عر نزنید این‌قدر! بگذارید زر بزنم دیگر... این دسته‌ی پاپتیِ کباب‌دیگی‌خورها که قیدارخان به لنگر اضافه کرده، جای کلاج و ترمز را هنوز تمیز نمی‌دهند از هم و آمده‌اند قاتیِ پایه‌یک‌ها... بگویی گاز را فشار بده، می‌روند تو مطبخ! سیاه و سفید هم بالاخره بیست و چهار اینچ‌ش با هشت اینچ توفیر می‌کند دیگر...
قیدار این‌پا و آن‌پا می‌کند و پالتوش را تکانی می‌دهد. شلتون حرف‌ش را می‌خورد. با ته‌صدایی می‌زند به صدای روضه‌ای:
ــ حالا به جای این‌که او که یک‌پارچه رنگ بود، نعش زاغارتِ من سیاه و سفید

را سرِ دست بگیرد، روزگار کاری کرده استَ که من بیآیم تو ختم‌ش روده‌درازی کنم... خراب شوی گردنه‌ی حاجی‌آباد... بن‌بست شوی جاده‌ی بندر... همه‌ی جنسِ بندر، می‌ریخت تو آبِ شور و یک خط نمی‌افتاد به گل‌گیرِ قاتلِ قاطر... این بچه با یک انبرقفلی می‌رفت تو رادیاتورِ ماک، از تو اگزوزش درمی‌آمد... این‌جور فرز بود... هاشم، کسی نبود که تو کارش تصادف باشد... آخرش هم گریپاژ کرد موتورش بس که کار کشید ازش... یعنی سکته می‌زند پشتِ رل بس که رانده بود... رخِ اتول را ببینید... عینکِ عینکی نشکسته است مسلمان‌ها! شیشه‌ی جلوِ عینکیِ قاتلِ قاطر هنوز نریخته است روی زمین. یک ترک افتاده است به شیشه... ترک که پیشانی نمی‌ترکاند... (یکی جیغ می‌کشد.) من از بالا همین منبر شهادت می‌دهم که هاشم تو کوچه‌ی آشتی‌کنان با کمرشکن، سر و ته می‌کرد... شهادت می‌دهم که پارکابیِ من اگر راننده‌ی قطار می‌شد، می‌توانست سرِ پیچ پلِ گدوک، روی ریلِ راه‌آهن، با قطار از قطار سبقت بگیرد... حاجی‌آباد، گردنه‌ای نیست که هاشم‌کشی کند... این گلچینِ روزگار بود، نه گردنه‌ی حاجی‌آباد!
بنی‌هندل زار می‌زنند. روضه را همه متوجه می‌شوند. برهانیِ واعظ که نشسته است کنارِ قیدار، خنده‌اش را می‌خورد، چون قیدار هم گریه می‌کند. قیدار صلواتی از جمع می‌گیرد و شلتون را از فیلتر پایین می‌آورد. به برهانیِ واعظ می‌گوید:
ــ به پله‌ی اولِ منبر اگر کسی برسد، دیگر از فیلترِ هوای ماک هم پایین نمی‌آید... این توفیرِ منبرِ مسجد است با چارپایه‌ی حسینیه... سست هم باشی، منبر خودش قرص است، نگه‌ت می‌دارد؛ قرص هم باشی، چارپایه اما سست است، می‌اندازدت... رو همین حساب، تو کارِ ما، چارپایه به‌زِ منبر است!
***
ناصر حواس‌ش به مجلس نیست. نه به صحبتِ واعظ که تازه شروع کرده است، نه زیرِ لبیِ قیدار... بیرون می‌رود و داخل می‌آید و این پا و آن پا می‌کند. عاقبت زبان باز می‌کند:
ــ قیدارخان! روم به دیوار... به نعمت گفتم که راه‌بند بگذارد جلوِ راهِ طرف... خودِ هاشمِ خدابیامرز اگر بود با اردنگی بیرون‌ش می‌کرد...
قیدار متوجه نشده است ناصراگزوز از چه کسی حرف می‌زند. ناصر مجبور می‌شود توضیح دهد:
ــ نکرده است پیاده بیاید... با صد و نودِ گازوئیلیِ قرتی‌ها آمده است... کچل دم در ایستاده است...
قیدار مکث می‌کند. بعد آرام می‌گوید:
ــ مرگ، بیماری، گرفتاری! این سه تا را حلقه کن، آویزان کن به گوش‌ت...
ناصر آرام تکرار می‌کند:
ــ مرگ، بیماری، گرفتاری...

قیدار شانه‌های ناصر را می‌گیرد:
ــ مرگ، بیماری، گرفتاری... این سه تا دشمنی برنمی‌دارد... صفدر را با احترام راهی کنید بیاید داخل، فاتحه بدهد و برود...
***
قیدار دست‌مالِ ترمه‌اش را از جیب درآورده است و اشک‌ها را از روی گونه پاک می‌کند. هنوز وعظِ واعظ تمام نشده است که دوباره صدای ضجه از اشکوبِ دوم و قسمتِ زنانه‌ی مجلس بلند می‌شود. تا واعظ می‌رسد به دعا برای شادیِ روحِ مرحومِ خلدآشیان، جنت‌مکان، جوانِ ناکام، هاشم... سر و صدا به پا می‌خیزد. ناصر بیرون می‌رود و لختی بعد برمی‌گردد به قیدار اشاره می‌کند که بانو بالا ایستاده است.
قیدار بیرون می‌رود و آرام، از شهلا پرس و واپرس می‌کند. شهلا می‌گوید:
ــ دارند می‌کشند خودشان را!
قیدار همان‌جور که به بالا نگاه می‌کند، سر تکان می‌دهد و می‌گوید:
ــ بچه‌ی حقی بود... محضری، باید هم یقه پاره کنند... باید مو بکنند... جوان‌مرگی این شیون را دارد دیگر... باید هم بکشند خودشان را!
شهلا سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد که یعنی نفهمیدی قیدارخان! می‌گوید:
ــ نه... خودشان را نمی‌کشند، هم‌دیگر را دارند می‌کشند... بالا گیس و گیس‌کشی است قیدارخان... هر کسی با یک ته‌لهجه دارد آن یکی را دشنام می‌دهد...
قیدار نمی‌داند چه خبر است... می‌خواهد شه‌ناز را صدا بزند که می‌داند دور از چشمِ صفدر، گاهی به شهلا سر می‌زند و کمک‌حالِ اوست و حالا هم باید در مجلس زنانه باشد. نمی‌داند گیس و گیس‌کشی از چیست... فری‌ینگه به قیدار چیزی را نشان می‌دهد.
یک پسربچه‌ی ده-دوازده ساله، از بالای در آویزان شده است و تاب می‌خورد. دو-سه تا هفت-هشت ساله هم دارند از چارچوبِ درِ لنگر بالا می‌روند که خودشان را برسانند به او. بچه‌ی شش ساله‌ای هم از یک درخت آویزان است. چهارساله‌ای هم پریده است روی میشِ سیاه و اسب‌سواری می‌کند. دو-سه‌تا بچه هم پشت‌خیزه می‌کنند و با لاستیکِ بوفالو "قان قان" می‌کنند... قیدار زیرِ لب می‌گوید:
ــ هاشم!
همه‌ی بچه‌ها برمی‌گردند به سمتِ صدا و هر کدام به لحنی بله می‌گوید. یکی ترکی، یکی کردی، یکی ترکمنی، دیگری بلوچی...
هنوز اشک روی صورتِ قیدار و فری ینگه و ناصر اگزوز است که سه تایی می‌زنند زیرِ خنده. قیدار می‌گوید:
ــ گفتم به پارکابی، این هاشم خیلی مرد بود... اما اعتقاد کن که خودم هم

نمی‌دانستم تا به این قاعده مرد بوده است!
از بعد از مجلسِ ختمِ هاشم، لنگرِ پاسید، علاوه بر سیاه و سفیدهایی که هر شب به اشکوبِ اولِ اضافه می‌شوند، مهمان‌های جدیدی هم پیدا می‌کند... هاشم کوچکه، هاشم بزرگه، هاشم گرده، هاشم لاغره، هاشم وسطی، هاشم زرزر، هاشم ترتر...

***

از فردای مجلسِ ختم در لنگرِ پاسید، قیدار سه روز به گاراژ نمی‌رود. میرزا آماده کرده است که راننده‌ها بعدازظهر روزِ سوم، بروند لنگر و سیاهیِ روی در را باز کنند و با احترام قیدار را بیاورند سرِ کار.
سه روز فرصتِ مناسبی است تا قیدار از اموراتِ لنگر سر در بیاورد. شهلاجان، صبح به صبح، بعد از این‌که شلتون نان و چایِ صبحانه را می‌آورد، می‌نشیند روی بالکن و به رتقِ فتقِ امور می‌پردازد. شکسته‌گی‌ها را می‌بندد و پاره‌گی‌ها را رفو می‌کند. سپرده است دو بشکه گذاشته‌اند انتهای حیاط تا هر سیاه و سفیدی که از راه می‌رسد، اول لخت شود و لباس‌هاش را بریزند تو آبِ جوش. بعد هم خودش را با گازوئیلی که از گاراژ آورده‌اند، می‌شویند.
شهلا در همان بالکن برای قیدار توضیح می‌دهد که:
ــ دسته‌ی پاپتی‌های به قولِ شلتون، کباب‌دیگی‌خور را که روانه کردید، نگه‌شان داشتم تا تک تک لباس در بیاورند، وسطِ سرمای زمستان. لباس‌هاشان را ریخته بودند تو بشکه‌ی آبِ جوش. نیم ساعتِ بعد، آبِ بشکه رنگِ خون گرفته بود، بس که شپش تو رخت‌چرک‌هاشان بود... روزهای اول که شما گرفتارِ گاراژ بودید، شپش، خواب را از اشکوبِ اول گرفته بود. ترسیدم سرایت کند بالا...
قیدار به شهلا نگاه می‌کند و زیرِ لب می‌گوید: "بنازم..." جوری حرف می‌زند شهلا که انگار رنگِ خون در چرک‌آبِ بشکه را به چشم دیده بوده است...
قیدار از جا بلند می‌شود و روزِ اولِ سرِ کار نرفتن، می‌رود پشتِ عمارتِ لنگر. چندتایی را سوا می‌کند و می‌خواهد که چاهکی حفر کنند پشتِ عمارت. دسته‌ی پاپتی‌ها، راننده‌ها را کنار می‌زنند و بیل به دست می‌گیرند. همه هم‌دیگر را معمار و مغنی صدا می‌زنند. با این همه دریغ از یک بیلِ پر که خاک بردارند و یک ضربتِ کلنگ که به قاعده‌ی دو بندِ انگشت، زمین را بشکافد! قیدار با تعجب می‌پرسد که آیا این‌ها واقعاً معمار و مغنی بوده‌اند که شلتون جواب می‌دهد:
ــ نه قیدارخان! شما چرا باور می‌کنید... با گازوئیل می‌شوییم‌شان، به هم می‌گویند استادِ مکانیک... غروب می‌خواهیم موتورخانه را راه بیاندازیم، هم‌دیگر را مهندس صدا می‌کنند... شب یکی سرما خورده است، هم را دکتر صدا می‌کنند!
قیدار می‌خندد. چهار ساعت طول می‌کشد تا چاهی به قاعده‌ی قدِ یک آدم گود شود. پشتِ عمارت، همه جمع شده‌اند و نوبتی نفری یک کلنگ می‌زنند. همه در صفِ کلنگ زدن هستند. بعضی‌شان نا ندارند که کلنگ را بلند کنند و بالا بیاورند؛ اما باز در صف می‌ایستند. بوفالو کج پارک شده است و دو درش باز است که هوا توش بچرخد. قیدار چشم به جمعیت، به پهلو روی صندلیِ چرمیِ پهن‌ش نشسته است و گه‌گداری از روی صندلیِ گاومیش بلند می‌شود و کمک می‌کند به سیاه و سفیدهایی که قوت ندارند. بعد هم "خیرت قبول"ی

روانه‌شان می‌کند و کلنگ را می‌دهد دستِ نفرِ بعدی.
شلتون، مدام برای قیدار چای می‌آورد، به جای قلیانی که دیگر جلوِ جمع نمی‌کشد. سیاه و سفیدها مانده‌اند که قیدار برای چه دستور چاه‌کنی داده است، آن هم در عمارتی که به قاعده‌ی گلوی ده تا شتر، آبِ قنات از توش رد می‌شود. شلتون آرام می‌گوید:
ــ قنات آمد و نیامد دارد... اما چاه، شخصی است... من یادم هست مرحومِ ابویِ قیدارخان، قنات را زنده کرد تو تهران... دانش‌مندها، ابوی یعنی باباش، برای پاپتی‌ها باید توضیح بدهم دیگر... مرحومِ ابویِ قیدارخان، اول کسی بود که آبِ شاهی را انداخت تو کوچه پس‌کوچه‌های تهران...
ــ مزخرف نگو شلتون! کارِ دیگران بود...
ــ می‌دانم... ایشان نمی‌خواست ریا شود.. وانگهی مگر آن مرحوم میرآب بود که خودش کج‌بیل دست بگیرد بیاید...
قیدار "اخ"ی می‌کند و شلتون را ساکت می‌کند. بعد می‌گوید:
ــ اصل‌ش این چاه برای آب نیست که این‌قدر روضه می‌خوانی.
کارِ چاه که تمام می‌شود، قیدار می‌سپارد تا براش دریچه‌ای چوبی درست کنند که هاشم‌ها یک‌هو نیافتند توش. بعد توضیح می‌دهد که چاهک را درست کرده است تا زباله‌ها را بریزند داخل‌ش تا کود شود برای درخت‌های لنگر...
شلتون با تعجب می‌گوید:
ــ شب به شب سوپور با گاری می‌آید... خودش دو کورس گاری می‌آورد و پر می‌کند و می‌برد...
ــ اگر آشغال‌ت را دادی کسی مجانی ببرد، روز می‌رسد که باید جواب پس بدهی و آشغالِ همان طرف را تو جمع کنی، آن هم مجانی! قیدار آشغال‌جمع‌کنِ حکومت نیست، پس نمی‌خواهد، حکومت آشغال‌ش را ببرد! فهم‌تان بیجک گرفت؟
همه الکی سر تکان می‌دهند. اما هیچ کدام نفهمیده‌اند که قیدار منظورش چیست. همین‌قدر می‌فهمند که زباله‌ها را باید سوا کنند، سوزاندنی‌ها و پلاستیک‌ها و مشمع‌ها را جایی بگذارند تا شب به شب کسی بیاید از گاراژ و ببردشان، فاسدشدنی‌ها را هم بریزند توی چاهک تا کود شود برای درختانِ باغِ لنگر...
سیاه و سفیدها آرام دهنه‌ی چاهک را برمی‌دارند و پوستِ پرتقال‌ها و ته‌مانده‌ی سفره را می‌ریزند تو چاهک. بعد زود درش را می‌گذارند تا هاشم‌ها که مشغولِ دنبال کردنِ میشِ دنبه ای و بزغاله‌ها هستند، ناغافل توش نیافتند.
شلتون به جای سینیِ چای، این‌بار، بدو بدو، با یک بغل روزنامه‌ی نو برمی‌گردد. قیدار به روزنامه‌ها اشاره می‌کند و پرس و واپرس می‌کند که از کجا آورده است؟
شلتون می‌گوید:

ــ درِ لنگر که به کرمِ اسمِ اسمیِ شما نیمه‌باز است. جوانِ آقایی آمد داخل و این‌ها را داد به من. گفت مجانی است... بعد نگاهی به این قوم یاجوج و ماجوج کرد و چند تا اضاف داد... من هم گفتم شاید عکسِ شما، سالارِ تهران، توش باشد، گرفتم ازش...
ــ مزخرف نگو شلتون! بده ببینم.
قیدار نگاهی می‌کند به روزنامه. عنوان‌ش هست "رستاخیز". شنیده است که مجانی درِ همه‌ی خانه‌های تهران پخش می‌کنند. به شلتون می‌گوید:
ــ جلد بپر تا نرفته پس‌ش بده... بگو تو این لنگر هیچ‌کسی سواد ندارد... یعنی سوادِ رستاخیزخوانی ندارد... از عمِ جزء بالاتر نیامده‌ایم! همه سیاه و سفید، همه بی‌سواد!
شلتون بی‌گفت و گو می‌دود به سمتِ در. یکی از پاپتی‌ها به دیگری می‌گوید:
ــ آقا ما را هم بی‌سواد فرض کرده‌اند استاد! روزنامه که ایراد ندارد... رستاخیز هم که مالِ خود اعلاحضرت است...
همان پاپتی که به‌ش استاد می‌گویند، جواب می‌دهد:
ــ رستاخیز یعنی بعث!
قیدار یکه می‌خورد از این فهم و شعور اما به روی خودش نمی‌آورد. فقط برای این‌که همان پاپتیِ بافهم با آن سبیلِ قیطانی‌ش متوجه شود، نگاهی به چاهک می‌اندازد و می‌گوید:
ــ کسی که آشغال‌ش را به حکومت نمی‌دهد، آشغالِ حکومت را هم نمی‌گیرد!
یکی از پاپتی‌ها جلو می‌آید و در گوشِ قیدار می‌گوید:
- استاد را دست‌گاه عملی کرده!
قیدار چیزی نمی‌گوید. منتظر روی صندلیِ تاشو نشسته است. عاقبت شلتون آرام آرام و نفس نفس زنان، برمی‌گردد؛ دست از پا درازتر. می‌گوید:
ــ تا من برسم، رفته بود اوشان-فشم به نظرم!
قیدار می‌گوید:
ــ روزنامه‌ها را چه کار کردی؟
شلتون سرِ حیاطِ عمارت را نشان می‌دهد. روزنامه‌ها روی زمین ریخته است و یکی از بزغاله‌ها آمده است سراغ‌شان. قیدار داد می‌کشد سرِ شلتون:
ــ بدو! بدو! این بزغاله‌ها را برای هیات می‌خواهم... رستاخیز بخورند، گوشت‌شان حرام می‌شود!
تا نیم ساعتِ بعد، شلتون و هاشم‌ها دنبالِ بزغاله‌هایی هستند که روزنامه‌ها را به نیش کشیده‌اند و دورِ حیاطِ عمارت می‌دوند!

***

ظهری قیدار برمی‌گردد به اشکوبِ بالا و منتظرِ ناهار می‌ماند تا شلتون بیاورد. اما شلتون دستِ خالی بالا می‌آید و به قیدار می‌گوید:
ــ سرِ پیری زن‌کُش شدیم! بانو ذلیل‌مان کرد...

قیدارَ می‌خندد و می‌رود سراغِ شهلاجان. شهلا، سینیِ غذایی به دست گرفته است و نرم نرم، روی میز می‌گذاردش. قیدار نگاهی به غذا می‌اندازد. نان است و سبزی و سیبِ زمینی تنوری و... می‌خندد:
ــ گوشت‌ش کو بانو؟ این سیاه و سفیدها باید قوت بگیرند... (سرانگشتی می‌کند و مزه مزه می‌کند.) اسم‌ش چیست؟ بد هم نیست!
شهلا می‌خندد. نمی‌داند. از داخلِ بالکن فریاد می‌کشد:
ــ اسم‌ش چه بود؟!
زنی با چادرِ عربی می‌گوید:
ــ پاکورا! توَ بندرِ گناوه می‌گویند پاکورا!
قیدار می‌خندد و می‌گوید:
ــ هاشم هم گولِ پاکورا را خورده بوده؟! کجاست که ببیند در شأن ما هست یا نه؟ این‌ها دست‌پختِ آن مرحوم‌ست آخرالامر!
از فردا، یک روز پاکورای بوشهری دارند و روزی دیگر سمبوسه‌ی بندری و بعد دنده‌کبابِ کرمان‌شاهی و چکدرمه‌ی ترکمنی! غذاهایی از رنگ‌ها و بوها و طعم‌های مختلف. قیدار، از کباب‌خوری، سیاه و سفیدهای راننده از دیزی‌خوری و پاپتی‌ها از آشغال‌خوری نجات پیدا می‌کنند. قیدار، آن به آن و لحظه به لحظه بیش‌تر محوِ کارِ شهلا می‌شود. شهلایی که دقیقه به دقیقه، نرم نرم، تکه‌های بیش‌تری از لنگر را زیرِ بال و پر می‌گیرد. شهلایی که در لنگر، قیداری می‌کند. مطبخ را از شلتون می‌گیرد و می‌دهد دستِ امِ هاشم، ننه هاشم و زنِ هاشم و هاشم بانو و باقی! خرج و دخل و خریدِ ارزاَق را از میرزا می‌گیرد وِ خودش مستقیم به ناصراگزوز امر و نهی می‌کند. و از همه مهم‌تر رفت و آمدش به بیمارستان‌ها و مریض‌خانه‌ها باعث شده است که به‌ترین پزشکِ تهران را بیاورد برای رسیده‌گی به سیاه و سفیدها. به قیدار می‌گوید:
ــ بعدازظهر، قرار است دکتری بیاید برای معاینه‌ی هفته‌گی... جوان است اما کاربلد... دوست دارم شما کارش را ببینید که آیا می‌پسندید یا نه...
قیدار می‌خندد:
ــ طبیب تویی، شهلاجان! نمره‌ی طبابت با من نیست... نمره‌ی رفاقت با من است!

***

پزشک می‌آید و قیدار تکریم‌ش می‌کند. بعد پزشک خبر می‌دهد که شاید کارشناس شیر و خورشید هم که آمپول از انبار داده است برای سیاه و سفیدها، بیاید و سرکشی کند. قیدار می‌خندد و می‌گوید:
ــ قیدار به خاطرِ تو، خارکشِ غولِ بیابان هم باید بشود!
هنوز پزشک از لنگر خارج نشده است که کارشناسِ شیر و خورشید، داخل می‌شود. قیدار از بالا می‌سکدش. اول چند دور، دورِ بوفالو می‌چرخد و دست‌گیره‌ی در را باز و بسته می‌کند. بعد داد می‌کشد سرِ شلتون که سیاه و سفیدها را به صف کند. روپوش تن می‌کند و دست‌کش به دست. مدام امر و نهی می‌کند سیاه و سفیدها را. بعد هم قپان می‌گذارد و شروع می‌کند به وزن کردن‌شان. ترازوی قپان‌دار را می‌گذارند روی سنگ‌فرشِ ایوان و کارشناسِ شیر و خورشید شروع می‌کند دفترچه‌ای را ورق زدن. اسم‌ها را یک به یک صدا می‌کند. سلام‌ش می‌کنند. او به کسی جواب نمی‌دهد. وزن‌شان را می‌نویسد. یکی‌شان می‌خواهد با دکتر دست بدهد که کارشناس دست‌ش را پس می‌زند. قیدار می‌رود از پله‌گان پایین. با آمدنِ قیدار، همه‌ی سیاه و سفیدها مرتب می‌ایستند و شلتون هم بلند صلوات می‌فرستد. کارشناسِ کت و شلوارِ روپوش‌پوش، نگاهی به قیدار می‌کند و ناخواسته نیم‌خیز می‌شود. قیدار با دست اشاره می‌کند که کارش را بکند.
کارشناس یکی از پاپتی‌ها را صدا می‌زند. پاپتی مف‌ش را بالا می‌کشد و چمباتمه می‌نشیند جلوِ میز. پزشک سرش داد می‌کشد که درست بایستد. بعد با گوشی به صدای نبض‌ش گوش می‌دهد. از داخلِ یخ‌دانِ کوچکی که هم‌راه دارد، آمپولی درمی‌آورد و بدونِ الکل زدن به پوست، سرنگ را فرو می‌کند تو بازوی پاپتی. نگاهی می‌کند به صفحه‌ی دفترش و آرام به قیدار می‌گوید:
ــ جان‌ورها درست نمی‌شوند... وزن نگرفته اصلا. حیفِ تزریقِ دارو...
خودش ریز می‌خندد. منتظر است تا قیدار هم بخندد. قیدار اما از جا بلند می‌شود. به کارشناس چیزی را میانِ حیاط نشان می‌دهد و می‌پرسد که چیست؟ کارشناسِ شیر و خورشید عینک‌ش را جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:
ــ بز باید باشد... یا گوسفند؟
قیدار می‌گوید:
ــ آن جان‌ور است! اما این‌ها مثلِ من و شما هستند. فقط ما رنگی هستیم، این‌ها سیاه و سفید!
ــ سیاه و سفید یعنی چه؟
ــ یعنی این‌ها یا خمارند یا نشئه؛ یا سیاه یا سفید. اما ما هر کدام‌مان هزار رنگ داریم... گاهی قرمزیم، گاهی سیاه، پاری‌وقت‌ها هم سبز و پاری‌وقت‌ها هم وقتی گندمان درمی‌آید، قهوه‌ای!
بز جلو می‌دود و دستِ قیدار را می‌لیسد. قیدار دستی به سر و شاخِ بز می‌کشد و به کارشناس می‌گوید:

ــ این جان‌ورها مالِ هیات جون هستند. من حتا این‌ها را هم نمی‌گذارم با قپان بکشند که ببینند وزن گرفته‌اند، یا نه...
کارشناس فهم‌ش بیجک می‌گیرد. سریع بلند می‌شود و روپوش‌ش را درمی‌آورد و کیف‌ش را جمع می‌کند. قیدار می‌گوید:
ــ یخ‌دان‌ت را بگذار باشد... این‌ها هر کاری بلد نباشند، تزریق را خوب بلدند!
پاپتی‌ها فریاد می‌کشند:
ــ این‌جا را خوب گفت قیدارخان! دکتریِ ما را صحه گذاشت! معماری‌مان را که نپسندیده بود، اما دکتری‌مان را قبول دارد!
کارشناسِ شیر و خورشید با گردنِ کج می‌رود به سمتِ درِ نیمه‌بازِ لنگر. بوفالو را یک‌بارِ دیگر نگاه می‌کند. پشیمان می‌شود انگار. برمی‌گردد و می‌گوید:
ــ این‌ها می‌کشند... مواد می‌کشند... تزریق هم می‌کنند... یقین داشته باشید که حیف می‌کنید پول‌تان را.
ــ حیف، جانِ این‌ها است، نه پولِ قیدار...
ــ باشد... باشد... البته گفته باشم که تازه‌گی‌ها طبِ سنتی را هم امتحان می‌کنند روی این‌ها...
ــ این‌ها نه، سیاه و سفیدها...
ــ بله... روی این سیاه و سفیدها می‌شود طبِ سوزنی را هم آزمایش کرد...
قیدار آرام می‌گوید:
ــ به‌ترین پزشک را برای‌شان آورده‌ام. اگر به سنت بود، قیدار خودش کتابِ طبِ سنتی است؛ اما طبِ سوزنی را روی سیاه و سفیدها امتحان نمی‌کند؛ از ام‌شب طبِ جوال‌دوزی را شروع می‌کند! قیدار دیگر کارشناسِ دام‌پزشکیِ شیر و خورشید نمی‌آورد به لنگرِ پاسید!

***

غروب که می‌شود کارشناس رد شده است و رفته است پیِ کارش. سیاه و سفیدها تزریقات را انجام داده‌اند و قیدار کیسه‌ی سرنگ‌های مصرف‌شده را از دستِ شلتون گرفته است تا خودش بیاندازد تو اتولی که شب به شب برای گرفتنِ زباله‌های فاسدنشدنیِ سوزاندنی قرار است از گاراژ به لنگر بیاید. حالا همه مشغولِ آماده کردنِ سفره‌ی شام هستند. بعضی هم رفته‌اند سراغِ چاهک و زباله‌های فاسدشدنیِ مطبخِ عمارت و ته‌غذاهای ظهر را می‌ریزند داخل‌ش. چمباتمه نشسته‌اند و یکی از پاپتی‌ها می‌گوید:
ــ کود شد؟
کسی سر فرو می‌کند در گودال و می‌گوید نه! هنوز نه!!
هاشم‌ها به خاطرِ سردیِ هوا، از پیش از غروب پناه برده‌اند پیشِ مادران‌شان در مطبخ...
قیدار می‌رود در اشکوبِ دوم و کمی می‌نشیند کنارِ شهلاجان که نشسته

است و رادیو گوش می‌دهد. بعد آرام بالش و پتویی از روی تخت بر می‌دارد و به شهلاجان می‌گوید:
ــ ام‌شب می‌خواهم یک فنی به این جماعتِ سیاه و سفید بزنم... طبابتِ قیدار، با طبابتِ شیر و خورشید باید توفیر داشته باشد دیگر... با اجازه رخت و لحاف‌م را می‌برم پایین...
شهلا بلند می‌شود از جا. اشک در چشم‌هاش حلقه می‌زند. می‌گوید:
ــ می‌فهمم قیدارخان... نمی‌خواهید پیشِ من باشید... آن از شب‌های گاراژ که تا دیروقت سر نمی‌زدید و جوری می‌آمدید که من به خواب رفته باشم، این هم از شب‌های لنگر که وقتِ فن زدنِ شما رسیده است! می‌فهمم قیدارخان...
قیدار از همان سرِ راه‌پله برمی‌گردد به سمتِ اتاق و می‌گوید:
ــ داغِ همه‌ی سیاه و سفیدها به جگرم، اما اشکِ تو را نبینم در خانه‌ی مرد!
برمی‌گردد به سمتِ شهلاجان. اما شهلا دست‌ها را می‌گشاید و راه را سد می‌کند. اشک‌ش را با پشتِ آستین پاک می‌کند و می‌گوید:
ــ نه... حالا که من گفتم دیگر افاقه نمی‌کند... حکم‌ش رفت... بروید به سیاه و سفیدها برسید که واجب‌ترند...
قیدار می‌خندد و می‌گوید:
ــ پس سه شب مهلتانه می‌خواهم! تا شبِ سومِ هاشم!
شهلاجان لب‌خند می‌زند و تعارف می‌کند که اجازه‌ی ما هم دستِ شماست.
بعد از فن می‌پرسد که قیدار به خنده، همان‌جور که از راه‌پله پایین می‌رود، می‌گوید:
ــ فنِ جوال‌دوز!
ــ فنِ شغال‌قوزش را دیده بودم... اما این یکی نوبرانه است حتما!
***
قیدار، لحاف به دوش و متکا به دست، سرِ سفره‌ی سیاه و سفیدها می‌رسد پایین. اما به روی خودش نمی‌آورد و می‌رود انتهای باغ، نزدیکِ درِ نیمه‌بازِ ورودی؛ جایی که چند شبِ پیش دیده بود شلتون و چندتای دیگر آتش درست کرده‌اند. هوای اوایلِ اسفندِ قلهک، حسابی سرد است. از آن‌هایی که سرِ سفره نشسته‌اند، کسی متوجه قیدار نمی‌شود. قیدار می‌رود و نزدیکِ همان محلِ آتش، لحاف‌ش را می‌اندازد روی زمین و متکاش را تکیه می‌دهد به درختِ بی‌برِ شاتوت.
هوا حسابی سرد است. قیدار لرز دارد اما به روی خودش نمی‌آورد. بعد از غذا، چندتایی نورِ نارنجی می‌بیند که می‌آیند به سمتِ محلِ آتش... نزدیک که می‌شوند، شلتون، سیگارش را می‌اندازد زمین و فریاد می‌کشد:
ــ یا ابوالفضل!
قیدار همان‌جور خوابیده، نگاه‌ش می‌کند. شلتون و باقی چشم‌هاشان از حدقه

بیرون زده است. قیدار در سوزِ سرما با یک‌تا پیراهن، روی لحاف خوابیده است و دندان‌هاش به هم می‌خورد. جنب نمی‌خورد اما. چهار-پنج نفری از قیدار می‌پرسند که چرا تو سرما خوابیده است. قیدار هیچ نمی‌گوید. فقط دندان‌هاش از زورِ سرما به هم می‌خورد.
شلتون می‌گوید:
ــ بانو بالاست... چیزی شده است؟
قیدار سر بالا می‌اندازد. بانو روی بالکن، پالتو روی دوش انداخته است و سعی می‌کند از همهمه‌ها سر در بیاورد. آرام آرام، باقیِ پاپتی‌ها و سیاه و سفیدها جمع می‌شوند دورِ قیدار. یکی دو تا از راننده‌ها، فرز، صحرایی، آتش درست می‌کنند. اما قیدار خودش را به آتش نزدیک نمی‌کند. چیزی نمی‌گوید.
کم‌کم همه سردشان می‌شود. دست‌ها را به سینه می‌گیرند. بعضی می‌چسبند به هم. یقه‌ها را تا روی چانه بالا می‌کشند. بینی‌ها را با دست می‌پوشانند...
یکی دو ساعت، قیدار در سکوتِ محض است و همه در حالِ همهمه... هیچ‌کس نمی‌داند چرا قیدارخانه‌ی گرم را رها کرده است و آمده است در حیاطِ سرد.
چندتایی از شدتِ سرما، می‌نشینند روی زمین. بعضی در جا می‌دوند. عاقبت یکی-دو تا کم می‌آورند و جلو می‌آیند و می‌گویند:
ــ قیدارخان! ما داریم یخ می‌زنیم... جان نداریم که... برویم داخل؟!
قیدار از جا بلند می‌شود. صداش را صاف می‌کند. می‌گوید:
ــ شیر و خورشید گفت که طبِ سوزنی... قیدار می‌گوید طبِ جوال‌دوزی... بدمذهب‌ها! محضری شامه‌ام خطا نمی‌کند... یک راه‌ش این است که بیایم بدهم بگردندتان... تا نه‌توی شما را دست بکشند که ببینند سرطان را کجا پنهان می‌کنید. هر کاشی و موزائیکِ لقی را در بیاورند که ببینند زیرش چیزی جاساز شده است یا نه... بیافتند به جانِ ترکِ دیوار و درزِ در و... راهِ دوم‌ش اما این است که بیایند و بی‌حیایی کنند و شیشه خودشان بگیرند زیر پیچِ کارتلِ روغن‌تان و بدهند آزمایش که مبادا کسی آب قاتی‌ش کند... راهِ سوم این است که خون بگیرند از رگ‌تان... بعد از این سه راه، هر که تو زرد از آب در آمد، سوا شود و آبِ‌روش برود و یک اردنگی بخورد پشتِ اگزوزش و برود همان‌جا که بوده است... این راهِ کار است... طبِ سوزنی این‌جور جواب می‌دهد... اما طبِ جوال‌دوزی، جور دیگری است... قیدار، می‌خوابد تو سرما... هر چند شب که شد بشود... مرد هم بمیرد... قیدار بمیرد اما کسی سرطان نکشد... قیدار دیگر با آدمی که پا روی حرفِ رفیق‌ش بگذارد، زیرِ یک سقف نمی‌رود!
قیدار لحاف را دوباره پهن می‌کند و مرتب می‌کند. دراز می‌کشد روی لحاف. همهمه‌ای بینِ سیاه و سفیدها در می‌گیرد.
ــ حرام‌ش باشد اگر کسی بکشد کنار این سفره...

ــ ما به عشقِ هیاتِ جون آمده‌ایم اینَجا...
ــ یکی‌دوتا هستند که می‌کشند، اگر دوباره بکشند خودم به قیدارخان...
قیدار سر بلند می‌کند. فریاد می‌کشد:
ــ نخواستم کسی خبرفروشی کند و آب‌رو ببرد... طبِ جوال‌دوزی جورِ دیگری است... قیدار این بیرون سگ‌لرز می‌زند، می‌میرد... اما کسی نمی‌کشد...
چند دقیقه‌ی بعد، میانِ همهمه‌ی سیاه و سفیدها، صدای خرناس قیدار بلند می‌شود. قیدار می‌خوابد...
چند نفری پتوهاشان را بیرون می‌آورند و کنارش می‌نشینند. چندتایی بدونِ پتو می‌نشینند دورِ آتش. باقی هم عاقبت کم می‌آورند و می‌روند داخلِ اتاق‌های اشکوبِ اول و می‌خوابند... چندتایی هم زیرِ لبی به هم‌دیگر می‌گویند:
ــ ادا درمی‌آورد... ما برویم، خودش می‌رود بالا و راحت می‌خوابد...
***
شبِ دوم، شلتون جلو می‌آید و به نماینده‌گی از جمع می‌گوید:
ــ قیدارخان! همه توبه... توبه... توبه...
هفت قدم می‌رود به سمتِ قبله. برمی‌گردد و نگاه می‌کند به قیدار یعنی که "خوب بود؟!"
قیدار صداش گرفته است و گاهی سرفه می‌کند. آرام می‌گوید:
ــ مگر من خدام؟ اصل‌ش مگر من گفتم این کار بد است، که می‌گویید توبه؟ یک بابایی محضری پای حرفی ایستاده... دیده زورش به رفقاش نمی‌رسد، گفته شاید این‌ها به خاطرِ رفیق‌شان کوتاه بیایند... من حرفی از گناه و خدا و پیام‌بر زدم؟! قیدار هوس‌ش را به خدا و دین گره نمی‌زند... من هوس کرده‌ام رفقام نکشند!
کار جدی می‌شود. آن‌ها که به کارِ قیدار شک کرده‌اند، وقتی سرفه‌هاش را می‌بینند، نرم نرم باور می‌کنند. اما قیدار کوتاه نمی‌آید. یکی‌شان فریاد می‌کشد:
ــ قیدارخان! بعضی از این‌ها مثلِ سگِ نازی‌آبادند... چلوکباب هم جلوشان بگذاری، می‌روند سراغِ دل و روده‌ی کشتارگاه... (جیغ می‌کشد.) این‌ها نمی‌فهمند شما چه می‌گویید...
ــ می‌فهمند... خوب هم می‌فهمند...
نیمه‌شبِ دوم است که قیدار تب می‌کند. پیشانی‌ش کوره شده است. قطره‌هایِ درشتِ عرق روی صورت‌ش برق می‌زند. شلتون می‌رود زیرِ بالکن وناله می‌کند که:
ــ بانو به دادمان برس! راستی راستی دارد خودش را می‌کشد...
بانو با دست‌مالی خیس پایین می‌آید و پیشانیِ قیدار را تا صبح تر نگه می‌دارد.
گه‌گداری از اشکوبِ اول، صدای داد و بی‌داد و فحش و فضیحت می‌آید...
***

صبحِ روزِ سوم، بچه‌های گاراژ که آمده‌اند دنبالِ قیدار تا روزِ سومِ هاشم، رختِ عزا را از تن‌ش در بیاورند و ببرندش دفتر، وقتی حال و روزِ قیدار را می‌بینند، به هم می‌ریزند...
ناصر اگزوز می‌رود داخلِ اشکوبِ اول و هوار می‌کشد سرِ سیاه و سفیدها. نعمتِ هجده چرخ می‌رود و یکی-دوتا را چپ و راست می‌کند. اما قیدار برشان می‌گرداند.
قیدار با آن عظمت، تا شده است و فرو رفته است توی خودش. تکیه داده است به درختِ شاه‌توت و لرز دارد. ناصر و نعمت، می‌مانند پیشِ قیدار. شهلا را به زحمت می‌فرستند بالا. سعی می‌کنند قیدار را سرِ حال بیاورند. ناصراگزوز به یکی دو تا بچه‌ی قد و نیم‌قد که دنبالِ بزغاله می‌دوند، اشاره می‌کند و می‌گوید:
ــ خدا فری ینگه را حفظ کند! باز آدم لهجه‌ی این هاشم‌ها را می‌فهمد... اما زبان‌م لال اگر فری موتورش بیاید پایین، تو این حیاط هر بچه‌ای به یک زبانی حرف می‌زند!
همه می‌خندند. شوخی و خنده دارند تا عصر. اما غروب قیدار ردشان می‌کند. پارکابی را هم. دوست ندارد قاسم ریز شود در کارِ سیاه و سفیدها...
شبِ سوم، نیمه‌شب، قیدار هذیان می‌گوید. همه نگران هستند. شهلا پایین می‌آید و می‌رود کنارِ قیدار... زن ضجه می‌کشد. از صدای ضجه‌اش همه‌ی آن‌هایی که در اشکوبِ اول خوابیده‌اند، بیدار می‌شوند. بیدارها، هشیار می‌شوند... ضجه‌ی زن بندِ دلِ همه را پاره می‌کند. نفرین می‌کند سیاه و سفیدهایی را که دارند شوهرش را می‌کشند.
ــ به خاکِ سیاه بنشیند کسی که این پهلوان را به این روز انداخت... مرا به این روز انداخت... قیدار می‌گوید به خودشان بد می‌کنند.. اما فقط به خودتان بد نمی‌کنید، ببینید چه به روزِ ما آورده‌اید؟!
قیدار به زحمت از جا بلند می‌شود و سرِ شهلا را می‌کشد روی سینه‌اش و دهان‌ش را می‌گیرد. آرام‌ش می‌کند و نمی‌گذارد که ضجه بکشد و نفرین کند... بعد بلندش می‌کند. می‌بردش کنارِ درِ حسینیه. دستِ شهلا را مشت می‌کند تو دستِ تب‌دارِ خودش و می‌آورد پایین. هر دو زانو می‌زنند روی زمین. سیاه و سفیدها هم دنبال‌شان آمده‌اند و محوِ تماشای زن و شوهر هستند. قیدار دست‌هاشان را جلو می‌برد و می‌گذارد روی نقشی در سیمان! نقشِ پاسید!!
قیدار تب‌دار است... شاید هذیان می‌گوید. اما اول بار است که زن گریه‌ی مردش را می‌بیند:
ــ الاهی! به حقِ آن پایی که زخمِ رفاقت خورد، تو رفاقت، مرا و رفقای مرا روسفید کن... به حقِ آن سیدِ باطن‌داری که هواخواهی کرد از سالارِ سادات، مرا و سیاه و سفیدها را راحت کن... الاهی! درمانِ این درد، دستِ من و پزشک و سیاه و سفیدها نیست... دستِ خودِ خودت است! به برکت سیاهیِ

هیات، به برکتِ اسمِ اسمیِ جون، غلامِ ارباب...
بعد رو می‌کند به سمتِ شهلا.
ــ به این قد و بالات شهلاجان، سیاهیِ عادتِ این سیاه و سفیدها، از سیاهیِ قلبِ من و توی رنگی، کم‌تر است... فکر نکنی این‌ها بدترند از ما... به حقِ حق، خدا نیش‌ترشان زده است که چرکِ دل‌شان بیرون بزنند...
تا صبح قیدار می‌نشیند کنارِ نقشِ پاسید و حرف می‌زند... با خودش، با شهلاجان، با سیاه و سفیدها، با لنگر، با عالم... با خودِ خدا...
از زورِ تب و هذیان، فرو می‌افتد روی زمین. می‌خواهند دکتر خبر کنند، اما آن ساعتِ شب از خودِ قیدار هول می‌کنند... لحاف‌ش را می‌آورند و می‌کشند روش...

***

صبحِ روزِ چهارم، آفتابِ بی‌جانِ زمستان، خوابِ سردِ قیدار را پاره می‌کند. چشم‌ها را که باز می‌کند، بدن‌ش کوفته است از زورِ درد و سرما. تکان که می‌خورد، کمرش مثلِ نانِ خشک صدا می‌کند. دست می‌کشد به صورت‌ش. ته‌ریشِ سیاه و سفیدِ چند روزه‌ای، زبر کرده است صورت‌ش را. هیچ سیاه و سفیدی دور و برش نیست. قیدار سر بلند می‌کند. کنارش، یک فیلتر هوای ماک است؛ همان که شب روش شلتون نشسته بود. دورِ فیلتر، چیزهایی چیده شده است که قیدار را از جا می‌پراند... حقه‌ی چوبی و فلزی... کیسه‌های گردِ سفید رنگ... مشمع‌های سیاه... بطری‌های پنجاه و پنجِ نخورده و نیم‌خورده... سرنگ‌های مصرف‌شده و نو... المنتِ برقی...
قیدار از جا می‌پرد و همان‌جا می‌رود و نقشِ پاسید را می‌بوسد و سر به سجده می‌گذارد.
زن‌های هاشم، یکی کل می‌کشد، یکی دست می‌زند، یکی مولودی می‌خواند... قیدار نگاه‌شان می‌کند و سر تکان می‌دهد...

***

برای ظهر قیدار دستور می‌دهد از گاراژ، گوسفندی بیاورند و سر ببرند و کباب درست کنند. خودش می‌رود بالا و دوش می‌گیرد و سر و صورت‌ش را صفا می‌دهد. همه شادمان دورِ سفره جمع می‌شوند. پاپتی‌ها کناری می‌نشینند و راننده‌ها کناری دیگر. یکی از میان جمعِ پاپتی‌ها با لپ‌های سرخ بلند می‌شود. می‌گوید:
ــ من اصل‌ش از اول هم نمی‌کشیدم، اما دروغ چرا، عرقِ پنجاه و پنج را با شیشه‌ش می‌خوردم! به عشقِ شما آمده بودم لنگر. اما از امروز دیگر لب نمی‌زنم به مشروب... من فقط آمده بودم ببینم شما کی هستی؟ تو هر می‌خانه و پیاله‌فروشی تو تهران، نوش، نوش که شروع می‌شد، حکماً یکی باید بلند می‌شد و جایی از نوشانوشی فریاد می‌کشید، به سلامتیِ قیدار... همه‌ی می‌خانه‌ها را زیرِ پا گذاشتم که پیدات کنم، عاقبت تو لنگر گیرت

آوردم... من فقط می‌خواستم ببینم این قیدار کیست که عالم همه...
قیدار نعره‌ای می‌کشد و صدای پاپتیِ لپ‌سرخ خفه می‌شود. قیدار نمی‌خواهد اعترافات بشنود. استاد از میانِ پاپتی‌ها جلو می‌آید و می‌گوید:
ــ طبِ جوال‌دوزی، تنها طبی بود که جواب می‌داد! میانِ این پاپتی‌ها یکی را داریم که مثلِ همین الکلی، خودش را زده است به اعتیاد... اعتیاد به‌ش نزده است... فقط خواسته است به عشقِ قیدار معتاد شود... معتاد شود تا بیاید لنگر و در رکابِ قیدار باشد...
قیدار محل نمی‌گذارد. از سبیلِ استاد خوش‌ش نمی‌آید. آرام می‌گوید:
- سیاه و سفید شده است، عیب ندارد... حالا هم به عشقِ قیدار کنار می‌گذارد و دیگر از این غلط‌های زیادی نمی‌کند! هم و غم‌ش می‌شود این‌که برود در رکابِ ارباب ان‌شاءالله!
سفره را می‌اندازند و حرف‌ها کوتاه می‌شود. پارکابی سرِ سفره می‌زند زیرِ آواز:
ــ شرفِ مرد به جود است و کرامت، به سجود
هر که را این دو نباشد، عدم‌ش به ز وجود!
قیدار می‌خندد و زیرِ لب می‌گوید:
ــ تکلیفِ بود و نبود، دستِ ما نیست... کارِ خدا دخلی به سعدیِ شیرازی ندارد!

***

شبِ سالِ نو، بچه‌های گاراژ، راننده‌ها و میرزا، هر که سرویس ندارد، جمع شده‌اند لنگر پاسید. میانِ شلوغیِ گپ و گفت، در باز می‌شود و خودِ مرشد عبدالله داخلِ می‌شود. مرشدِ زورخانه‌ی گردانِ خانی‌آباد، با بچه‌های خانی‌آباد و قنات‌آباد می‌آید به لنگرِ پاسید. هنوز نیامده، زنگی را که در دست دارد، تکان می‌دهد و فریاد می‌کشد:
ــ زنگِ این گودِ لنگر کجاست؟! گودِ بی‌زنگ، زنگی را می‌نشاند روی زمین و بدن‌ش را سرد می‌کند.
قیدار از جا می‌پرد و در آغوش‌ش می‌گیرد. مرشد می‌گوید:
ــ چشمِ ما و باقیِ ورزش‌کارها به درِ زورخانه خشکید... زنگِ زورخانه‌مان تارِ عنکبوت بست...
ــ لنگر، قیدار را گرفتار کرده است! بی‌هوا آمدید؟
ــ در باز بود، یا الله کردیم...
ناصر اگزوز توضیح می‌دهد به مرشد:
ــ در را قیدارخان امر کرده‌اند نیم‌باز باشد، جوری که مظلوم ازش رد شود.
مرشد سر و زبان‌دار است. دست می‌کشد به شکمِ برآمده‌اش:
ــ ما که از ظلمه‌ایم!
همان شب بچه‌ها لباس عوض می‌کنند و همه می‌روند برای ورزش توی گود. قیدار دستور می‌دهد همه بیایند. حتا دسته‌ی پاپتی‌های دیگی‌خور! مرشد

عبدالله تقاضا می‌کند از قیدار که دیرتر لخت شود. مشغولِ بستنِ زنگ است به بالای سردم. قیدار همان‌جا یادش می‌آید که از وقتی صفدر رفته است، کسی یادش نیانداخته است که سالانه‌ی زورخانه‌ی گردان را ناشناس بفرستد. خودِ قیدار می‌رود وسط و میل می‌گیرد. بعد ناصر را وادار می‌کند که چرخ بزند. پارکابی را می‌نشاند روی هره‌ی کنارِ سردم، زیرِ دستِ مرشد عبدالله که فوتِ کار را یاد بگیرد. مرشد می‌خواند و قیدار میان‌داری می‌کند. هوا بهاره است و ورزش در خنکای اولِ شب حسابی همه را سرِ حال می‌آورد.
راننده‌ها، بسیاری‌شان دست‌شان پیش‌ترها به سنگ و میل گیر کرده است، اما پاپتی‌ها نه تا به حال گود دیده‌اند و نه میل و نه سنگ و نه کباده!
قیدار آخرِ کار، وادارشان می‌کند که بیایند داخلِ گود و دوتا-دوتا برای هم جورشان می‌کند تا کشتی بگیرند. دو پاپتی به هم آویزان می‌شوند و نیم ساعت می‌گذرد و دریغ از یک فن که رد و بدل شود! همه را خسته می‌کنند.
عاقبت قیدار به نعمتِ هجده چرخ می‌گوید وسطِ گود بایستد و پاپتی‌ها را وادار می‌کند پنج-شش نفری بیافتند به‌ش.
مرشد می‌خندد و به تن و بدنِ نعمت اشاره می کند و می‌گوید:
ــ این هجده چرخ، بدافت است! گذاشته‌ای پشتِ جعبه آینه، حال‌ش را ببری، قیدارخان؟! بفرست‌ش روی تشک. ورزش‌ش به‌زِ شوفری است...
ــ می‌دانم... تو تهران بنداز ندارد. اما بعدِ آقاتختی من دیگر تشکی ندیده‌ام!
پاپتی‌ها به نعمت ور می‌روند. ناصراگزوز فریاد می‌کشد:
ــ زیرِ پاش را بکشید، بکوبیدش لبِ گود!
پاپتی‌ها کاری از دست‌شان برنمی‌آید. شلتون کفِ گود، داور ایستاده است. کشتی که می‌چرخد، گاهی پشت می‌کند به طرفِ سردم. قیدار سرش داد می‌کشد و شلتون عذرخواهی می‌کند از مرشد. نعمت، پاپتی‌ها را یکی یکی بلند می‌کند و به پشت می‌خواباند کفِ خاک‌اره‌ایِ گود! شلتون زانو می‌زند و تایید می‌کند:
ــ حجامت‌گاه‌ش خورد زمین، خلاص!
یکی از پاپتی‌های سیاه و سفید، مدام زمین می‌خورد و دوباره بلند می‌شود و اعتراض می‌کند، عاقبت فریاد می‌کشد:
ــ ما کمرمان حجامت‌گاه ندارد که! دو-سه باری هم رفتیم شیر و خورشید خون بفروشیم، عینِ چکه‌ی شیرِ سماور از رگ‌مان خون بیرون می‌زد... آن وقت با این تهِ استکانِ خون، برویم حجامت کنیم؟!
همه می‌خندند. استاد که تا به حال از کتاب سنگین‌تر بلند نکرده است، گوشه‌ی گود با میل ور می‌رود. میل را زمین می‌گذارد. دستی به سبیلِ قیطانی‌ش می‌کشد. به قیدار می‌گوید:
ــ بساطِ خون‌فروشیِ شیر و خورشید را باید جمع کرد... آن واجب‌تر است...
شاه‌رخ قرتی هم برای‌شان کار می‌کند.

قیدار محل نمی‌گذارد.
گود به کارِ ورزشِ حسابی نمی‌آید. هر از گاهی چند، میانِ مرشد و ناصر، نگاهی رد و بدل می‌شود و می‌زنند زیرِ خنده! از پسِ میلِ بچه‌گانه هم بر نمی‌آیند سیاه و سفیدها.
وسطِ کشتیِ پاپتی‌ها، بزغاله‌ای به خاطرِ سر و صدا خودش را می‌رساند سرِ گود و پاش می‌لغزد و می‌افتد داخل. شلتون دنبال‌ش می‌کند و لگدی به پهلوش می‌زند.
قیدار از کنارِ مرشد، سرِ شلتون داد می‌کشد:
ــ گوشت‌ش را تلخ می‌کنی! رهاش کن... این‌ها مالِ هیات ارباب‌ند... آزادِ آزاد!
مرشد می‌خندد و می‌گوید:
ــ زودتر می‌گفتی قیدارخان، براش ضرب هم می‌زدم! بزِ لنگرِ قیدار هم ضربی است... زنگِ شعبان کر!
قیدار می‌خندد. ناصر و نعمت و شلتون فریاد می‌کشند:
ــ بشمار!
ــ بلندگو تو زورخانه‌ش به قاعده‌ی دستِ خر، صلواتی‌ها و ضربی‌هاش هرچه بی‌ادب و شر، شب به شب دخلِ سردم‌ش خالی و جاش تر، برای همین زنگِ شعبان کر!
قیدار می‌خندد و به پارکابی می‌گوید که یاد بگیرد دعا را از مرشد. مرشد آرام به قیدار می‌گوید که آیا عاشورا دسته راه می‌اندازد که دماغِ دسته‌ی شعبان را به خاک بمالد؟ قیدار، یک‌هو، بی‌هوا نعره می‌کشد. همه‌ی می‌چسبند به دیواره‌ی گود. بعد می‌خندد. به مرشد می‌گوید:
ــ حکمِ دسته، مالِ کسی است که به پخی نترسد و به چشم ببیند صحرای عاشورا را و پاکارِ تیغ باشد... حکمِ هیات تو سیاهی و خاموشی است؛ که اگر کسی خواست شبانه بزند به صحرا و گم‌گور شود... من هنوز تو تهران به این بزرگی مردی را ندیده‌ام که بشود حکمِ دسته تو گوش‌ش خواند! حق؟!
مرشد، حقِ بلندی می‌گوید و سر تکان می‌دهد.
مرشد آخرِ مجلس دعا می‌کند و برای این‌که نفسِ پارکابی هم شهید نشود، می‌گذارد او هم چند خطی بخواند. قیدار عرق‌ش را با لنگ خشک می‌کند و به باقی می‌گوید:
ــ وقتی این مرشد پشتِ سردم باشد، جای مثلِ قیدار، کنارِ اخ‌تف‌دانی هم نیست... چه حالی کرده‌ایم با این مرد... زیرِ ضربِ این مرد، تن‌مان خورده است به تنِ سیدحسن رزاز و آقاتختی و علی فتاح و حسینِ خاله و محمدِ فخار و... اعتقاد کنید همه‌ی این‌ها ام‌شب تو همین گود با ما سیاه و سفیدها ورزش کردند و عرق کردند... حال دادی به ما مرشد!
مرشد می‌گوید:
ــ بهار و تابستان، بنا دارم هفته‌ای یک شب به امیدِ حق بیایم لنگر پاسید و گودِ

تابستانیِ قیدار! شاید از حالِ شما به ما برسد، قیدارخان...
قیدار مرشد را با احترام سوارِ بوفالو می‌کند و از درِ لنگر با صلوات خارج می‌شود.

***

آرام آرام، همه‌ی شور و نشاطِ گاراژِ قیدار، بن‌کن می‌شود و می‌آید به لنگرِ پاسید. میرزا یک‌بار تلفنی به قیدار می‌گوید:
ــ همه‌ی معتادها را که دور و بر خودت جمع کرده‌ای! این گداها را هم می‌فرستم بیایند بالا ماهانه بگیرند...
قیدار جواب می‌دهد:
ــ اولاً سیاه و سفید، نه معتاد، در ثانی، راهِ لنگر دور است. شرط‌ش این است که محضری یک تاکسیِ فیات بگذاری برای بردن و آوردن‌شان و الا همه‌ی داد و دهش‌مان می‌شود کرایه‌ی راه!
ــ باز هم صرف می‌کند!
یکی از شب‌ها، فیاتی جلوِ درمی‌ایستد. صدای نعمت بلند است. فریاد می‌کشد سرِ کسی که باید بیاید داخل و طرف جلو نمی‌آید. قیدار روی بالکن نشسته است، کنارِ شهلاجان. شهلا یک‌هو بینی‌ش را می‌گیرد...
ــ بویی می‌آید قیدارخان... بوی گندی می‌آید...
ــ از چاهک است شاید؟ درش را درست...
- نه بوی گندِ آدمی‌زاد...
قیدار به دو، لنگ لنگان خودش را می‌رساند به کنارِ بالکن که ببیند چه خبر است... کنارِ درِ لنگر هنوز دعواست. نعمت از پیرزنی می‌خواهد داخل شود تا ماهیانه‌اش را بگیرد و پیرزن جلو نمی‌آید. قیدار، پیرزنِ جورکن را می‌بیند. دست می‌کند در جیبِ کت و ماهیانه را از همان بالا می‌اندازد برای شلتون که بدهد به پیرزن. به شلتون سفارش می‌کند که پیرزن را علی‌حده حساب کند و هر ماه نفرستندش به لنگر. پیرزن پول را می‌گیرد و می‌گوید:
ــ بالاخره یک‌روز باید بیایم این‌جا... این دنیا به‌ز آن دنیاست...
ماهیانه را در کیفِ قزن‌دارش فرو می‌کند و می‌رود به سمتِ فیات. بعد دوباره برمی‌گردد به سمتِ شلتون و می‌گوید پیغام ببر به قیدار که:
ــ همان کنارِ چهارراهِ سردرسنگی، فهمیدم قیداری... نه از آن سیلی که زدی... از آن سیلی که خوردی، فهمیدم!
شلتون چیزی نمی‌فهمد و به قیدار هم چیزی نمی‌گوید. قیدار در اشکوبِ دوم است و دستِ شهلا را محکم گرفته است که مو پریشان نکند...
***
به جز میرزا، باقیِ راننده‌ها، شب‌ها خودشان را می‌رسانند به سفره‌ی شامِ قیدار در لنگر. هر بار، چیزی هم پشتِ کامیون می‌گذارند و می‌آورند بالا. از گاوصندوقِ ایران‌کاوه‌ی بالاخانه تا قالی‌چه‌ی بدنقشه!
قالی‌چه را ناصر بالا می‌برد و می‌گوید:
ــ بانو! به دستورِ قیدارخان، این قالی‌چه‌ی نخ‌فرنگ را هم آوردیم...
شهلا سرِ ضرب جواب می‌دهد:
ــ نه آن میش، سفید بود، نه این قالی‌چه نخ‌فرنگ است! تازه این بدنقشه هم

هست...
ناصر یک آن بندِ دل‌ش پاره می‌شود. نکند شهلا می‌بیند همه‌چیز را... به التماس می‌افتد:
ــ به آقا چیزی نگوییدها!
ــ نمی‌گویم... قیدار خبرفروشی را خوش ندارد!
***
یکی‌دو شب مانده به سیزده به در، کسی جلوِ درِ نیمه‌باز لنگر، بوق می‌زند. قیدار در حیاط سرگرمِ ور رفتنِ به بوفالوست. خودش جلو می‌رود. زنی پشتِ اتول نشسته است. با لباسِ شب. یکی از هاشم‌ها نیمه‌ی در را باز می‌کند. زن نیش‌گاز جلوتر می‌آید. نورِ اتول می‌خورد تو چشم قیدار. دست‌ش را سایه‌بان می‌کند و می‌رود جلو. پشتِ فرمان مه‌پاره نشسته است.
ــ ام‌شب هتل هیلتون برنامه داشتم، نمی‌روم اما قیدارخان...
ــ این‌جا جاده قدیمِ شمیران است، باید بروی پهلوی! برو سرِ پلِ تجریش دور بزن!
ــ برو کنار قیدارخان! نمی‌روم هیلتون... آمده‌ام لنگر... نکند می‌خواهی مرا راه ندهی؟! معتاد و دزد و قاچاق‌چی راه می‌دهی، من هم جزوشان!
قیدار کنار می‌رود. زن منتظر می‌ماند تا درِ اتول را برای‌ش باز کنند. شلتون می‌دود و در را باز می‌کند. آب از دهانِ پیرمرد راه افتاده است. مدام می‌گوید: "بزنم به تخته!" مه‌پاره می‌رود و سینه به سینه‌ی قیدار می‌ایستد.
ــ اخلاقِ قیداری را می‌دانم! شما برو بالا... من هم می‌خواهم تو این آشِ نذری نخودی بیاندازم. خیرات فقط مالِ شماست مگر؟! ام‌شب آمده‌ام عیدیِ این معتادها را بدهم...
ــ معتاد نه... سیاه و سفید!
مه‌پاره دستی می‌کشد به لباس‌هاش و می‌گوید:
ــ رنگیِ رنگی، آمده‌ام عیدیِ سیاه و سفیدها را بدهم!
ــ تو هم سیاه و سفیدی مه‌پاره، خودت خبر نداری...
مه‌پاره می‌خندد. قیدار سر تکان می‌دهد. پیش از آن‌که برود طبقه‌ی دوم، به شلتون می‌گوید:
ــ الان سر و کله‌ی ناصراگزوز هم پیدا می‌شود! فرش بیاندازند و صندلی بگذارند تو حیاط... حق؟!
ــ حق! دارم‌ش... تو حسینیه نماز می‌خوانند، تو گود ورزش می‌کنند... مخلص شما!
به جز استاد، باقیِ پاپتی‌ها و سیاه و سفیدها می‌ریزند تو حیاط و قابلمه از مطبخ می‌آورند و ضرب می‌گیرند و مه‌پاره برای‌شان می‌خواند و...
***

طبقه‌ی دوم، قیدار مدام فرشِ بدنقشه را برانداز می‌کند. چیزی به شهلاجان نمی‌گوید. اما شهلا هم می‌فهمد و می‌نشیند روی فرشِ بدنقشه‌ی غذاخوری خلیل. قیدار که نمی‌خواهد از نقش و نگارِ فرش و گل و مرغ‌ش جلوِ شهلا تعریف کند، از جا بلند می‌شود.
می‌رود سمتِ بالکن. صدای بزن و بکوب، از حیاطِ لنگر بلند است. قیدار از بالا نگاهی می‌اندازد. رقصِ سیاه و سفیدها هم باجی به ورزش‌شان نمی‌دهد. قیدار یک‌هو می‌زند زیرِ خنده:
- شهلاجان! این‌جا را... چله گذشته است و صیغه‌ای‌های هاشم هم از عزا در آمده‌اند... بیا نگاه کن!
"نگاه کن!" را گفته-نگفته حرف‌ش را می‌خورد. قیدار سرش فرو می‌افتد.
- گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم کاش اتولِ زیرِ پای قیدار، فولکسِ قورباغه‌ای بود که موتورش پشت بود... تازه اصل‌ش، موتورش، رادیاتور نداشت که آبِ جوش داشته باشد و...
شهلا جلو می‌آید. دستِ قیدار را می‌گیرد. در زمینه‌ای از صدای کف و دست و مه‌پاره، به قیدار می‌گوید:
ــ می‌فهمم... نمی‌بینم اما می‌فهمم... من هم جای شما بودم، همین‌جور می‌شدم...
ــ قیدار جوری نشده است.
ــ چرا... خودم هم در فکر هستم. خیال نکنید بی‌فکری می‌کنم. بینِ همین مادرهای بچه‌هاشم‌ها یکی-دو تا را می‌خواستم پسند کنم... اما دیدم در شأن شما نیست!
ــ شهلاجان؟!
ــ شما من را نمی‌خواهید دیگر... سالمِ من را هم، انتخاب نکرده بودید، چه برسد به علیل‌م را...
قیدار برمی‌گردد. از چشم‌ش خون می‌بارد... عصبی است. دو دستی شهلاجان را سرِ دست می‌گیرد و بلندش می‌کند.
ــ به اَرواحِ خاکِ آقام می‌خواهم‌ت! همین قد و بالات را می‌خواهم... بیش‌تر از اول بار که دیدم‌ت... اعتقاد کن بالای تاقِ ابروت، صدتا تیشه هم بخورد، آخ نمی‌گویم...
تو هوا می‌چرخاندش و قهقهه‌هاشان به هم می‌آمیزد.
...

***

تا سرِ صبح، سر و صدای مه‌پاره و سیاه و سفیدها خیلی بلند بود. صبحِ جمعه اما همه جا آرام است. تمامِ کفِ عمارتِ لنگر، پر شده است از شکوفه‌های بهاریِ درختان گیلاس که از درخت‌ها فروریخته‌اند...

گاومیشِ دوازده سیلندر

صبحِ جمعه، صبحانه را که می‌آورند، شلتون با چای وارد می‌شود.
ــ فدای سرتان قیدارخان! یکی از پاپتی‌ها را کسری آورده‌ایم! شب به شب زیاد می‌شدند، دی‌شب یکی کم شد...
نان از دستِ قیدار می‌افتد روی میزِ صبحانه. شهلاجان سر بلند می‌کند.
ــ کسی طوری‌ش شده؟
ــ نه بانو! بد گفتم من... یکی‌شان دو-سه روز است رفته و برنگشته...
قیدار چای سر می‌کشد. آرام می‌شود و می‌گوید:
ــ سیاه و سفید، رنگی شده است، رفته است تو ویترینِ دکانی جدید... غصه ندارد که!
ــ بله! من هم همین را می‌گویم. اما این پاپتی‌ها زیرِ بالکن جمع شده‌اند و عریضه دارند...
قیدار استکانِ چای به دست می‌رود روی بالکن و پاپتی‌ها را می‌بیند که با گردنِ کج ایستاده‌اند. برمی‌گردد و شلتون براش توضیح می‌دهد که پاپتی را حکومت گرفته است. بیش‌تر که پرس و واپرس می‌کند می‌فهمد که پاپتیِ گرفتار، همان استادِ سبیل قیطانی است. می‌فهمد که سبیل قیطانی سال‌ها تلاش می‌کرده است که پاپتی‌ها را جذب کند و به مبارزه بکشاندشان و یحتمل منتهای آرزوش هم کاری بوده است شبیهِ کاری که قیدار در لنگر کرده بود! اما عاقبت خودش هم گرفتار شده است، یا حکومت گرفتارش کرده است و... قیدار می‌خندد:
ــ اما به خاطرِ پنج تومان شروع کرده بود با حزب‌ش قر دادن!
شلتون می‌گوید:
ــ تفصیل‌ش را من نمی‌دانم... پاپتی‌ها می‌گویند خودِ حکومت معتادش کرده بوده... نماز هم به کمرش نمی‌زد این مدتی که تو لنگر بود... رو آمده بود تازه...
ــ خبرفروشی نکن! لنگر که حوزه‌ی علمیه نیست... ما کارمان را کرده‌ایم، باقی‌ش به خودش مربوط است و حکومتِ ظلم!
شلتون "بله، بله" می‌کند و سینیِ چایِ خالی را پایین می‌برد. اما شهلاجان غذانخورده بلند می‌شود. به قیدار می‌گوید:
ــ "به من چه" از قیدار نشنیده بودم تا به حال!
قیدار لقمه را می‌گذارد روی میز. اول نگاه می‌کند، بعد حیرت می‌کند. از جا بلند می‌شود. زیرِ لب می‌گوید:
ــ جنابِ زهیر خیلی مرد بود، اما زن‌ش مردتر بود... ما که وابسته‌ایم به جنابِ جون و از زمره‌ی غلامان، اما شهلاجان تو محضری از تیره و طایفه‌ی زن

جنابِ زهیر هستی! حق... حق...
این را می‌گوید و صبحانه نخورده، می‌رود سراغِ بوفالو. پیش از رفتن تماسی می‌گیرد با گاراژ و سفارشی می‌دهد به پارکابی و بعد هم می‌رود سراغِ تریلیِ هاشمِ خدابیامرز. از جعبه‌ی بغلِ تریلی پریموس را درمی‌آورد و می‌گذارد در صندوقِ پشتِ بوفالو. به هاشم‌ها که قد و نیم‌قد ایستاده‌اند و نگاه‌ش می‌کنند، می‌گوید:
ــ نترسید! از ارثیه‌ی پدری‌تان نیست!!
بعد هم شلتون را صدا می‌زند و می‌گوید یکی یک پنج‌تومانی به بچه‌ها بدهند بابتِ تنقلات!

***

یک کوچه زیرِ سه راهِ علم، در نیاوران، ساخت‌مانی است سنگی که روی سردرش نوشته‌اند، "اقامت‌گاهِ دائمیِ تیسمار معظم، فرمان‌دهیِ ژاندارمری کل". کنارِ ساخت‌مان، دورادور مخروطِ پلاستیکیِ سیاه و سفید گذاشته‌اند که جز بنزها و جیپ‌های دورنگِ ژاندارمری و بعضی ماشین‌های مهمان، کسی پارک نکند.
گاومیش، آرام به ساخت‌مان نزدیک می‌شود. جلوتر می‌رود و با لبه‌ی سپر تقه‌ای می‌زند به یکی از مخروط‌ها. مخروط قل می‌خورد و می‌افتد داخلِ جویِ کوچکِ کنارِ ساخت‌مان. همین‌جور عقب می‌آید و تقه‌ای دیگر هم به مخروطی دیگر می‌زند. گاومیش خودش را کنارِ در اصلیِ ژاندارمریِ کل جا می‌کند. قیدار آرام از گاومیش پیاده می‌شود و می‌رود به سمتِ درِ عقب.
یک‌هو صدای سوت بلند می‌شود. قیدار به روی خودش نمی‌آورد. پاس‌بانی که سوت کشیده است، جلو می‌دود. به قیدار اشاره می‌کند که دور و برِ ساخت‌مان پارک ممنوع است. قیدار می‌گوید:
ــ ناهار را بخورم، رفته‌ام!
پاس‌بان نگاهی به ساعت‌ش می‌اندازد. تازه ساعت دهِ صبح است. پاس‌بان به هیکلِ قیدار نگاه می‌کند و رخِ بوفالو چشم‌ش را می‌گیرد. می‌پرسد:
ــ ناهارِ مهمانِ که هستید؟ چه کسی شما را می‌شناسد؟
ــ قیدار، مهمانِ کسی نمی‌شود؛ خاصه غذای اداره‌جاتی‌ها که محضری از گلوش پایین نمی‌رود. اما اعتقاد کن تو این ساخت‌مانِ به این عظمت، میانِ دسته‌ی باغبان و نگه‌بان، فقط خودِ صفاریان، قیدار را می‌شناسد!
پاس‌بان اسمِ تیمسار صفاریان را که می‌شنود، سیخ می‌شود و پا می‌کوبد. به بوفالو اشاره می‌کند و می‌گوید:
ــ اشکالی ندارد، همین‌جا باشد... خودم جواب می‌دهم به سرپاس!
بعد یک قدم عقب می‌رود و به دو می‌رود به سمتِ درِ ورودیِ ساخت‌مان تا زنگ بزند به دفترِ خانه‌گیِ فرمان‌دهیِ معظم.

***

پاس‌بان چند دقیقه پشتِ خط معطل می‌شود، عاقبت آجودانِ تیمسار جواب‌ش می‌دهد که قیدارخان قراری نداشته است، اما تیمسار دستور داده‌اند که با احترام راه‌نمایی شوند داخل!
پاس‌بان به دو می‌آید، کنارِ درِ ساخت‌مان. خبری از قیدار نیست. نگاهی به بیرون می‌اندازد. درِ عقبِ بوفالو باز است و قیدار پشتِ بوفالو است.
جلو می‌رود و پا می‌کوبد تا بگوید به دستورِ فرمان‌دهیِ معظم تشریف‌فرما... اما یک‌هو یخ می‌کند و وا می‌رود. قیدار، صندلیِ تاشو را از عقبِ گاومیش درآورده است و روش نشسته است. جلوش پریموس روشن است و روی پریموس یک قابلمه است.
پاس‌بان با تعجب می‌پرسد:
ــ این‌ها چیست قربان؟!
قیدار اشاره می‌کند که پاس‌بان جلو بیاید. بعد درِ قابلمه را باز می‌کند.
ــ گردنِ گوسفند است! به‌ترین گوشت برای آب‌گوشت!
ــ شما فرمودید برای ناهار تشریف آورده‌اید... آجودان‌ها گفتند تشریف می‌آورید داخل...
قیدار بلند می‌شود، از پشتِ گاومیش یک ظرفِ چهارلیتری درمی‌آورد. می‌گیرد سمتِ پاس‌بان. بعد آرام می‌گوید:
- عیبی ندارد... آب‌ش را زیاد می‌کنیم، آجودان‌ها هم بیایند! این‌جا، آب هست، جو هست، سبزه هست... سفره‌ی قیدار دراز!
از چهارلیتری کمی آب می‌ریزد داخلِ قابلمه. پاس‌بان با تعجب به قیدار نگاه می‌کند. بعد بلند می‌گوید:
ــ این‌جا برای من مسوولیت دارد؛ بی‌زحمت تشریف ببرید یک خیابان پایین‌تر...
قیدار از جا بلند می‌شود. می‌رود پشتِ گاومیش. درِ صندوق را باز می‌کند. وقتی برمی‌گردد، دستِ پاس‌بان ناخودآگاه می‌رود روی دکمه‌ی قابلمه‌ایِ غلافِ چرمیِ رولور.
قیدار کاردی به دست گرفته است؛ کاردِ بلندِ سلاخی. جلو می‌رود. پاس‌بان عقب می‌رود. با دستِ چپ شانه‌ی پاس‌بان را فشار می‌دهد. به‌ش می‌گوید:
ــ سیب‌زمینی را الان نباید پوست گرفت. وقتی پخت بعد... اما گوجه را اگر چهارقاچ کنی، کارِ رب را هم می‌کند و رمقِ کار را بالا می‌برد...
پاس‌بان دست‌ش را از روی غلاف برمی‌دارد. مانده است که چه‌جور باید با قیدار حرف بزند. این‌بار آرام جلو می‌رود. خم می‌شود و چمباتمه می‌نشیند کنارِ صندلیِ تاشو. می‌گوید:
ــ فدای رخِ مردانه‌ات بشوم! من زن و بچه دارم... برای من خوب نیست شما این‌جا باشید... مهمانِ فرمان‌ده هستید...
ــ قیدار مهمان کسی نمی‌شود... خاصه مهمان فرمان‌دهِ ژاندارم‌مرغی! من

که گفته بودم بَه‌ت... ناهار را بخورم، رفته‌ام... َ
پاس‌بان می‌فهمد که حریف نمی‌شود. دوباره می‌رود داخل و تماس می‌گیرد با دفترِ آجودان.

***

نیم ساعتِ بعد شش پاس‌بان، می‌آیند کنارِ درِ ساخت‌مان و سیخ می‌ایستند. درجه‌دارند و گروه‌بان باید باشند. از درِ ساخت‌مان، آجودانِ مخصوصِ فرمان‌ده بیرون می‌آید. به احترامِ پاس‌بان‌ها جواب می‌دهد. به پاس‌بانِ سوت به گردن اشاره می‌کند و می‌پرسد که هنوز نرفته است و بعد می‌رود کنارِ بوفالو. قیدار روی صندلیِ تاشو نشسته است و پشت‌ش به درِ ساخت‌مان است.
قابلمه می‌جوشد و بوی آب‌گوشت خیابان را برداشته است. آجودان، که باید سروان باشد، جلو می‌آید و به قیدار می‌گوید:
ــ فرمان‌دهیِ معظم بنده را مامور فرمودند که امرتان را پی‌گیری کنم!
قیدار برمی‌گردد و به آجودان نگاه می‌کند. از جا بلند نمی‌شود. لب‌خند می‌زند:
ــ کاری ندارم... ناهارم را بخورم رفته‌ام! فقط به یکی از سربازهاتان بگویید بیاید جلو!
آجودان اشاره می‌کند به یکی از سربازها. سرباز جلو می‌دود و پا می‌کوبد. قیدار، بلند می‌شود و از طنابی که در صندوقِ گاومیش بسته‌اند و به‌ش ماهی‌تابه و ملعقه و لیوانِ فلزی آویزان است، ملعقه را جدا می‌کند. همان‌جور که دارد ملعقه را در قابلمه می‌چرخاند، می‌گوید:
ــ جوان، بی‌زحمت از همین سه راهِ علم، برو به سمتِ پلِ تجریش، برِ خیابان، یک سنگکی هست... ده تا سنگک برشته بگیر...
سرباز سر تکان می‌دهد و به آجودان نگاه می‌کند. آجودان با سر اشاره می‌کند که برود. قیدار بلند می‌شود و می‌خواهد دست کند در جیبِ کت. ملعقه مزاحم است. ملعقه را می‌دهد دستِ آجودان و آرام می‌گوید، بی‌زحمت! بعد هم یک مشت اسکناسِ بیست تومانی می‌دهد به سرباز. سرباز اسکناس‌ها را در نور نگاه می‌کند و می‌گوید:
ــ یکی‌ش هم زیادست!
قیدار می‌خندد و می‌زند پشتِ کمر سرباز... سرباز به دو می‌رود.
آجودان ملعقه به دست، کمی تکان می‌خورد و از قالب‌ش درمی‌آید. دیگر نمی‌تواند شق و رق بایستد. جلو می‌آید و کنارِ قیدار که دوباره روی صندلی تاشو نشسته است، زانو می‌زند:
ــ خودِ تیمسار صفاریان فرمودند که کارِ شما راه بیافتد... این‌جور که خوب نیست... (به ملعقه‌ی فلزی اشاره می‌کند.)
قیدار ملعقه را از دست‌ش می‌گیرد و می‌گذارد روی درِ قابلمه.
ــ خوب شد؟!

ــ قابل بدانید، امرتان را بفرمایید...
ــ ناهارم را بخورم، رفته‌ام...
آجودان دست از پا درازتر برمی‌گردد به سمتِ ساخت‌مان. بی‌حوصله به احترام نظامیِ پنج-شش پاس‌بانی که دمِ در ایستاده‌اند، جواب می‌دهد.
***

نیم ساعتِ بعد، آب‌گوشت روغن انداخته است و دارد جا می‌افتد. چند تا سرباز و پاس‌بانِ سوت به گردن، همه دورِ گاومیش ایستاده‌اند و گپ می‌زنند با قیدار. قیدار با تهِ شیشه‌ی پپسی، گوشتِ پخته را می‌کوباند. بعد یک کفِ دست نانِ سنگکِ دوتنوره می‌کند و فرو می‌کند در قابلمه و لقمه‌ای می‌گیرد برای پاس‌بان. پاس‌بان تعارف‌کنان لقمه را دهان می‌گذارد. قیدار می‌گوید:
ــ حق؟!
ــ محشر... حق... عجب گوشتی است...
ــ گوسفندِ قیدار نشان‌دار است. چشم نکنی‌ها... قبل‌ترها خودمان را و اتول‌مان را چشم می‌کردند، دیگر چشم‌زخم به گله‌ی گوسفندمان رسیده است! نمک‌ش خوب است؟!
پاس‌بان و قیدار و سربازها حسابی گل می‌گویند و گل می‌شنوند. برای همین اصلاً متوجه نمی‌شوند که بیست و پنج پاس‌بان و درجه‌دار و افسر، دمِ در ایستاده‌اند و "به جای خود" می‌گویند و...
دهانِ پاس‌بان هنوز پر است، که خودِ فرمان‌دهیِ معظم با کلی یال و کوپال و ستاره و نشان می‌آید کنارِ صندلیِ تاشوی قیدار... آجودان‌ش هم پشتِ سر ایستاده است. قیدار این‌بار از جا بلند می‌شود و شانه‌های تیمسار را فشار می‌دهد. سلام و علیک می‌کنند. تیمسار بی‌هیچ حرفی توضیح می‌دهد:
ــ روزِ تعطیلی، پرس و جو کردم، گاراژ هیچ مشکلی نداشت... بعد از تماسِ شما و پی‌گیریِ آجودان‌های دفترم، هیچ پاس‌گاهی دیگر کاری به کارِ کامیون‌هاتان ندارد...
ــ لنگر مشکل دارد.
تیمسار با لهجه‌ی آذری می‌پرسد:
ــ لنگر دیگر کجاست؟ شنیده‌ام جایی درست کرده‌ای که معتاد نگه می‌داری... خبرچین‌ها نوشته‌اند که پنج کیلو تریاک و صد گرم هروئین، خالصِ مصرفیِ ماهانه‌ش است... قیدار، کی می‌خواهی دست از این کارها برداری؟
ــ قیدار بودن، مثلِ تیمسار بودن نیست؛ بازنشسته‌گی برنمی‌دارد...
تیمسار لب‌خند می‌زند. قیدار لقمه‌ای می‌گیرد برای تیمسار. تیمسار تشکر می‌کند و می‌خواهد دستِ قیدار را رد کند که نمی‌کند. قیدار می‌گوید:
ــ از لنگر یکی را گرفته‌اند... حکومت گرفته است... تازه روبه‌راه شده بود...
ــ اسم و رسم‌ش؟
ــ نمی‌دانم... سبیلِ قیطانی داشت...
ــ اسم‌ش را نمی‌دانی قیدار و آمده‌ای کمک‌ش؟!
- لنگر، هتل نیست که شناس‌نامه بگیریم از مردم! در ثانی، نیامده‌ام کمک‌ش... نشسته‌ام این‌جا تا بیاید و ناهار را با هم بخوریم و برویم... ناهار را بخورم، رفته‌ام...
تیمسار زیر لب می‌گوید، "روز جمعه‌ای... این‌جور که نمی‌شود..." برمی‌گردد

داخلِ ساختَمان. بالا نمی‌رودَ از همان پایین و دفترِ نگه‌بانی تماس می‌گیرد با چند جا و عاقبت برافروخته برمی‌گردد. پیش قیدار شق و رق می‌ایستد و فریاد می‌کشد:
ــ قیدار! طرف سرخ است... چپی است... گروهِ خون‌ش با تو فرق می‌کند...
ــ لنگر، حوزه‌ی علمیه نیست که اصولِ دین بپرسیم از مردم... شیر و خورشید که نیستم، به گروهِ خون‌ش کاری ندارم که... خودش را می‌خواهم...
ــ می‌دانی رکنِ دو چیست قیدار؟!
قیدار می‌خندد و دوباره لقمه‌ای می‌گیرد برای تیمسار. می‌گوید:
ــ من خودم رکنِ یکِ گاراژدارها هستم؛ رکن، هیچ وقت دو ندارد... اگر داشت هم، قیدار محضری از دو خوش‌ش نمی‌آید! از دو خوش‌م می‌آمد، به آجودان‌ت می‌گفتم گرفتاری را؛ برای همین ردش کردم که یک بیاید بیرون از خانه...
تیمسار با دهانِ پر و ته لهجه‌ی ترکیِ آذربایجانی‌ش می‌گوید:
ــ من از پسِ تو بر نمی‌آیم... ولی هنوز سرِ همان عهد که با تو بستم وقتی بچه‌هات مرا از دستِ اشرار...
ــ جمع کن این حرف‌ها را... مهمانِ لنگر را پس بده تا برویم پیِ زنده‌گی‌مان!
ــ اگر هم پس‌ش بدهند، ول‌ت نمی‌کنند قیدار... دنبالِ کارت هستند از هزارجا... از بالا تا پایین... خراب‌کار راه داده‌ای به لنگر و...
ــ لنگر اداره نیست که سوء پیشینه بخواهیم از مردم... درِ لنگر نیمه‌باز است...
تیمسار دست تکان می‌دهد و می‌رود، اما به آجودان‌ش امر می‌کند کنارِ قیدار بماند.
قیدار برای سربازها، پاس‌بان‌ها، افسرها و آجودان لقمه می‌گیرد که نیم‌ساعت بعد، صدای ترمزِ لاستیک ماشینی همه را از جا می‌پراند. بنزِ سورمه‌ایِ نمره شخصیِ رکن دو است. از سه‌راهِ علم، عبورممنوع، می‌پیچد کنارِ اقامت‌گاهِ دائمی و همان‌جور در حالِ حرکت، درِ عقب‌ش باز می‌شود و مردی مچاله با لباسِ زندان پرت می‌شود پایین...
استاد، مچِ دست‌هاش خونی است. کشان کشان می‌آید کنارِ قیدار و تکیه می‌دهد به صندلیِ تاشوی قیدار و آرام می‌گرید...
قیدار از جا بلند می‌شود. دیگ را می‌گذارد روی زمین و به سربازها می‌گوید، دخل‌ش را بیاورند و آش با جاش... دست می‌کند در جیب و یک دسته‌ی بیست تومانی هم می‌گذارد کفِ دستِ پاس‌بانِ سوت به گردن. پاس‌بان به آجودان نگاه می‌کند و نمی‌گیرد.
ــ سرِ پست هستم آقا... نمی‌شود...
قیدار می‌گوید:
ــ می‌شود... بگیر... این رسم ماست... ما به‌ش می‌گوییم دندان‌مزد... مزدِ

هم‌سفره شدن با قیدار؛ با َکسی که خیلی‌ها می‌ترسند باش هم‌سفره بشوند... بگیر...
آجودان با سر اشاره می‌کند و پاس‌بان پول‌ها را می‌گیرد و در جیب می‌گذارد.
قیدار حوصله‌ی استادِ پاپتیِ سبیل قیطانی را ندارد. می‌اندازدش روی صندلیِ عقبِ گاومیش. گاومیش روشن می‌شود و همان‌جور که ماهی‌تابه و پریموس، عقبِ ماشین تق و تق می‌کنند، گاز می‌خورد و دور می‌شود... تا دید هست، سربازها و پاس‌بان‌ها و افسرها و آجودان، از جاشان جنب نمی‌خورند... چند تایی‌شان دست به سینه ایستاده‌اند. گاومیش در پیچِ خیابان گم می‌شود...

***

از نیاوران می‌روند سمتِ میدان تجریش. وسطِ میدان، قیدار شیشه‌ی برقی را پایین می‌کشد. به مجسمه نگاهی می‌کند و با غیظ تفی می‌اندازد به سمتِ چمنِ میدان... استاد، تکیده‌تر از همیشه می‌پرسد:
ــ قیدار! می‌دانی آپولو چیست؟
ــ از فیاتِ تاکسی بگیر تا کمرشکن! این‌ها را محضری به نام زده‌ام هزار بار... اما آپولو را فقط به اسم شنیده‌ام... فری ینگه می‌گفت که باش رفته‌اند تا ماه...
ــ نمی‌دانی قیدارخان! نمی‌دانی... مچِ دست‌هام را نگاه! من از آپولو آویزان بودم که اسمِ شما آمد و مرا آزاد کردند. دست‌بند و پابند را که باز می‌کرد و از دست‌گاهِ آپولو پایین‌م می‌آورد، به‌م گفت که به آن‌که توصیه‌ات کرده بگو که وضعِ خودش صدبرابر بدتر از وضعِ توست... به‌م گفت که به قیدار بگو آپولو منتظرش می‌ماند...
قیدار می‌خندد:
ــ منتظر بماند... محضری یک روز سوارِ آن هم می‌شویم... حق...
ــ نه... می‌خواهم چیزِ دیگری بگویم... بازجو می‌گفت قیدار سرخ نیست... اما من به‌ش گفتم، قیدار، همان کسی است که کمونیست‌ها وعده‌اش را می‌دهند... لنگر همان کمونِ آرمانی است... به‌ش گفتم قیدار، همان کسی است که که بالای منبر آخوندها...
ــ بس است! سرپایینی گاز نده... چپ‌ها به من می‌گویند سرمایه‌دارِ زالوصفت... مسلمان‌ها می‌گویند درویش...
استادِ پاپتی با همان لباس زندان از حال رفته است...

***

به لنگر که می‌رسند، بساطِ شادمانی مهیاست. پاپتی‌های سیاه و سفید که حالا آبی زیرِ پوست‌شان آمده است، ایستاده‌اند و هلهله می‌کنند. دیگی از مطبخ آورده‌اَند و پشت و رو گذاشته‌اند و روش ضرب می‌گیرند. شلتون، در را برای قیدار باز می‌کند و قیدار با گاومیش داخل می‌شود. یک‌هو از میانِ جمعِ سیاه و سفیدها، یک هاشمِ پنج‌ساله بیرون می‌پرد و می‌افتد زیرِ گاومیش...

قیدار محکم می‌زند روی ترمز و پایین می‌پرد.
ــ یا حضرتِ جون!
بچه سالم است... زیرِ سپرِ جلو افتاده است... در عوض، ترمزِ قیدار، چنان استادِ پاپتی را از صندلیِ عقب به داشبوردِ جلو می‌کوباند، که به هوش می‌آید! پاپتی‌ها دوباره سر و صدا می‌کنند. قیدار به شلتون می‌گوید که برای بچه‌هاشم‌ها صدقه کنار بگذارد. شلتون سر تکان می‌دهد...
قیدار بچه را زمین می‌گذارد و بچه‌هاشم دوباره از در و دیوار بالا می‌رود! قیدار نگاه می‌کند، هاشم بزرگه، از درختِ چنارِ کنارِ استخرِ تازه آب‌انداخته بالا رفته است. هاشم زرزر، کنارِ دستِ شهلاجان ایستاده است روی بالکن طبقه‌ی دوم و برای شهلا چیزی می‌گوید. یکی از زنانِ هاشم از قیدار می‌پرسد که ناهار می‌خورد؟ قیدار سرش را بالا می‌اندازد اما اشاره می‌کند که به سبیل قیطانی برسند.
پاپتی‌ها دورِ قیدار جمع شده‌اند. یکی دست‌ش را می‌بوسد. دیگری ارجوزه می‌خواند. هیچ‌کدام به خوابِ شب هم نمی‌دیدند که حکومت، استاد را رها کند...
قیدار می‌رود به سمتِ پله‌گان فلزی که یک‌هو صدای شکستنِ چوبی خشک و بعدش هم صدای گرومبی همه را ساکت می‌کند. قیدار لنگ لنگ می‌دود به سمتِ استخر. پاپتی‌هایی را که دورِ استخر ایستاده‌اند، کنار می‌زند. شاخه‌ی چوبی روی آب افتاده است و آب دایره دایره موج می‌خورد. قیدار نگاهی به درختِ چنار می‌اندازد. خبری از هاشم بزرگه نیست... یک قدم عقب می‌رود که بپرد توی آب... شک می‌کند که کت را در بیاورد یا نه. کت را پرت می‌کند... که یک‌هو صدای شالاپ بلند می‌شود. سیاه و سفیدِ لاغری پریده است تو آب.... دو-سه بار در آبِ هنوز سردِ اولِ بهار غوطه می‌خورد و عاقبت، هاشم بزرگه را سرِ دست بیرون می‌کشد...
نفسِ بچه فوری برمی‌گردد. پیش از آن‌که مادرش جیغ بکشد، هاشم بزرگه، آب‌چکان، بلند می‌شود و می‌دود و فرار می‌کند...
قیدار تکیه می‌دهد به سپرِ عینکیِ شیشه‌شکسته. به شلتون دشنام می‌دهد و می‌گوید:
ــ وقتی می‌گویم صدقه، جلد باش! این بچه را حضرتِ جون برگرداند. ام‌روز جمعه‌ی بلاست... جمعه‌ی غیبتِ صاحب‌الزمانی است...
بعد آرام می‌گوید:
ــ سیاه و سفیدی را که پرید تو آب، بیاورش این‌جا...
سیاه و سفید را شلتون به زحمت جلو می‌آورد. جلو نمی‌آید. مثلِ دخترِ چهارده‌ساله ناز می‌کند و رو برمی‌گرداند از قیدار، می‌خواهد از زیرِ دست و بالِ شلتون فرار کند... هنوز تنِ لاغرش خیس است. قیدار کمرش را صاف می‌کند... یک قدمی پیش‌واز سیاه و سفید می‌آید. شانه‌هاش را فشار می‌دهد

و به سینه می‌فشاردش. بَعد دستِ خیسِ سیاه و سفید را بالا می‌آورد. دست‌ش را برِ می‌گرداند. جوری که کفِ انسی دستِ سیاه و سفید را ببیند. همه متعجب نگاه می‌کنند. قیدار مچِ دست را به صورت نزدیک می‌کند. روی مچ، ردی خشک‌شده و سوخته از زخمی قدیمی هست...
قیدار، مچِ دستِ خیسِ سیاه و سفیدِ لاغر را روی دست می‌گذارد و می‌بوسد.
ــ از روزِ محکمه این بوسه به جگرم مانده بود... من برای خیلی‌ها مال داده‌ام؛ پا اگر بدهد، میدان اگر میدان باشد، شاید جان هم بدهم... اما تو رگ زده‌ای... یادت باشد... همیشه یادت باشد، محضری تو از قیدار مردتری...
دو تایی هم‌دیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بویند و می‌بوسند...
***

قیدار روی بالکن در بعدازظهرِ رخوت‌ناکِ بهاری، به شهلا می‌گوید:
ــ بوسه را که زدم، باری از روی شانه‌ام برداشته شد... محضری سبک شدم شهلاجان... این بوسه، راه باز می‌کند برای قیدار... موتورِ عالمِ قیدار، یک چرخ‌دنده کم داشت که همین بوسه بود!
شهلا مشغولِ امر و نهی است به زنانِ هاشم. به حرف‌های قیدار هم گوش می‌کند. قیدار مثلِ وقتی شده است که زالو می‌اندازد، مثلِ وقتی شده است که از ورزش برمی‌گردد، مثلِ وقتی شده است که از حسینیه بیرون می‌آید... سبکِ سبک... چشم‌ش به درِ نیمه‌بازِ لنگرِ پاسید است که یک‌هو در باز می‌شود. آرام می‌گوید:
ــ دوباره سنگین شدیم... بز آوردیم شهلاجان!
تا قیدار لنگ لنگ از پله‌گان پایین بیاید، شلتون و باقیِ راننده‌های سیاه و سفید جمع شده‌اند کنارِ درِ نیمه‌بازِ لنگرِ پاسید... قیدار به دو نفری که کنارِ در ایستاده‌اند، نگاهی می‌اندازد و فریاد می‌کشد:
ــ به‌به! ببین چه مردی آمده است لنگر...
صفدر جلو می‌پرد که دستِ قیدار را ببوسد. قیدار پس‌ش می‌زند.
ــ شه‌ناز را گفتم... برو بالا که شهلا منتظرِ شماست...
شه‌ناز می‌رود بالا و قیدار رو می‌کند به سمتِ سیاه و سفیدها و همه را رد می‌کند تا بروند در حجره‌هاشان. می‌گوید هیچ‌کسی در حیاط باقی نماند. بعد می‌رود سراغ گاومیش. صفدر هم با یکی دو قدم فاصله، دنبال‌ش راه می‌رود. از صندوقِ گاومیش، کاردِ سلاخی را جابه‌جا می‌کند. می‌گیرد دست‌ش، می‌آورد بیرون و تکانی می‌دهدش تا آفتاب برقِ تیغه را بنمایاند. صفدر تکان نمی‌خورد. قیدار، زیرِچشمی می‌پایدش. بعد از زیرِ کاردِ سلاخی و ملعقه‌ی آب‌گوشت و پریموس، صندلیِ تاشو را درمی‌آورد. می‌برد و نزدیکِ گود زمین می‌گذارد. به صفدر می‌گوید:
ــ داش! ده قدم برو عقب‌تر از صندلیِ من و آن‌جا بایست... کسی اگر آرام درِ گوشِ قیدار نجوا کند، قیدار زود خر می‌شود... محضری وقتی کسی عقب بایستد، مجبور است بلند حرف بزند... مثلِ مرد!
صفدر پساپس ده قدم می‌رود و می‌ایستد. قیدارهم می‌نشیند روی صندلی. از پنجره‌های اشکوبِ اول، سر و کله‌ی بعضی راننده‌ها بیرون زده است تا ببینند قیدار چه به روز صفدرمی‌آورد. پاپتی‌های دیگی‌خور اما ترسیده‌اند و وارفته‌اند تو حجره‌ها و اتاق‌هاشان. قیدار به صفدر اشاره می‌کند که حرف‌ش را بزند. صفدر دستی به سرِ کچل‌ش می‌کشد:
ــ موی دماغ زبر است و کلفت، مثلِ سیمِ تلفن است... موی سر آدم‌ها نازک‌تر است و نرم‌تر... موی گربه که اصلاً حرف‌ش را نزن، اندازه‌اش می‌خورد اما مثلِ نخِ ابریشم خودش تا می‌خورد... بعضی از این زن‌ها رنگ می‌کنند موها را... حتا آن‌ها که سفیدها را سیاه می‌کنند و شبیه می‌شوند، باز

هم از روی چربیِ رنگ، جنسِ تقلبی‌شان مشخص می‌شود...
قیدار دست‌ش را تکان می‌دهد و لب‌ش را کج می‌کند که یعنی چه؟! صفدر ادامه می‌دهد:
ــ تمامِ درزهای کاشی‌های امیریه را گشتم... نه یک روز و دو روز... یک ماه و دو ماه... هزارجور تارِ مو پیدا کردم، اما دریغ از تارِ سبیلی که باید پیدا می‌کردم... کسبه خیال می‌کردند دیوانه شده‌ام که هر روز آن‌جا پلاس‌م را پهن می‌کنم... حتا چند نفر از بچه‌های گاراژ را دیدم و فهمیدم شایع شده است که به کرمِ شما رفته‌ایم ویلا... نه نیاوردم در کارشان... اما پیدا نشد که نشد...
صفدر بغض می‌کند... قیدار می‌گوید:
ــ عیبی ندارد... اما دیگر نبینم‌ت... همین عینکی را بردار و بیافت تو جاده... دخل و خرج‌ش با خودت... خیلی اضافه آمد، چیزی سرِ ماه بده به میرزا...
ــ برای این نیامده‌ام قیدارخان... من دیگر بخواهید یا نخواهید، همین‌جا اسیرم... اما می‌خواهم بگویم که پیِ تار بودم... بعد که دیدم بزبیار شده‌ام، خواستم داوِ آخر را سنگین ببندم... رفتم و قاتی شدم با گاراژِ قرتی‌ها... با نعلِ وارونه تاختم باهاشان... حتا تا میدان‌گاهیِ پشتِ ترمینال... اما داو را جوری بستم که حالا شش‌در شده‌ام و هیچ راهی ندارم... شاه‌رخ اما دود می‌شود... دودِ دود... پوچ پوچ...
قیدار شانه بالا می‌اندازد.
ــ حسابِ من و تو به شاه‌رخ دخلی ندارد... قیدار پیِ دود کردنِ کسی نیست... هر کار کرده‌ای، برای خودت کرده‌ای... قیدار، پای پوچ کردنِ شاه‌رخ نمی‌ایستد... حسابِ من و تو، یک تارِ سبیل است!
صفدر می‌گوید:
ــ الان از پیشِ سیدِ گلپا می‌آیم...
قیدار از جا بلند می‌شود و ایستاده گوش می‌کند. صفدر ادامه می‌دهد:
ــ رفتم و همین‌ها را گفتم به‌ش... عقدمان کرد دوباره... نگفتیم که عقد کرده‌ایم... اما فهمید و چیزی نگفت... همه‌ی این قصه را واو به واو برای سید گفتم... گفتم که تمامِ پیاده‌روِ امیریه و پهلوی را از راه‌آهن تا پلِ تجریش گشته‌ام... گفتم که دود کردم اعتبارِ قرتی را و الان لشکر لشکر عقب‌م می‌گردند... اما او هم همین حرفِ شما را زد... بعد سیدِ گلپا کرم کرد و به من امانتی داد تا به شما بدهم...
قیدار یک قدم به صفدر نزدیک می‌شود. صفدر دست می‌کند در جیبِ کت‌ش. دست‌مالی تمیز درمی‌آورد. دست‌مال را باز می‌کند. قیدار قدمی دیگر به صفدر نزدیک می‌شود. صفدر داخلِ دست‌مال را خوب نگاه می‌کند. وقتی صفدر، جلو آمدنِ قیدار را می‌بیند، به آسمان نگاه می‌کند، کت‌ش را کنار می‌زند و از جیبِ داخل‌ش، پلاکِ برنجیِ "یارب نظر تو برنگردد" را درمی‌آورد و می‌بوسد... قیدار جلو می‌آید. دست‌مال را از دستِ صفدر می‌گیرد.

داخلِ دست‌مال، نخی است قهوه‌ای... نخی از عبای قهوه‌ایِ سیدِ گلپا...
صفدر بغض می‌کند. می‌گوید:
- آقا گفت به قیدار بگو، این به آن در!
قیدار روی زمین می‌افتد و می‌زند زیرِ گریه... صفدر قیدار را در بغل می‌گیرد...
هر دو سبک می‌شوند...

***

اوضاعِ لنگر و گاراژ می‌رود که روبه‌راه‌تر شود... قیدار سرخوشِ سرخوش است... روزی خوب را پشتِ سر گذاشته است... صبح، آزادیِ استاد؛ ظهر، بوسه بر دستِ نعش؛ و بعدازظهر، بازگشتِ صفدر... صفدری که حالا معلوم شده است چندان هم جای دوری نرفته بوده است... و همه‌ی این‌ها خشی هستند از عظمتِ تارِ نخی از عبای سید در لنگرِ پاسید...

***

قصه از ماهِ ربیع شروع شد... پایانِ ماهِ صفر بود که قیدار شهلا را عقد کرد... حالا دوباره به محرم نزدیک می‌شویم. قیدار منتظر است تا برای اول بار در لنگر، علمِ هیاتِ جون را بلند کند. آرام، آرام، سیاهی‌ها را به در و دیوار حسینیه می‌زنند و به پیش‌واز می‌روند. گوسفندهای پرواریِ هیات را از گاراژ به لنگر می‌آورند... در این میان، صفدر به یاد می‌آورد که سیدِ گلپا پیامی دیگر هم برای قیدار فرستاده بود. گفته بود که:
ــ خوش‌نامی قدمِ اول است... از خوش‌نامی به بدنامی رسیدن، قدمِ بعدی بود... قدمِ آخر، گم‌نامی است... طوبا للغرباء!
قیدار حرفِ سید را تکرار می‌کند:
ــ گُنده‌نامی قدمِ اول است... از گُنده‌نامی به گَنده‌نامی رسیدن، قدمِ بعدی بود... قدمِ آخر، گم‌نامی است!

***

چند روزی از آمدنِ صفدر نگذشته است، که یک روز غروب، وقتی شهلا و شه‌ناز روی بالکنِ اَشکوبِ دوم نشسته‌اند و گپ می‌زنند، وقتی صفدر و قیدار شانه به شانه توی حیاط عمارت راه می‌روند، وقتی سیاه و سفیدها تو گود ورزش می‌کنند، یک‌هو در عمارت به ضربِ قنداقِ تفنگ ام-یک باز می‌شود. صفدر یک قدم پس می‌رود و قیدار یک قدم پیش. صفدر می‌رود داخلِ عمارتِ لنگر و قیدار می‌رود کنارِ در.
پیکانِ کلان‌تری با چراغِ گردان و آژیرِ روشن، کنارِ در ایستاده است و ماموری با تفنگِ ام-یک پیاده شده است. پشتِ پیکان، یک هیلمنِ سفید هم هست. سرهنگی از جلوِ پیکان پیاده می‌شود. قیدار دقیق می‌شود و چشم می‌دوزد در چشمِ سرهنگ. چهره‌اش خیلی آشناست. سرهنگ جلو می‌آید:
ــ کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد!

قیدار می‌خندد:
ــ توپ‌انداز بودی، ترقی کرده‌ای، گذاشته‌اندت سرِ تیله‌بازی!
از هیلمنِ پشتی آخوندی پیاده می‌شود و جلو می‌آید. سید نیست، شیخ است. سرهنگ می‌گوید:
ــ بده تا ببریم‌ش... باقی‌ش حرف است... این هم حکم‌ش...
کاغذی را می‌گیرد جلوِ چشمِ قیدار. قیدار کاغذ را پس می‌زند. می‌گوید:
ــ نمی‌دهم‌ش. از خودِ صفاریان گرفته‌ام‌ش، به خود او پس‌ش می‌دهم...
ــ آن کمونیست را نمی‌گویم که... (سرهنگ رو می‌کند به آخوند.) طویله‌ای ساخته است این‌جا، از کمونیست بگیر تا خراب‌کار... (به قیدار می‌گوید.) راننده‌ی اتوبوسِ لیلاندی را می‌خواهم که شغال‌قوز شده بود...
شانه‌های سرهنگ را می‌گیرد و می‌خندد.
ــ رها کن دیگر... یک بار هم شکایت کرده بودی... حکایت مالِ ده ماهِ پیش است دستِ کم!
ــ برای آن حکایت نیامده‌ام... برای حکایتِ جدیدش آمده‌ام... این دیگر شوخی ندارد... حکم، حکمِ تیر است...
شیخ جلو می‌آید. به قیدار می‌گوید:
ــ اخوی! ما با شما هم‌محل هستیم در قلهک... شنیده بودیم مسجدی هستید، اما در مسجد زیارت‌تان نکرده‌ایم... خیلی از اربابِ گاراژدار وجوهات‌شان را با ما صاف می‌کنند...
ــ گاراژدار و گاراژندار یک ارباب دارند! آن ارباب هم بیش‌تر مالِ هیاتی‌ها است تا مسجدی‌ها!
شیخ درنمی‌یابد. ادامه می‌دهد:
ــ پرونده‌ی این آقای صفدر خیلی سنگین است... کار از خراب‌کاری گذشته است... من فقط برای این آمده‌ام که چون شما مسجدی هستید و بی‌وطن نیستید، کار گره نخورد نستجیربالله! در محل، صلاح نیست...
سرهنگ جلو می‌آید و به قیدار می‌گوید:
ــ بده تا ببریم‌ش... حرف هم نباشد!
قیدار می‌گوید:
ــ لنگر، حصنِ قیدار است... لنگرِ پاسید، امانِ قیدار است... صفدر، در امانِ قیدار است...
شیخ می‌گوید:
ــ امان شرایط دارد... لو فُرِض که جایی مسجد هم باشد، از مسجد مقدس‌تر که نداریم، اما اگر از جنسِ ضرار باشد این مسجد، حاکم می‌تواند حکمِ تخریب بدهد...
ــ مهمانِ قیدار است... یعنی امانِ قیدار را دارد... در سلسله‌ی من، از ابراهیمِ حنیف که سرسلسله باشد تا قیدار، شرطِ مهمانی، مهمان‌فروشی نیست...

ــ می‌دانم... اگر شما شنیده‌اید ما درس‌ش را خوانده‌ایم... اما شرایط دارد...
بزی خودش را از درِ نیم‌باز می‌رساند پشتِ قیدار. شیخ ادامه می‌دهد:
ــ ما الان مثلاً مهمانِ شما هستیم... خداوند می‌فرماید آیا شنیده‌اید حدیثِ مهمانانِ ابراهیم را؟ "هل اتاک حدیث ضیف ابراهیم"؟! بعد تا آن‌جا پیش می‌رود که ابراهیم برای مهمان‌هاش "عجلٍ سمینٍ" سر می‌برد... یعنی این‌که مثلاً شما الان ما را دعوت می‌کنید داخل، خراب‌کار را می‌دهید دستِ جنابِ سرهنگ، بعد همین بزغاله را سر می‌برید و کباب می‌کنید برای مهمان... این یعنی مهمان‌داریِ سلسله‌ی ابراهیمِ نبی!
سرهنگ با تعجب به حرف‌های شیخ گوش می‌کند. اما قیدار سگ‌خند می‌زند. شمرده به شیخ می‌گوید:
ــ این قصه را هم شنیده‌ام... اما نه تو فرشته‌ای، نه قرار است قابله‌گی کنی و مژده‌ی پسردار شدن به قیدار بدهی... برعکس تو، سیدِ آخوندی که خودش کتابِ دین است، برای من قصه‌ی علی‌حده‌ای نقل کرده بود از کتابِ خدا...
شیخ می‌پرد وسطِ حرفِ قیدار و برای سرهنگ چشم و ابرو می‌آید که "نگفتم!". قیدار ادامه می‌دهد:
ــ سید برای من وقتی همین لنگرِ پاسید را می‌ساختم قصه‌ی دیگری گفته بود... از لوطِ نبی گفته بود که وقتی پنطی‌ها آمدند سراغِ مهمان‌هاش، حاضر شد حتا دخترهاش را بدهد، اما مهمان‌هاش را نه... قصه‌ی مهمان‌داری فقط کباب‌ش نیست... خراب‌ش هم هست... حالا من دختر ندارم، اما خودم هستم، اگر مردی بین‌تان پیدا شود. قیدارِ خرابِ مهمان‌ش است...
درِ لنگر یک‌هو باز می‌شود و معلوم می‌شود که کلی آدمِ سیاه و سفید ایستاده‌اند دمِ در. یکی‌شان، از دسته‌ی پاپتی‌های دیگی‌خور جلو می‌آید و می‌رود تو سینه‌ی سرهنگ. می‌گوید:
ــ صفدر من‌م! خراب‌کاری‌ها کارِ من بوده است... جرمِ همه‌ی لنگر گردنِ من!

قیدار خنده‌اش می‌گیرد... سرهنگ هم. به شیخ می‌گوید:
ــ من خودم آن کچل را می‌شناسم... از این‌جا نمی‌رویم تا کچل بیاید و خودش را معرفی کند و حکم اجرا شود...
قیدار می‌بیند که اوضاع کمی آرام‌تر شده است. می‌گوید صلوات بفرستید و جمع کنید. بعدتر، هر وقت از مهمانی درآمد، بروید بگیریدش!
شلتون با یک سینیِ چای در تاریک و روشنِ غروب، راه‌ش را از بینِ سیاه و سفیدها باز می‌کند و می‌آید دمِ در. می‌گوید دوباره صلوات بفرستند. به همه تعارف می‌کند. پاس‌بان ام-یک را زمین می‌گذارد و چای برمی‌دارد. اوضاع آرام‌تر می‌شود. به نظر می‌رسد همه‌چیز ختمِ به خیر شده باشد. به شیخ که می‌رسد، یک‌هو سینی را می‌گذارد روی صندوقِ عقبِ پیکانِ کلان‌تری. فریاد می‌کشد:
ــ شیخِ شومبول! به دینی که ندارم و ندارد، قسم، این شیخِ شومبول است!
قیدار سرِ شلتون داد می‌کشد اما شلتون از رو نمی‌رود.
ــ اشکالی ندارد که قیدارخان! لقب است دیگر... خودِ من شلتون هستم... ایشان شومبول است... تازه شیخِ شلتوک هم داریم!
شیخ با عصبانیت می‌گوید:
ــ شیخِ شلتوت... از جامعِ الازهرِ مصر... شرم کنید آقا...
اما شلتون از رو نمی‌رود.
ــ مالِ مصر نیست که... مالِ شمال است. من جاده‌ش را رفته‌ام... نزول‌خور است... برنج را سلف‌خری می‌کند... بعضی‌ها به‌ش می‌گویند شیخِ شلتوک چون از شلتوکِ برنج هم نمی‌گذرد! اما این آقا واقعاً شیخِ شومبول است...
قیدار جلوِ دهانِ شلتون را می‌گیرد. شلتون خودش را رها می‌کند و می‌گوید:
ــ مگر شما تو کاخِ صاحب‌قرانیه، در مراسمِ ختنه‌سورانِ ولی‌عهد دعا نخواندید؟! من سیاه و سفید خودم با همین دوتا چشم‌هام تو سیاه و سفید دیدم‌شان قیدارخان... از آن به بعد این لقب را سینه‌سوخته‌ها گذاشتند روی ایشان! حالا داریم رنگیِ شیخِ شومبول را زیارت می‌کنیم!
شیخ ساکت می‌شود و قیدار لب‌خند می‌زند و آرام به شلتون می‌گوید:
ــ خراب کردی! اما بد هم نشد... شیخ نباشد، کار یک‌سره می‌شود.
شیخ چای نخورده می‌رود و سوارِ هیلمن می‌شود. به سرهنگ می‌گوید:
ــ آن‌جور که ما می‌خواستیم نشد!
اما سرهنگ از رو نمی‌رود. می‌گوید:
ــ من هم بروم، از رکنِ دو می‌آیند...
بلندگوی پیکانِ کلان‌تری را روشن می‌کند و دهنی را می‌گیرد دست‌ش.
ــ بی‌وطنِ خراب‌کار! خودت با پای خودت بیا بیرون! تا سبیلِ همه‌تان را دود نداده‌ام، خودت از این طویله بیرون بیا!
سرهنگ می‌آید سمتِ قیدار. قیدار هیچ مقاومتی نمی‌کند. یادِ لوط و

دخترهاش می‌افتد. سرهنگ دست‌بند را از بندِ فانسقه‌ی پاس‌بانِ ام-یک به دست بیرون می‌کشد و یک حلقه‌اش را می‌بندد به مچ دستِ قیدار. قیدار می‌خواهد دست‌ش را عقب بکشد، اما یادِ دخترانِ لوط می‌افتد... چهره‌ی سیاه و سفیدها می‌آید جلوِ چشم‌ش... تکان نمی‌خورد. سرهنگ حلقه‌ی بعدی را می‌بندد به میله‌ی زیرِ باربندِ چراغ‌های گردانِ پیکانِ کلان‌تری. قیدار کنارِ پیکان ایستاده است و چیزی نمی‌گوید و دست‌ش کج وصل است به چراغِ گردان.
سرهنگ دوباره دهنی را به دست می‌گیرد. فریاد می‌کشد:
ــ بیا و خودت را معرفی کن به قانون! ببین که بزرگ‌تر از تو را چه‌گونه رام کرده‌ام؟ روبه‌روی حکومت اگر کسی بایستد، گردن‌ش را خرد می‌کنیم!
هم‌سایه‌ها از صدای بلندگوی پیکانِ کلان‌تری بیرون آمده‌اند. تک تک، ماشین‌ها هم کنارِ جاده‌ی قدیم ایستاده‌اند و به شلوغی نگاه می‌کنند. سیاه و سفیدها می‌خواهند بیایند سمتِ قیدار که پاس‌بان گلن‌گدنِ ام-یک را می‌کشد و روی زانو می‌نشیند و نشانه می‌رود. سرهنگ دوباره می‌گوید:
ــ دوره‌ی این کارها گذشته است. گردنِ هر کسی را که گردن‌کشی بکند، خرد می‌کنیم...
قیدار "اه"ی می‌کند و به سرهنگ می‌گوید:
ــ مسلم گیر آورده‌ای تو کوفه، زیاد گردن-گردن می‌کنی... گلوی خودت از این میله محکم‌تر است؟
با دستِ بسته اشاره می‌کند به میله‌ی زیرِ باربندِ چراغِ گردان. سرهنگ دهنی را خاموش می‌کند و نگاه می‌کند به میله‌ی فلزیِ باربند.
قیدار، به یک‌ضرب چنان دست‌ش را عقب می‌کشد، که چراغِ گردان و میله‌ی باربندِ زیرش، جدا می‌شود. چراغِ گردان هنوز سیم‌ش وصل است و لامپِ قرمزش می‌چرخد.
همه‌ی سیاه و سفیدها صلوات می‌فرستند. پاس‌بان ام-یک را برمی‌گرداند سمتِ قیدار.
یک‌هو جمعیتِ سیاه و سفیدهای کنارِ در، کوچه باز می‌کنند. صفدر است که دست‌ش را گرفته است به گل‌گیرِ سفیدکرده‌ی کنارِ سر و جلو می‌آید. به سرهنگ می‌گوید:
ــ به قیدارخان دخلی ندارد...
قیدار با دست‌بند و چراغِ گردانِ آویزان می‌رود به سمتِ صفدر. سیمِ چراغ پاره می‌شود و چراغ از چرخش می‌افتد. هل‌ش می‌دهد عقب. صفدر می‌گوید:
ــ این مرد روح‌ش هم خبر ندارد که من چه کرده‌ام!
قیدار باز پرت‌ش می‌کند عقب. سرهنگ کوتاه نمی‌آید. فریاد می‌کشد سرِ پاس‌بان.

پاس‌بان با ام‌یک تیرِ هوایی می‌زند!
همه‌ی سیاه و سفیدها عقب می‌روند. قیدار جلوِ صفدر ایستاده است. دست‌ها را باز کرده است و سپرِ صفدر شده است. دستی که چراغِ گردان به‌ش وصل است، پایین‌تر ایستاده است. سرهنگ داد می‌کشد:
ــ نشانه‌رو! به فرمانِ من!
قیدار جنب نمی‌خورد. اما صفدر خودش را رها می‌کند و جلو می‌آید. می‌رود و روبه‌روی لوله‌ی تفنگِ ام-یک که هنوز داغ است، می‌ایستد. بعد یک‌هو دست‌ش را می‌اندازد داخلِ یقه‌ی پیراهنِ مردانه‌اش. دکمه‌های پیراهن کنده می‌شود و زیرپیراهنی جر می‌خورد. به گردن‌ش پلاکِ برنجیِ "یا رب نظر تو بر نگردد"، آویزان است. قیدار زیرِ لب می‌گوید، "یا حضرتِ جون، یا حضرتِ عابس ابن ابی‌شبیب... مدد..."
تمامِ تنِ صفدر، پشتِ خال‌کوبی‌ها، خط-خطی است. خط‌های مورب و مایل روی پوستِ سینه و پهلو و شکم، با گوشتِ اضافه‌ی روشن‌تر! صفدر خط‌ها را به سرهنگ و پاس‌بان نشان می‌دهد و می‌گوید:
ــ من را از گلوله می‌ترسانی؟ گلوله یک آخ است و فاتحه... (به زیرِ قلب‌ش اشاره می‌کند.) این طرف، سمتِ راننده‌ام را نگاه! جای تیغِ موکت‌بری است. سمتِ شاگردم را نگاه! (به پهلوی راست اشاره می‌کند و خطِ بلندی که تا شکم کش آمده است.) ساطور است... روده‌ام را با دست ریختم تو... قیدار، مرا تو هم‌چه حالی جمع کرده بود از پای بساط! اگر تو پنطی به قیدار کلفتی بگویی، یک داغیِ دیگر این تن جاخالی دارد، اما قبل‌ش یک خط می‌افتد روی گردنِ خوش‌تراشِ تو!
پاس‌بانِ ام‌یک به دست از جا بلند می‌شود و عقب می‌رود. داد و فریادهای سرهنگ را نمی‌شنود انگار. عقب عقب می‌رود تا درِ پشتِ پیکان. هر قدم که او پس می‌رود، سیاه و سفیدها یک قدم پیش می‌آیند. سرهنگ هم مجبور می‌شود جاگیر شود روی صندلیِ جلو... همان‌طور که پیکان عقب-عقب می‌رود، از تو دهنی فریاد می‌کشد:
ــ رکنِ دو می‌آید، خاکِ این طویله را به توبره می‌کشد... دوره‌ی این کارها گذشته است! نوبتِ همه‌تان می‌رسد... این بدنامی تو این محل...
پیکانِ کلان‌تریِ با تک چراغِ گردان‌ش عقب می‌رود و صداش ضعیف می‌شود. قیدار اما جلو می‌رود. شانه‌های لختِ صفدر را می‌گیرد. سینه‌اش را می‌چسباند به سینه‌ی خودش. در آغوش‌ش می‌گیرد. چنان محکم که چراغِ گردانِ آویزان می‌خورد پشتِ کمرِ صفدر. آرام می‌گوید:
ــ داش صفدر! اعتقاد کن یکی-دو محرمِ دیگر، محضری می‌شود تو تهران دسته راه انداخت... دسته‌ی واقعی!
داش صفدر سر فرو می‌اندازد.
ــ قابل نیستیم...

قیدار و صفدر دست در دستِ هم می‌آیند داخلِ حیاطِ لنگرِ پاسید. شلتون در را می‌بندد. از نیمه‌ی بازِ در، بنزهای سورمه‌ایِ پلاک شخصیِ رکنِ دو پیدا هستند که روبه‌روی خیابان صف کشیده‌اند. حالا یکی یکی انگار دارند خیابان را خالی می‌کنند. تا تهِ شهر کسی خود را حریفِ این یاغی نمی‌بیند. شهلا و شه‌ناز از بالکن نگاه‌شان می‌کنند. صفدر می‌خواهد برای قیدار توضیح بدهد که چه کرده است، اما قیدار نمی‌گذارد. می‌پرسد:
ــ یک‌بارِ دیگر به من بگو که سیدِ گلپا چه گفت؟
ــ فرمود، خوش‌نامی قدمِ اول است... از خوش‌نامی به بدنامی رسیدن، قدمِ بعدی بود... قدمِ آخر، گم‌نامی است... طوبا للغرباء!
قیدار سر تکان می‌دهد و به سوی درِ نیمه‌باز می‌رود. تا خطِ وسطِ جاده قدیمِ شمیران می‌رود. اتول‌های گذری می‌زنند روی ترمز. از همان وسط، بالا و پایین و چپ و راست را می‌سکد. بعد برمی‌گردد و در تاریکیِ حیاطِ لنگرِ پاسید گم می‌شود و همان‌جور که درِ گاومیش را باز می‌کند، زیرِ لب می‌گوید:
ــ گنده‌نامی، گندنامی، گم‌نامی... خوشا گم‌نامان! خوشا گم‌نامان!

براق، مرکبی آسمانی، سپیدرنگ، با گوشی لرزان و یالی پرمو و دو بال در نزدیکی ران‌ها؛ که در هر گام، یک افقِ دید را می‌پیمود؛ که میراثِ ابراهیمِ خلیل بود و در اسرا به رسولِ خاتم رسید!

ام‌روز، گاراژ نیست؛ هست اما مثلِ سابق نیست. لنگر هست؛ لنگر همیشه هست... قیدار اما... هست و نیست!

***

نعمتِ هجده چرخ می‌گوید که همان شب قیدار و شهلا نشستند پشتِ گاومیش دوازده سیلندر. پیش از آن‌که پارکابی فرصت کند و چیزی بخواند، با ذکرِ "خوشا گم‌نامان، خوشا گم‌نامان!" از میانِ جای خالیِ بنزهای سورمه‌ایِ پلاک شخصی رفتند... ما همه دمِ در دست به سینه ایستادیم و در جاده قدیمِ شمیران تا جایی که چشم کار می‌کرد، گاومیش را دنبال کردیم!

فری ینگه می‌گوید: پانصد دلار از میرزا قرض کردم و دادم به یکی از رفقای اروپایی‌م که تو همه‌ی بازی‌های جو فریزر، همان که محمدعلی کلی را زده بود، بنشیند روبه‌روی دوربین و پارچه‌ای را بگیرد دست‌ش که روش به لاتین نوشته بودم: "قیدار، یتیم‌تیم!" همه‌ی دنیا دیدند و تو خیلی سالن‌های خارج، لوطی‌هاشان "تیم-تیم" کردند به جای "یتیم‌تیم!"... اما کسی که باید می‌دید، ندید!

یکی از شوفرهای گاراژ می‌گوید که قیدار را دیده بوده است در پنج کیلومتریِ بندرِ جاسک. با شهلاخانم، پشتِ گاومیش، روی صندلی تاشو نشسته بوده‌اند و لباسِ چرک‌های جذامی‌های جذام‌خانه را در تشت می‌شسته‌اند... دیگری می‌گوید قیدار همین بساطِ لنگر را در جایی نزدیکِ میناب، بینِ کپرها راه انداخته است... اما فری ینگه و ناصر اگزوز چند بار رفتند در آن منطقه. بساط را دیدند اما اثری از آثارِ قیدار ندیدند.

اهالیِ قلهک می‌گویند: زمستانِ انقلاب که رسید، قحطیِ نفت و گازوئیل بود. تو دسته‌ی پیت‌ها طناب رد می‌کردند که کسی تو صف نزند... وسطِ قحطی، سه تا تریلیِ تانکردارِ نمره ترانزیت آمدند تو محل و به همه، مجانی، گازوئیل دادند. فارسی هم نمی‌فهمیدند... پشتِ یکی‌شان نوشته بود، " بیر ایستانبول، بیر آنّا... بیر بلغار، بیر صوفی‌حکمت... بیر ایران، بیر قیدار!" یکی از اهلِ محل که ترکی می‌دانست از قیدار سراغ گرفت. راننده‌ی ترک، گریه کرد و نشست روی پله‌ی در. گفت ما نه، اما صوفی حکمت تو این مدت دو بار قیدار را دیده است.

میرزا می‌گوید که هنوز حساب و کتاب‌ها را با قیدار صاف می‌کند. اما بعد باز می‌گوید تلفنی... آن هم فقط هفت‌هشت‌بار... هر بار هم خودِ قیدار زنگ زده

است. میرزا می‌گوید: وقتی قرار شد آقای خمینی تشریف بیاورد ایران، قیدار زنگ زد به‌م... گفت می‌روی و در حلبی‌آباد، نزدیکِ کوره‌ی جدیدِ حاج علیِ فتاح، هشتاد گوسفند زمین می‌زنی برای سلامتیِ امام خمینی که طیاره‌اش سالم بنشیند... من باش رودربایستی ندارم مثلِ باقی... پریدم به‌ش که یک گوسفند اگر حق باشد، کارِ خودش را می‌کند... سرِ گنج نشسته‌ای که هشتاد تا؟! شنیده بودید که... نمی‌گفت من، می‌گفت قیدار! گفت که حرف‌ت حق، میرزا... اما آقا هشتاد ساله است... قیدار سالی یک گوسفند، برای سلامتی‌ش به عالم بده‌کار بوده است و اعتقاد کن که روح‌ش هم از این بدهی خبر نداشته است... این را گفت و گوشی را گذاشت...
نعش می‌گوید، آن روزها خودم سیاه و سفید بودم، اما تو رنگی، مستقیم، دیدم که امام را سوارِ بوفالو کرده بودند... می‌گوید قیدار بوفالو را داده بود به پسرِ یکی از بارفروش‌های تهران تا آقا را از مهرآباد ببرد بهشت زهرا... درویش مکانیک اما می‌گوید که بلیزر بود... بوفالو نبود اصل‌ش. بوفالو دوازده بود، آن بلیزر، شش، فوق‌ش هشت سیلندر!
شلتون، حالا حسابی پیر شده است و روی تختی کنارِ ورودیِ لنگرِ پاسید می‌نشیند. حواس‌ش خیلی به‌جا نیست. از بس روی تخت می‌نشیند، گاهی خودش را با کل‌رجبِ حاج‌قلی، آقای خدابیامرزِ تختی اشتباه می‌گیرد و سراغِ مدال‌های پسرِ پهلوان‌ش را می‌گیرد... اسمِ قیدار و لنگر که می‌آید، گوش‌ش تیز می‌شود. روی تخت خودش را صاف می‌کند و به چشم‌هاش اشاره می‌کند: "چه چیزهای درشتی که با این دو چشمِ ریز ندیدم! سرِ شلوغی‌ها، یک‌شب خودِ شاه‌رخ قرتی آمد دمِ لنگر... گفت من به آقا خیلی بد کردم... اما حالا فقط او می‌تواند به‌م کمک کند..." راننده‌های گاراژ که آمده‌اند دیدنِ شلتون، می‌خندند و با انگشت به سرشان اشاره می‌کنند. به هم می‌گویند، که آن‌روزها دخلِ شاه‌رخ آمده بود... شلتون متوجه می‌شود و فریاد می‌کشد: "پوسته‌دوخته‌های موتورسوخته! شاه‌رخ قرتی که چیزی نیست تازه‌ش! یک شب این‌جا خوابیده بودم، دیدم کسی در می‌زند. رفتم دمِ در، دیدم یکی ایستاده است، با کت و شلوارِ براق... خوش‌تیپ... دو-سه نفر هم توی یک بنزِ شش در کنارش بودند... گفت این‌جا لنگر قیدارخان است؟ سر تکان دادم. گفتم شما... گفت نمی‌شناسی؟! نگاه کردم... اما به جا نیاوردم. یعنی باورم نشد... گفتم نه! از دور و بری‌هاش یک اسکناسِ هزارتومانی گرفت. خیلی پول بود... دست‌ش را پس زدم. به خیال‌م می‌خواهد چیزی بدهد به‌م که راه‌ش بدهم. بعد دیدم که نه، می‌گوید نگاه کن! گرفتم زیرِ نورِ چراغ و نگاه کردم به اسکناس... عکسِ روی اسکناس را دوباره نگاه کردم... دوباره به آن آقا نگاه کردم... این پوسته‌دوخته‌ها باور نمی‌کنند... خودم هم دیگر باور نمی‌کنم... خودِ اعلاحضرت بود... از کاخِ نیاوران آمده بود... گفت این‌همه صاحب‌منصبِ پدرسوخته توی تهران داریم که انگشت کردم تو عسل گذاشتم دهان‌شان، اما

همه گاز گرفتند... الان تنها جایی که شاید به من پناه بدهند، همین‌جاست... دیدم قیدار دلِ خوشی از این پدر و پسر نداشت... ردش کردم... از همین جاده قدیمِ شمران رفتند بالا سمتِ کاخ... فرداش خبرِ "شاه رفت"، تو روزنامه‌ها آمد!" همه می‌خندند. شلتون حواس‌ش سرِ جا نیست.
در اسناد نیامده است، اما چند نفری که از دفاعِ سی و چهار روزِ اول جنگ، از خرم‌شهر باقی مانده‌اند، می‌گویند ظهر به ظهر، پشتِ گمرک، ماشینِ بلندی زوزه‌کشان می‌آمد. روی درِ پشتِ صندوق‌ش پارچه‌ای می‌انداختند که سایه‌بان باشد. بعد مرد و زنی پیاده می‌شدند. مرد هیکل‌دار بود و زن قلمی. شاید هم نابینا، چون دست‌ش را می‌گرفت به بدنه‌ی اتول و راه می‌رفت... برای بچه‌ها دو سه بار حتا میانِ آن توپ و تانک و گلوله و تیر و ترکش، کبابِ کوبیده درست کرده بودند. پخشِ شربتِ خنک کارِ هر روزه‌شان بود. می‌گویند تا روزِ آخر، ناهارِ گرم و شربتِ خنک را همان‌جا و آخری‌ها نزدیکِ مسجد جامع، درست می‌کردند و لقمه می‌گرفتند و می‌دادند دستِ بچه‌ها. از آن‌ها که مانده‌اند، که یکی-دو نفر بیش‌تر نیستند، هیچ کدام‌شان اسم و رسمِ مرد و زن را نمی‌دانند... قاسم هم که همان‌جا رفت و پیدا هم نشد تا کسی برود سرِ قبرش و دخیل ببندد، بل که به خواب بیاید و در خواب، شست‌ش را بگیرد و...

***

داش صفدر که یکی-دو سالِ بعد، بعد از حلِ گرفتاری‌ها، به لنگر برگشت و اول کاری که کرد این بود که تو شلوغی‌ها یک دسته‌ی اسمی راه انداخت، حالا دیگر حتا گل‌گیرِ سفید هم ندارد... یک‌دست طاس است. با شه‌ناز هستند و بچه‌دار نشده‌اند. بیش‌تر اموراتِ داخلِ لنگر با شه‌ناز است و بیرون با صفدر. سرشان حسابی شلوغ است. صفدر، دستِ هاشم ریزه را گرفته است و از مدرسه می‌آوردش به سمتِ لنگر. به هاشم ریزه می‌گوید:
ــ داداش بزرگه، ام‌سال رفته است دانش‌گاه که مهندس شود! تو می‌خواهی دکتر بشوی یا مهندس؟! هان؟!
ــ فقط، یا مهندس یا دکتر؟
ــ یا راننده، یا مکانیک، یا... هر چیزی که خودت دوست داری...
پسر می‌ایستد. به درِ لنگر خیره می‌شود. به صفدر می‌گوید:
ــ عمو صفدر! من نه دکتر می‌شوم، نه مهندس، نه راننده، نه خلبان... من می‌خواهم قیدار بشوم!
صفدر تکیه می‌دهد به دیوارِ لنگر... اشک از پهنای صورت‌ش می‌ریزد...

***

سیدِ گلپا نشسته است بر فراز منبر. دوشنبه‌ها در مسجد، درسِ تفسیر می‌گوید:
ــ در قرآن، اسمِ بعضی پیام‌بران آمده است؛ اسمِ بعضی غیرِ پیام‌بران هم، چه صالح و چه طالح آمده است... این صلحا عاشقِ حضرتِ باری هستند... اما

حضرتِ حق، بعضی را خودش هم عاشق است... عاشقیِ خدا توفیر دارد با عاشقیِ ما... خدا عاشقی است که حتا دوست ندارد، اسمِ معشوق‌ش را کسی بداند... به او می‌گوید، رجل! همین... مرد!... همین... می‌فرماید و جاء من اقصی المدینه رجل یسعی... جای دیگر می‌فرماید و جاء رجل من اقصی المدینه یسعی، یعنی این دو تا رجل با هم فرق می‌کنند... هر دو از دور، از بیرونِ آبادی، دوان دوان، می‌آیند... اما اسم‌شان را حضرتِ حق نمی‌آورد... یکی می‌آید موسای نبی را نجات می‌دهد... قومِ بنی‌اسرائیل را در اصل نجات می‌دهد... دیگری هم قومی را از عذاب نجات می‌دهد... اسم‌ش چیست؟ اسم‌شان چیست؟ نمی‌دانیم... رجل است... معشوقِ حضرتِ حق است... اسمِ معشوق را که جار نمی‌زنند... حضرتِ حق، عاشقِ کسی اگر شد، پنهان‌ش می‌کند... کاش پیشِ حضرتِ حق، اسم نداشتیم، اما مرد بودیم... طوبا للغرباء!

پای منبر همه می‌گویند: "حق، حق!"

مستمع اگر مستمع باشد، به جای حق، حق گفتن در میانِ هق هقِ گریه‌ی سیدِ گلپا، صدای قیدار، قیدار را می‌شنود...

***

این کتاب نوشته نشد تا نامی از قیدار باقی بماند... که خوشا گم‌نامان!

نوشته شد تا اگر روزی در خیابان بودید و راه می‌رفتید و گرفتارِ پنطی و نامرد شدید، امیدتان ناامید شد، بعد یک‌هو پیشِ پای‌تان پیکانی یا بنزی ترمز زد و مردی چارشانه با موهای جوگندمی پیاده شد...

نوشته شد تا اگر روزی در بیابان، بنزین تمام کرده بودید و امیدتان ناامید شده بود، بعد جیپِ شه‌بازی یا هامرِ اچ‌دویی ایستاد و از سمتِ شاگرد، زنی شلنگ و چارلیتری دادَ دست‌تان تا از باک‌ش بنزین بکشید...

نوشته شد تا اگر روزی در هر گوشه‌ای از این عالم، مردی دیدید که دوان دوان یا لنگان لنگان، از دوردست می‌آمد...

تمام قد از جا بلند شوید و دست به سینه بگذارید... تا در افق دور شود... با گام‌هایی که هر کدام به قاعده‌ی یک آسمان است...